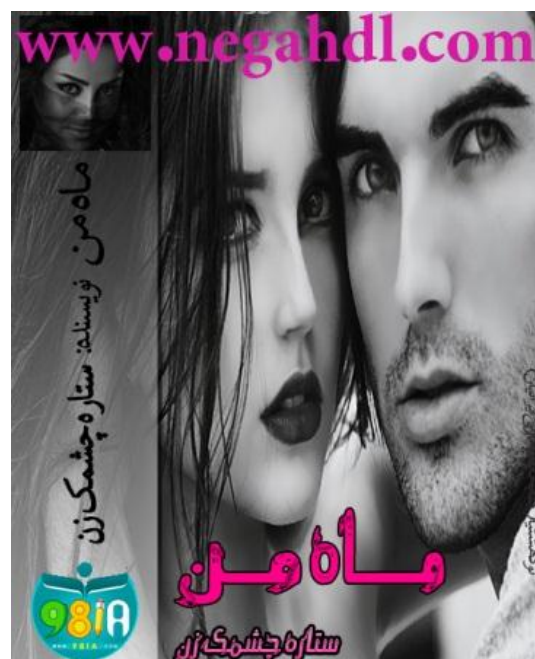




ماه من | ستاره چشمک زن کاربرنودهشتیا

مثل همیشه این بارم رمان من واقعی. البته با کمی تخیل بیشتر. شخصیتا واقعی. منبع طرز فکر شخصیتا اطرافیانم و افراد جامعه هستن. برای انتخاب موضوعم دلیل دارم. امیدوارم در آخر درک بشه و بفهمینش

مقدمه

این روزها مهتایی نیستم که باید باشم
از صداها گریزون، در پی خلوتی از کنج اتاق
گم شده ام پشت بغضهای خویش
این روزها آه صدایم شنیده می شود
از زیر آوار بغض های فرو ریخته ام
این روزها
می رنجم حتی از دستی که با محبتی خالص پشتم را لمس می کند
این روزها مجنونی دارم که معشوقم نیست
این روزها دگر حسی نیست
دگر شوقی برای بندگی نیست
این روزها تنهایی با من آشناتر از آشناست
این روزها چشمهای غمگینم را در نگاه شادت میبینم
من به آروزی پوچم نرسیدم

اما تو چه راحت رسیدی به آرزوی بی من بودنت
 این روزها دلم پر است از آه هایی از جنس پاییز
 این روزها بازخواست می کنم خدایم را
 چرا ظریف؟ چرا او بی تفاوت و من پر از احساس؟
 قلبِ کوچکم دگر طاقت ندارد
 این روزها چه خودخواه می نگرم
 به دستان گرمی که تحمل می کند سردی مرا
 این روزها چشمان همه می بیند
 دختری از جنس باد
 با جامه ای همجنسِ برگ
 این روزها دگر من نیستم
 اما دلِ داغدارم چقدر تنگ است
 برای اصلِ خودم

فصل اول

از شدت دویدن به نفس نفس افتادم. دست از دویدن کشیدم عینک آفتابیم و بالا زدم. سوئی شرت مشکی رنگ آدیداسم و دور کمرم بستم و بازدم محکمی و نثار هوای زمستونی کردم. حسابی عرق کرده بودم و وقتی نسیم زمستونی روی پوستِ صورتم قدم می زد لذتِ غیر قابل وصفی می بردم.

شروع کردم به کمی نرمش کردن و انجام حرکات کششی. عادتَم بودم بیشترِ روزا صبح برای ورزش بیام پارک اینجوری روحم و آزاد می کردم. کمی جلوتر یه صندلی بود نشستم تا کمی به خودم استراحت بدم و بعدم برم به کارام برسم. چشمام و بستم و سرم و سمت آسمون گرفتم.

با این کارم ذهنم پر کشید به گذشته. شش سالِ پیش درست وقتی یه دختر دبیرستانی هفده ساله بودم. همینجوری چشمام بسته بود و سرم رو به آسمون بود، که یهو با صدای فحش و دعوا چشمام و باز کردم. نفهمیدم قضیه چیه، وقتی دعوا تموم شد یه پسر خوش قیافه نشست کنارم. در حالی که نفس نفس میزد و موهای بلندش تو صورتش ریخته بود گوشیم و گذاشت تو دستم و گفت:

– مواظب باش دختر نزدیک بود گوشیت و ببره!

از یادآوریش لبخند محوی رو لبام نقش بست. یه حسی تو ذهنم گفت همینجوری چشمات و ببند تا الانم یه چیز دیگه ات رو بدزدن! باز کن اون لا مصب و دختره سر به هوا! خندیدم و چشمام و باز کردم و صاف نشستم. اطراف رو از نظر گذروندم، نگاهم رو پیرزنی که داشت با دستگاه های پارک گشتی می گرفت ثابت موند. ابرو هام از

تعجب پرید بالا! —ررسی انعطاف !

همیشه این خانوما اول صبحی روح من وشاد می کنن، اصلا یه وضعی! پاهاش و گذاشته بود دو طرف دستگاه، حاضرم شرط ببندم دستگاه انقدر تند میرفت که هر دفعه یه صد و هشتاد درجه کامل باز می کرد! دستی تگون دادم و سرم و با گوشیم گرم کردم دکمه لاکِ گوشیم و زدم تا قفلش باز شه. عکس مازیار بک گراند گوشیم بود و با دیدنش انرژی می گرفتم.

بلند شدم و رفتم سمت خیابون باید زودتر برم خونه تا دوش بگیرم و آماده شم دیرم میشه. امروز باید زودتر برم دفتر که به چند نفر تا ظهر نشده زنگ بزنم و قرار دادگاهشون رو یادآور بشم.

تا رسیدم خونه سریع آماده شدم و رفتم یه چیزی بخورم. امروز حسابی سرم شلوغ. مامان تا من و حاضر و آماده سر میز دید شروع کرد به سفارش کردن در مورد خونه. دوباره می خواست بره و نگرانیای بی جا شروع شده بود: — مامان: مواظب خونه باش. من امروز میرم مأموریت. نمی دونم شاید یه ماهی نباشم. می دونی که رفتن با خودم اما برگشتن نه. ممکن دیگه همدیگه...

حرفش و قطع کردم و کلافه گفتم: « خواهش می کنم مامان ادامه نده. برگشتنت با خداست و مطمئنا اون دلش نمی خواد خانواده من که تو باشی و بگیره. برو به سلامت مراقب خودتم باش. امیدوارم به زودی بگی بازنشست شدی. اصلا دلم نمی خواد بری تو اون اداره و سازمان کوفتی. چه عشقی به کار داری؟ وقتی پدرم و داداشم اونجوری رفتن؟ اونا قدر می دونن اینهمه زحمت رو؟ پس چرا ما داریم اینجوری زندگی می کنیم؟ چرا کمکمون نمی کنن؟ خسته شدم از بس همه گفتن با سهمیه رفته دانشگاه. با سهمیه رفته قبرستون. کو سهمیه؟ تو که یادته من چه شب زنده داریایی که نکردم؟ چرا هوامونو ندارن که حداقل حرف مردم برام زور نداشته باشه؟ »

مامان می دونست که اگه دوباره گلگیم شروع شه تمومی نداره و از هر دری صحبت می کنم از سر میز بلند شد و من و بوسید.

— مامان: محدثه اونروز می گفت یکی با ماشین دخترت از پارکینگ اومده بیرون! می دونم که اشتباه دیده! اما مادر بیشتر مراقب باش مردم منتظرن تا چرت و پرت ببافن. یه وقت کسی و نیاری خونه ها. ما دو تا زنیم. در دهن مردم و نمیشه بست.

نکتار پرتقال و گذاشتم تو یخچال. تکیم و دادم به یخچال و دستم گذاشتم رو درش در حالی که با چشم دنبال قرص ویتامین سی می گشتم گفتم:

— ای بابا مامان شما هم که داری برای مردم زندگی می کنی. مهم نیست هر چی که می گن. منم بچه نیستم که بخوای این حرف و بزنی. حواسم به خودم هست.

— مامان: برای مردم زندگی نمی کنم اما با مردم که زندگی می کنم. تو هر چقدر سنم که داشته باشی بازم برای من بچه ای. اگه این سفارشا هم نباشه که دلم آروم نمی گیره دختر. من همیشه آزادت گذاشتم. دوست شدی تجربه خواستی یا هر چیزی! می گن می خواد دزدی کنی دو تا کوچه بالاتر از خونه خودت برو !

— من: من هر کاریم کنم صد در صد به محدثه و اکرم و اقدس مربوط نمیشه! والا! به اونا چه!

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: در هر صورت مراقب خودت باش. پول خواستی کمی تو کِشوم هست بیشترش و برای خونه خرج کردم دیگه وسیله و چیزی برای خونه نمی خواهم همه چی خریدم.

– من: صبر کن منم دارم میرم تا به جایی می رسونمت. انقدر سفارش کردی تا صبحونم تموم شه پول تاکسی ندی؟ خندیدم و زدم پشتش: « مطمئن باش ازت می گیرم خانوم پویش! »

کنار مامان راه افتادم. هیچ کس باورش نمیشه ما مادر و دختر باشیم. مطمئنم تا حالا هزار بار مامورای زن و دیدید چادر مقنعه مانتو. حتی دستکش. هیچوقت نفهمیدم مامان چجوری می تونه اینهمه چیز رو با هم تحمل کنه مخصوصا تابستونا. تحسینش می کنم که به عقایدش در هر شرایطی پایبند. من نقطه مقابلشم همیشه باز بودم. باز فکر می کردم. مسلمونم اما مسلمونی که اعتقادات خاص خودش و داره. مسلمونی که زور تو بساطش جایی نداره. اعتقادی به چادر ندارم. ترجیح میدم هر چه در باطن دارم با ظاهر نشون بدم. و همینطور وقتی به چادر اعتقاد ندارم اسم این پوشش رو خراب نکنم. خدا هر کسی و به جوری ساخته و من برای آدما با هر طرز فکری احترام قائلم برای همین نخواستم با گذاشتن چادر و پیش گرفتن راه مامان وقتی نمی تونم پایبند باشم، نه به چادر، نه به شخص چادری و نه به خودم بی احترامی کنم.

گوشه پارک کردم تا مامان پیاده شه دستش رو دستگیره بود که صدای زدم:

– من: مامان خوبم. به بوس مهمونم می کنی؟

با لبخند برگشت سمتم. عاشق صورت گرد کوچولو و سفیدش که حالا کمی چین و چروک روش جا خوش کرده، بودم صورت مامان تو چادر واقعا خواستنی بود. مامان از اون دسته زنایی که میشه گفت به حوری. گاهی بهش

حسودیم میشه با وجود چهل و پنج سال سن فکر می کنم به زن سی و پنج ساله کنارم.

– من: دوستت دارم مامانی. یادت نره من فقط تو رو دارم. پس خیلی مراقب خودت باش.

چشای مهربانیش و که کمی غم داشت دوخت بهم:

– فدای تو دخترم ما خدا رو داریم. مراقب خودت باش زودی بر می گردم.

با احساس سردی روی بازو هام سرم و کج کردم و به زور لای یکی از چشمام و باز کردم. با دیدن ساعت نیشم

خیلی شیک باز شد. هر روز افتضاح تر از دیروز! مامان که نباشه، مریمم که جیم بزنه، مازیار چتر فولادیش رو

اینجا پهن می کنه اونم که اینجا باشه همیشه همینه من خواب می مونم! خدا رو شکر تختم کنار پنجره بود و

امروز این سرما زحمت بیدار کردن من و کشیده بود!

همش تقصیر مازیار بود! خدا نکنه قرار باشه شبی و اینجا صبح کنه مگه میزاره بخوابم؟! عمرا!! خواب؟ یادم شش

صبح خوابم برد. با یادآوری اینکه دیشب پیشم موند نگاهی به کنارم انداختم. اما نبود. شونه ای بالا انداختم. این

روزا به چیزش میشه.

مطمئنم می خواد چیزی بگه اما دو دل. هر چند که دیشب تا وقتی که حالم بد نشده بود به چیزایی بهم گفت ولی

نه صریح و مستقیم. من کاملاً منظورش و گرفتم اما نمی دونم چرا دلم می خواد خودم و بزنم به نفهمی. بلند شدم

باید زودتر می رفتم. تو دستشویی نگاهی به چهره ام انداختم. ریملم پخش شده بود دور چشمام و شباهت فاحشی به جنگلیا داشتم. یادم اومد که چند روزی میشه شیر پاکنی که سمیرا برای تولدم خرید تموم شده. برای همین با مایع دستشویی افتادم به جون صورتم. معدم حسابی خالی بود. به خاطر دیشبم هست حالم بد شد و بعد از اون چیزی نخوردم.

ساپورت زخیم زمستونیم و با پالتوی خزم و شال و کلاه مشکیم آماده کردم و مشغول آماده شدن شدم. یه آدامس تریدنت تمشک انداختم بالا. مزش و بوی قلیونی که می داد و دوست داشتم. ذهنم هر جا یه سری میزد و بر می گشت. مازیار، کارم، دانشگاه و درس. اما اول باید به زندگی شخصیم یه سر و سامونی بدم. باید یه قراری با مازیار بزارم و جدی راجع به مسائل اخیر باهاش صحبت کنم. بنظرم یکم داریم از هم دور میشیم. کلافه برس که تو گره موهام گیر کرده بود و کشیدم. شاید از یکم بیشتر. نمی دونم تقصیر کدوممون بود. خواسته های گاهاً بیجای مازیار یا شاید غر زندای من.

خوب حق با من بود. تو این چند سالی که با همیم همه جوره کنار اومدم با هر سازی که زده رقصیدم. بیشتر وقتا که مامان ماموریت شب و تو خونه من صبح می کنه. اگه واقعا با من بودن و می خواد باید دنبال یه کار باشه. سر انجایی به زندگیش بده تا بتونیم با هم برای همیشه زیر یه سقف زندگی کنیم. اون وقت منم خیالم راحت تر، اما مازیار ...

اصلا بدجوری ذهن پر از مشکلم درگیر. چجوری درگیری هام رو از هم جدا کنم؟ وقتی مشکلاتم رو تنهایی به دوش می کشم؟ گاهی احساس می کنم دوست داشتن بی اندازم و احساسی که به مازیار دارم باعث شده واقع بین نباشم. باعث شده بدیای مازیار و کمرنگ ببینم. کاش زودتر به فکر افتاده بودم مازیار بیست و هفت سالشه اما هنوزم یه جوون آس و پاس که حتی یه کار هم نداره تا دلم و خوش کنم. سوئیچ و برداشتم و رفتم پایین. تو پارکینگ از دور یه بوس واسه ماشین نوک مدادیم که تازه فالپاقای نو براش انداخته بودم و برده بودمش کارواش فرستادم.

– من: به! مشتی ! PK صبح عالی، پرتقالی !! اوچیکتیم به جان تو!

بعد از مامان و مازیار عاشقش بودم هر چند دیشب که مازیار تا سر خیابون رفت تا غذا بگیره کلی غر زد و ازش ایراد گرفت. اما باز من دوستش دارم. نگاهی به جزوه رو صندلی شاگرد انداختم. مثل همه جزوه هام. صفحه اول. بسمه تعالی بعدم، مهتا پویش!

من مهتا پویش. دختر دوم خانواده ی پویش. خانواده کم جمعیتی داشتم و کل خانوادمونم به همین چهار نفر خلاصه می شد. یعنی مامان، بابا، ماهان و من. مامان و بابا با هم همکار بودن...

با خیال صدای مامان تو ذهنم که انگار خودش نشسته و این خاطرات رو تعریف می کنه لبخندی رو لبام جون گرفت:

«تو یه ماموریت مامان ناخواسته پای بابا رو شکست و بعدم جیم زدا! همون موقع مامان خانمی کار خودش و کرده بود! بلکه بابا دل از کف داد و عاشق این آهوی گریز پا شد و بلاخره تو افطاری بزرگی که تموم همکارا از

قسمتا و مرکزای مختلف دعوت بودن دوباره مامان و دید... یکسال و نیم بعد سر زندگیشون بودن و مامان دو ماهه ماهان و باردار بود >>!

جالبه تو یکسال عاشق شدن، ازدواج کردن، بچه دار شدن! و جالبتر اینکه واقعا عاشق بودن. اما الان... عشقای الان و همیشه با قدیم مقایسه کرد.

مازیار بعد از تقریبا پنج سال تازه میگه باید بیشتر با هم باشیم تا من بیشتر بشناسمت! با اینکه دوش دارم اما واسه این ایده تازه متولد شدش تره هم خورد نمی کنم! واقعا با حرفای دیشبش نا امیدم کرد.

دنده و با غیظ عوض کردم. از یه طرف فکر بابا و کشته شدن داداشم دوباره بعد از چند وقت مثل خوره افتاده بود تو ذهنم و عصبیم کرده بود از یه طرف کارای اخیر مازیار.

«ماهان یکساله بود که یک روز مامان و بابا ناراحت رفتن سمت بیمارستان برای سونوگرافی! اونا وسط یه ماموریت مهم، وجود شخص چهارمی رو تو زندگیشون حس کرده بودن! بله مامان منو دو ماهه باردار بود. بابا وقتی شنید با وجود ناراحتی از موقعیت مامان که مجبور بود با وجود بارداری ماموریت رو به پایان برسونه، کلی اونروز برای مامان کادو خرید کلی خوشحالی کردن.

تو رستوران نشسته بودن که یه آدم بخیل که معلوم نیست الان کجای این دنیای بزرگ داره بی خیال و بی وجدان زندگی می کنه مغز بابا و بعدم کمر ماهان و هدف گرفت. اون لحظه مامان تو دستشویی بود. کاش مامانم بودش تا حداقل همه با هم می رفتیم. خدا خواست خانواده ۴ نفره ما شد دو نفره >>.

عصبی با کف دست کوبیدم رو فرمون لعنت به هر کی که نمی تونه خوشی مردم و ببینه. نیاز داشتم گوشیم و محکم بکوبم به دیوار بلکه حرصم خالی شه! چرا همش خاطره؟! خاطراتی که من ندیده بودم بلکه فقط شنیده بودم. همیشه دلم می خواست از قاتل پدرم و داداشم انتقام بگیرم. دلم می خواست بهش بگم وقتی داشت اینکار و می کرد چهره معصوم اون بچه جلوی چشاش جون نگرفت؟ بچه ئی که از زندگی نه معنی دشمن و درک می کرد نه دروغ و نیرنگ.

پشت چراغ قرمز ایستادم. مامان می دونست اما حرف نمیزد. راحت می تونست پیداشون کنه این و از حرفایی که یه روز با قاب عکس بابا می زد شنیدم می دونم که از ترس از دست دادن من اقدام نمی کنه.

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم. اه ماشین خاموش شد. اییییییی... بی آبرو شدم حالا چی کار کنم؟ برگشتم عقب و به ماکسیمای پشت سرم نگاه کردم؟ زهرمار. چرا دس از سر بوق ماشین بر نمی داره؟

با حرص از ماشینم پیاده شدم علیرغم خونسردی همیشگیم اما امروز حسابی کلافه بودم. انگار سر آورده، دلم می خواست ازش پرسرم مگه عروسی ننه جونته؟! اما حوصله یه جر و بحث دیگه و نداشتم.

نگاه خمصانمو به ماکسیمای کثیف سفید رنگش دوختم. نمی شد بیخیال شم باید می فهمید مریض نیستم تو خیابون اونم پشت چراغی که سبز بایستم! هر چند شک داشتم تو زندگیش خیلی با فهم و شور آشنا باشه! با داد گفتم:

– « چتونه؟ چه خبره؟ مگه نمی بینید ماشین خاموش کرده؟ اینهمه خیابون لابد چاره نباشه می خوام از رو ماشین رد شی؟! رات و بکش از یه ور دیگه برو خوب، والا >> !

شیشه و کشید پایین تا جوام و بده اما با دیدن افسر که نزدیکمون میشد زیر لب شروع کرد به حرف زدن که خوشبختانه من نمی شنیدم .

اما بالاخره زهرش و ریخت وقتی داشت می رفت با گفتن: « بگو مجبوری با این لگنیت بیای تو خیابون» و یه پوزخند یک بار دیگه حسابی حرصیم کرد. افسری هم که دیگه تقریبا نزدیکم شده بود کم نداشت و مطمئنم با یاد داشت کردن شمارش یا جریمش کرده بود یا نقشه ای براش داشت .

نگاهش از بوت تا زانوم اومد بالا و رو شال و کلاه مشکی رنگم ثابت موند. لابد پیش خودش می گه این با این دک و پوزش چجوری سوار یه **pk** قراضه میشه؟ تو دلم از اینکه به ماشین نازنینم توهین کردم ناراحت شدم! مگه **pk** دل نداشت هر وقت این ماشین از دستم ناراحت می شد یه بلایی سرش میومد، والا! از بس دیشب مازیار از این ماشین بد گفت تا امروز دیگه وسط خیابون کم آورد!

از فکر اومدم بیرون و به افسر پیش روم که خیلی ریلکس اسکنم می کرد و انگار نه انگار وسط خیابونیم نگاه کردم. دستکشای چرم مشکیم و با حوصله درآوردم و با طمانینه گفتم:

«جناب یه کمک به می رسونی؟! بدجوری مونده سر راه >> !

همین حرفم کافی بود تا یه دستگاهی شبیه این کارت خوانای تو مغازه ها به همراه یه بسته کاغذ فاکتور مانند بهم بده و با گفتن: « اینارو داشته باش.» بره سمت ماشینم... رو چمنای وسط خیابون ایستادم. اول ماشین و خلاص کرد و بعدم که مشغول بود. تا ماشین و ببره یه گوشه .

با کنجکاوی و اشتیاق به بسته برگه های جریمه که اتفاقا گهگاهی زیر برف پاک کن ماشینم جا خوش می کنه نگاه می کردم. حواسش به من نبود. حدود پنج یا شاید شش رسید اول امضا شده و آماده بود. فکری خبیث به سرم زد. چه بد، مممم بیچاره استاد نازنینم. استاد برزگر تا تو باشی دیگه به من و دوستم گیر ندی، والا !

هر چی رسید امضا شده بود جدا کردم و گذاشتم تو جیب پالتوم. می دونستم جدا از این برگه های جریمه شده باید شماره رسیدا و مبلغا توسط دستگاه فرستاده بشه به مرکز تا این جریمه ها تو سازمان ثبت بشن! اما برای من ثبت شدنش مهم نبود. برای من حالگیری از برزگر خیلی مهم بود، حتی برای چند لحظه! حالا خوبه طفلی با من کاری نداره! شونه ای بالا انداختم، خوب گاهی بد نگاه می کنه! شاید یه وقت شاخش به شاخم گیر کنه!

داشت میومد سمتم. بیخیال دستگاهش رو از این دست به اون دست کردم و از جدولا رد شدم. با صدای بلندی گفت:

– افسر: یه نگاهی بهش انداختم. مشکلس الان حل شدنی نیست. می دونی چرا؟!

با سوال نگاهش کردم. خوب از کجا باید می دونستم؟ موهای کجم و که کمی از زیر کلاه ریخته بودمش بیرون درست کردم و گفتم:

– متاسفانه فنیم مشکل داره. اما عملیم، عالی!

– بنزین نداره دختر خوب! به فن نمی رسه!

– من: ا! چه بدا! اشکال نداره الان باید برم سرکار دیرم شده. بعداً به کاریش می کنم. ممنون از کمکتون جناب!

وسيله هاش رو ازم گرفت و سوئیچم و داد.

– افسر: من شیفت شب امشبم بر میدارم! کی بر می گردی؟ تا اون موقع بنزین برات جور می کنم!

– او! نه ممنون. من تا ساعت ده بر می گردم اما سر راهم پمپ بنزین هست.

دیگه منتظر نشدم حرفی بزنه و راه افتادم. از بس ترافیک و جمعیت تو مغزش هست که من و یادش رفته. خوبه همین چند روز پیش بهم شماره داد. منم رفتم جلوتر خیلی شیک انداختمش دور! دوباره داشت فضا سازی می کرد برای شماره دادن! طفلــــی دلم برای ذهن پرجمعیتش سوخت!

نگاهی به گوشیم انداختم. مازیار زنگ نزده بود؟! هر شبی و که پیشم بود بلا استثنا صبحش من به ملکه ای بیش نبودم! البته با رفتاری مازیار این حس ملکه بودن به من دست میداد! کیف دستی کوچیکم و تو دستم جابه جا کردم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم، بیخیال منم جدیداً بد بین شدم حتما هنوز خواب همه که مثل من سحر خیز نیستن.

ای بابا این کار کوفتی نبود منم تا لنگ ظهري بعد از ظهري چیزی می خوابیدم!

وقتی رسیدم دفتر هنوز نه دکتر خاکی پیداش شده بود نه مهندس محمودی! چای ساز رو زدم به برق. متاسفانه آبدارچیمون به دلیل نفوذی بودن متواری شده! و الان این وکیل ما همون آقای دکتر خاکی دربه در دنبالش چون یکی از پرونده های مهم مفقود شده.

نشستم پشت میزم و پی سی و روشن کردم. نگاهی به قرارای امروز انداختم. پوف خدا رو شکر مثل هر روز قرار تا آخر وقت بمونم!

مشغول کامل کردن فرم تجدید نظری که دیروز خاکی بهم داده بود شدم که گوشیم زنگ خورد. لبخند و پشت سرشم به حس مطبوع بهم دست داد. مازیار بالاخره زنگ زد! اما با دیدن شماره سمیرا لبخند رو لبم ماسید.

سمیرا نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

– بنظرت این استاد فلسفه باف نمی گه چرا و به چه جرمی افسر تو پارکینگ دانشگاه من و جریمه کرده؟!!

دستام و گذاشتم رو صندوق و با به پرش پریدم رو ماشین نشستم.

– راست میگیا. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

– سمیرا: همینه دیگه تو همیشه بی مغز بودی درست مثل پاتریک! حلالم پیر پایین دلم نمی خواد بعد از اون برسیم سر کلاس و دو ساعت جلوی در کلاس نگاه مظلومو بکوبم تو صورتش تا دلش رحم بیاد.

– من: نه عزیزم. بحث این حرفا نیست. به فکر تازه به سرم زد. باید کاری کنیم که ماشینش و بیرون پارک کنه.

سر کلاسم میرسیم، غمت نباشه.

سمیرا پوفی کشید و رفت سمت خروجی:

– سمیرا: ببین می تونی کاری کنی که همین دو وجب جایی که اینجا برای ماشینِ شیکِ هیچی نداشت بهت دادن و ازت بگیرن!

– گمجو. همین دیروز پشت چراغ قرمز بی آبروم کرد یه کار نکن دوباره قهرش برسه. جرأت داری یه کلمه دیگه بگو خودم می کشمت. دستی به **PK** نازم کشیدم و گفتم :روحیش خراب میشه بچه نازم. والا!

سمیرا خندید و گفت:

- خب داغون که خراب میشه دیگه. بیا بریم هر کی ندونه فکر می کنه داره راجع به معشوقش حرف می زنه.

– من: معشوقم حرف نداره آخه! دیگه چی بگم؟ آخی دلم بر اش تنگ شده۔

سمیرا بهم دهن کجی کرد و با گفتن: «هنوزم بچه ای» از پیچ گذشت. دیگه تو دیدم نبود. نمی دونم چرا هیچ وقت از ماز یار خوشش نمیومد.

تازه وارد دانشگاه شده بودم. پسرا اذیت می کردن به خاطر اینکه ترم یکی بودیم. یه روز یکی به سمیرا می گفت چون ترم یکی هستی، هر چی ما می گیم و باید قبول کنی! یه جورایی ازین پسر لاتا بود. هر چند که حالا اخراج شده اما به یمن وجودش اون روز که از سمیرا دفاع کردم باهم دوست شدیم. اولاً که برایش از مازیار تعریف می کردم. گوش می داد، راهنماییم می کرد، اما بعد از اینکه تو مهمونی تولدم دیدش اصلاً حاضر نیست اسمش رو به زبون بپارہ. به منم که می گه کم عقلی اگه دور این پسر رو خط نکشی. آیندت با این یعنی تباہ.

— سمیرا: کجا موندی مہتا؟ مردی؟

- نخير عزيزم! دارم واسه تو فاتحه مي فرستم.

نگاهم زوم شد رو جنسیس مشکی رنگی که داشت می رفت سمت پارکینگ. تا حالا ندیده بودمش.

– سمیرا : نگاه کن ترو خدا حرومت بشه. بیشرف. تو حلقومت گیر کنه. نگاه کن مهتا این ماشین منِ ها اونم رانندم
گفتم ماشین و ببر کارواش زود بر گر دون خونه برداشته باهاش اومده دانشگاه. ای حمّال !

– من: خجالت بکش سمیرا. از رویا بیا بیرون، فانتزیِ ذهنتم قدِ مغزِ گنجشکیتِه! خوب نمی شه چون تو جنسیس دوست داری دیگه کسی سوار نشه. حالا انگار چه ماشین شاخی! من که کلاسم این چیزا رو قبول نداره! اما نگاه کن حرومی عینکشم پلیس!

سمیرا نگام کرد و جفتمون غش غش زدیم زیر خنده.

- سمیرا: هی هی ▪ عینکش و زده بالا نگامون می کنه. اصلا استاپ کرده. حرکت نمی کنه. ووووی—————ی ننه قلب منم دارم استاپ می کنه ▪

- من: خیلی خوب نگاش نکن الان فکر می کنه ندید بدیدیم. نگاه نکن! با توام سمیـــــــــــــــرا

سمیرا دستاش و که اتفاقا یخم بود گذاشت تو دستم و گفت:

– نگاه کن. فشارم افتاد. عاشق شدم رفت. واییی خدا از من چشم بر نمی داره. کاش تو پارکینگ بودیم میومد.

اونجا عشوه ای جادویی چیزی مهمونش می کردم حداقل.

دستشو فشار دادم و در حالی که از مسخره باز باش می خندیدم گفتم:

– نگاش نکن دختر. الان جدی می گیره نمی دونه تو دوباره مسخره بازیت گل کرده که، فکر می کنه چه تحفه ایه. بیخیال بابا. مردشور خودش و ماشینش با هم.!

– من که می دونم از حرصت این حرف و زدی. چشم نداری ببینی سمیرا هم بالاخره دل داد. بالاخره چشمم به جمال یار لامپ ال ای دی شد!

زیر لب با حرص اسمش و صدا زدم و قدمام و تند تر کردم.

تقریبا دنبالم دوید و گفت:

– خیلی خب بابا ببخشید ناراحت نشو دیگه عاشق نمی شم. قول. تصمیم گرفتم جبران کنم. بگو عمو گرم!

– سمیـــــرا خجالت بکش بابا. می زنمتا. باز چه خوابی برام دیدی؟

– جان من بگو مهتا. خیلی باحال. به نفعتم هست بابا! باور کن این یکی خعلی با حال مثل اوندفعه نیس!

– من: خیلی خب! عمو گرم!!

– سمیرا: نوکرم!!!

چشم غره ای بهش که داش غش غش می خندید رفتم و با گفتم: « باش تا اموراتت بگذره.» ازش رو گرفتم.

سعی داشتم تمرکز بیشتر رو این قسمت کلاس داشته باشم چون حسم می گفت استاد از وقتی بهش گفتم حالا که دارید با لهجه بریتیش حرف می زنید کمی از غلظت کلام و لهجتون کم کنید لج کرده و داره غلیظ تر از پیش حرف میزنه.

سمیرا با آرنجش زد به پهلوم و باعث شد اخمی که در اثر تمرکز زیاد رو صورتم شکل گرفته بود غلیظ تر شه.

– سمیرا: مهتا جون قررربونت برم باور کن کار واجب دارم. ببین من زودتر برم بیرون امروز امیر ستوده ازم خواسته ساعت دوازده ببینمش.

– من: تو رو خدا سمیرا لال شو. ساعت پنج دقیقه به دوازده هست. الان کلاس تموم می شه. اگه پنج دقیقه دردی دوا می کنه زودتر از جلوی چشمم ناپدید شو. فقط نبینمت.

– سمیرا: بابا تا من برم دستشویی یه رژی تجدید کنم و ریملی بزنم خودش نیم ساعت کار داره. پس با اجازه، تو سلف میبینمت.

این و گفت و دستی برای استاد تگون داد و بعدم از کلاس رفت بیرون. «استادم که دل خوشی از سمیرا نداره چشم غره ای بهش رفت و بعد از یه نگاه گذری به من رو به همه گفت خسته نباشید.

وسيله هام و جمع کردم و بیخیال از کلاس زدم بیرون. به من چه خوب؟!

یاد اونروز افتادم. چه ستمی بود. سمیرا رفته بود بالای منبر و داشت حسابی غیبت می کرد. استادم یهو اومد تو کلاس. هر چی به سمیرا ایما و اشاره! مگه متوجه میشد؟ آخرشم سمیرا یه مکثی کرد. استاد گفت: «خب! می

گفتی؟! سمیرا اول خیلی ریلکس گفت: «بین حرفم نپرا!!» اما بعد از یکم تجزیه تحلیل یهو جیغ خفه ای کشید و همینجور سر جاش وا رفت.

خیلی مردونگی کرد که از این درس حذفش نکرد اما از اون به بعد خیلی با سمیرا کاری نداره. یه جورایی بود و نبودش تو کلاس مهم نیست.

تو این فکر بودم که یکی تنه محکمی بهم زد و از کنارم رد شد. دستم و گذاشتم رو بازوم و کمی مالشش دادم. نگاهی به پسری که عین خیالش نبود و داشت می رفت انداختم. اخم صورتم و پر کرد عجب آدم مزخرفی. بلند جوری که بشنوه گفتم: «بخشید و برای همین روزا گذاشتن».

اما اون خیلی ریلکس تو پیچ راهرو گم شد و رفت. لا مصب! چه کتی هم تنش بود. از این کت اسپرتا که من حسرت به دل موندم یه بار مازیار بپوشه. همیشه یه تیشرت نازک می پوشه تا اون هیکل عضله ایش رو به رخ بکشه. حتی وسط زمستون!

گفتم مازیار. نگاهی به گوشیم انداختم. اس ام اس داده بود. از خوندن اس ام اسش ناراحت شدم. نوشته بود: «امروز جشن تولد نیماست. اگه می تونی شبم بمونی پیام دنبالت. نه که آخر شب میام پیشت».

در جوابش زدم: «من کلا امروز خونه نیستم ببخشید. شبم خونه همون دوستت بمون».

همیشه که نمیشه اون ناز کنه. خوبه والا جاهامونم عوض شده. این آخریا هم که دو راه بیشتر برام نمی زاره یا آره یا نه. یا برو یا بیا. یا بمون یا نمون. اه «چقدر اخلاقاش بد شده. ازشم ایراد می گیرم می گه من همینم. از اول همین بودم می خواستی باهام دوست نشی. این حرفاش گاهی من و تا مرز جنون می بره و دیوونم می کنه» انگار نمی فهمه با برخوردش دلم ازش می گیره. انگار دیگه مثل اولابراش ارزش ندارم و مهم نیستم.

تو سلف بعد از گرفتن نسکافه نشستم و منتظر سمیرا شدم. تا سه باید خودم و می رسوندم دفتر. آقايون ساعت چهار میومدن من باید یه ساعت زودتر می رفتم و به کارام می رسیدم و پرونده ها رو آماده و قرارها رو یاد آوری می کردم.

دستم و دور لیوان داغ حلقه کردم و به بخارایی که به هر طرف می رفتن خیره شدم. دوباره ذهنم پر کشید سمت مازیار.

مازیار اوایل احترام بیشتری بهم می داشت. مدل حرف زدنش قابل قبول تر بود. اون موقع که دوست شدیم من هفده ساله بودم و مازیار بیست و یک ساله. حالا بعد از شش سال. من دانشجو شدم. کار می کنم. برای خودم ماشین خریدم. اما مازیار هنوزم از باباش خرجی می گیره! یه دیپلم ردی بی کار. حتی گاهی من براش شارژ می خرم. آخه خطش دائمی نیست. خطش و باباش وقتی دید پول قبضاش سر به فلک می کشه ازش گرفت.

سمیرا میگه بی غیرت. از حرف سمیرا ناراحت میشم. گاهی هم حق و بهش میدم «مازیار هیچ تلاشی برای زندگیش نمی کنه. اما متأسفانه من تا یه حدی می تونم واقعیت و ببینم. عشق و عادتیه که به مازیار دارم نمی زاره زیاد توجه کنم به اینکه آینده ای نیست. به اینکه فقط عشق نیست که مهم خیلی چیزای دیگه هم هست. اینارو می فهمم فقط نمی خوام قبول کنم! یه جورایی همش رو می بینم، اما انگار کورم! در مقابلش تا یه حدی می تونم

حرف بزَنم. همیشه از عشقی که بهش دارم استفاده می کنه و من محکوم میشم. داشتم می گفتم! یکسال اول همه چی عادی بود. کم کم مازیار که از بود و نبودِ مامانم آگاه شد به بهونه های مختلف میومد درِ خونمون. اوایل می ترسیدم. می گن قتل هم که بخوای انجام بدی اولش سخته قضیه من بود! اوایل رنگم مثل گچ میشد و تا مرز سکنه می رفتم. اما کم کم عادی شد. کم کم وقتی حرفامون رنگِ دیگه گرفت وقتی دلم با بودنش یه حس دیگه داشت فهمیدم دل بستم و عاشق شدم.

با مرورِ زمان یه نیازی بود. اون تو نگاهش داد می زد و خواسته هاش و می گفت و من از شرمِ دخترونه خواسته هامو پشتِ دلم پنهان می کردم. من مازیار و دوست داشتم. اونم می گفت عاشقمه! حالا از نظرِ ما و از دیدِ ما که با آدمای عادی خیلی فرق داشت دیگه هیچی نمی تونست قشنگتر از نزدیک به هم بودن باشه.

من میمردم برای وقتی که سرم و میزاشتم رو شونه هاش. کم کم جلوی هم راحت تر شدیم. دیگه جلوش روسری نمیذاشتم. آخه اون عاشق موهای بلندم بود. سعی می کردم وقتی می خواد بیاد براش بهترین لباسم و بیوشم. ولی خیلی چیزای دیگه هم رعایت می کردم. دلم نمی خواست یه وقتی تا جاهایی پیش بریم که پشیمونی داشته باشه چون هر دو بی تجربه بودیم!

حالا دیگه بوس و در آغوش گرفتن و لمس کردن بینمون عادی شده بود. اون هیچوقت معذب نبود. منم کم کم دیگه گونه هام گل نمی نداشت. از روش خجالت نمی کشیدم. به قول معروف دیگه نه شرمی بود و نه حیایی. اما من فقط اینکه سرم رو شونه هاش باشه و دوست داشتمو دلم نمی خواست بیشتر از این پیش برم.

روز تولدم بود که مازیار خواست شب... با دستی که خورد پشتم از فکر اومدم بیرون.

— سمیرا: نبینم غمت و رفیق.

— غم چیه؟ تو همیشه عادت داری جفت پا بپری تو فکرِ آدم. برو یه کیک بگیر یادم رفت. زودتر سمیرا باید برم دفتر دیرم میشه.

خمصانه نگاهم کرد:

— نوکر می خواستی می گفتمی برزگر رو بفرستم. به من چه؟

جوابش و ندادم تا بره، خوبه این پشتِ سرِ برزگر حرف زده اما باز جواری رفتار می کنه هر کی ندونه انگار استادِ طفلی دشمن خونیش. نمی دونم از روز اولی که برزگر اومد تو کلاس چرا سمیرا شروع کرد به غر زدن و از اون وقت تا حالا میگه من یه روز حالی این و می کنم تو قوطی. مثل اینکه جلو درِ دانشگاه نزدیک بوده با سمیرا تصادف کنه.

با احساس اینکه یکی خیلی وقته روم زوم برگشتم سمت بیرون. کسی نبود خیالاتی شدم. کمی از نسکافم و مزه کردم. طعمِ تلخِ تهش و دوست داشتم. درست مثل این روزای من. این روزام تهش به تلخی میزنه.

فکرشم نمی کردم یعنی اصلا دلم نمی خواد فکر کنم من و مازیار ممکنه به بن بست برسیم. درد آور.

تند تند دویدم سمتِ میزم پاهام تو بوتم کج شد و پیچ خورد. و با زانو فرود اومدم زمین! قبل از اینکه بینم پام چش شد نگاهی به درِ اتاقا انداختم خدارو شکر در بستس متوجه نشدن و گرنه بی آبرو می شدم! با شنیدن صدای دوبارهٔ تلفن دست از مالش زانوم برداشتم و رفتم سمتش و از همون جلو خم شدم سمتِ جلوی میزم و تلفن و برداشتم:

– بفرمایید؟

– الو سلام. ببخشید می تونم با آقای خاکی صحبت کنم؟

– شما خانم؟

– مرادی هستم، خانم پویش.

– بله خانم مرادی خوب هستین؟ ایشون الان موکل دارن. یک ساعت دیگه تماس بگیرید.

بعد از اینکه تماس قطع شد نفس راحتی کشیدم برای یه لحظه همه جا سکوت شد. رفتم سمتِ صندلیم، آخیش داشتم سر سام می گرفتم. همون موقع دوباره زنگ به صدا در اومد. با قیافه زار خودم و انداختم رو صندلی. خدایا امروز چه خبره؟ یا زنگِ در یا تلفن دیگه خسته شدم.

هر دو تلفنا رو جواب دادم اما بازم صدا میومد. آرنجم و گذاشتم رو میز و انگشتم و گذاشتم رو شقیقم سرمم داره زنگ می زنه، محمودی از اتاق اومد بیرون و نگاهی عاقل اند سفیه بهم انداخت:

– محمودی: خانم پویش صدای زنگِ در، اونوقت به تلفن جواب میدی؟

این و گفت و خندید. پسرۀ پررو. بهش دهن کجی کردم که برگشت و غافلگیرم کرد. منم خیلی شیک به روی خودم نیاوردم و خودم و مشغول نشون دادم. بعد از اینکه همکارش آقای پناهنده رو به دفترش دعوت کرد اومد سرِ میزِ من کمی خم شد و به من که زل زده بودم به صفحهٔ مانیتور خیره شد و گفت:

– معلومه حسابی خسته اید. می تونید برید. آقای خاکی هم با من.

داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. یعنی کم مونده بود بپریم بغلش و ماچش کنم. اما با گفتنِ خیلی ممنون نگاهم و ازش گرفتم و دفتر و باز کردم تا رسیدایی که امروز با کارت خوان پرداخت شده بود رو به دفتر بچسبونم. دستش و گذاشت رو منگنه و یه جورایی با لمس دستم منگنه و از دستم گرفت.

– محمودی: گفتم که می تونید برید. خسته نباشید.

سعی کردم نگاهش نکنم. هیچوقت نتونستم تو این یکساله که جای آقای مولایی اومده بپذیرمش شاید چون خیلی جوون. تو دلم بهش خندیدم، به قولِ خاکی جوجه مهندس.

ویندوزِ مربوط به خاکی و قفل کردم و با گفتنِ خسته نباشی کیفم و برداشتم که برم.

– محمودی: خانم پویش.

دستم رو دستگیره موند و بدون اینکه برگردم کلافه گفتم: بله؟

– محمودی: خانم پویش.

پوفی کشیدم و برگشتم سمتش. سوئیچ ماشینم و گرفت بالا و با ابرو بهش اشاره کرد. از خودم یکم خجالت کشیدم رفتم سمتش دستم و بردم بالا که کلید و بگیرم اما دستش و کشید عقب.

محمودی: خسته نباشید.

بعدم کلید و بهم داد. دیگه داشت از حدش می گذشت. پررو. حیف که می خواستم از اینجا برم. وگرنه بی آبروش می کردم.

من: بهتره رو کارتون تمرکز کنید اصلا دلم نمی خواد نه شما رو بی آبرو کنم. نه خودم بیکار شم.

با این حرف ازش جدا شدم و همونجوری مات گذاشتمش. فکر کرده چون با مازیار می گم می خندم می شه با اینم گرم بگیرم. از شانسم یه روز که مازیار اومده بود دفتر این دیدش و از اون روز یه مدلی شده شاید منظوری نداره و من بد برداشت کردم.

دکمه آسانسور و زدم. طبقه یازدهم بود. این روزا کمی کند شده باید بیان چکش کنن. گوشیم زنگ می خورد. مامان بود. نگاهی به صفحه ال ای دی بالای آسانسور که شماره طبقه ها رو به ترتیب نشون میداد انداختم، هنوز نرسیده بود. بیخیال دکمه اتصال و زدم و جواب دادم.

سر راه یه کم سر کیسه و شل کردم و برای خودم فلافل و دوغ خریدم! آخه خیلی خسته بودم و حوصله نداشتم حتی برای خودم تخم مرغ درست کنم. مازیار هنوزم بهم زنگ نزده بود. چقدر بی معرفت شده. عین خیالشم نی باهاش قهرم. قهر که نه، اصلا دلم نمی یاد باهاش قهر باشم اما ازش دلخورم. آهی کشیدم. خدایا این چه حسی دارم. وقتی حتی یکم ازش دلخورم احساس می کنم قلبم تو زندان.

تا رسیدم خزم و پرت کردم سر مبل و شال و کلاهم نمی دونم کجا شوت شد. خودم و پهن کردم رو راحتی و مشغولی خوردن شدم.

با اولین گاز یاد مازیار افتادم. اون عاشق فلافل بود. لقمه بهم زهرمار شد. به زور قورتش دادم. ذهنم رفت سمت اون روز که فلافل خریده بودیم. از فلافلای تو ساندویچ من بر می داشت می گفت که ساندویچ من چون دختر بودم سفارشی تر و در حقش اجحاف شده.

خندیدم و از گذشته اومدم بیرون. ای خدا. از دست مازیار. دیگه نشد تحمل کنم گوشیم و گرفتم مقابلم و تو مبارزه بین بزنم بزنم، بزنم پیروز شد!

بعد از دو بار زنگ زدن بلاخره جواب داد. صدای خنده پسر دخترا کاملاً به گوشم می رسید.

– مازیار: بله ؟ بگو؟!

– من: سلام. خوبی؟

خنده ای کرد و به کسی گفت: « نکن دارم صحبت می کنم » و بعد گفت:

– ممنون خوبم.

– من: چی کار می کنی؟

– مازیار: هیچی دارم شام می خورم. جوجه چینی.

– نگاهی به فلافلِ تو دستم انداختم. حالا انگار ساندویچ منم کمی غمگین بود!

– پس مزاحمت نمیشم بخور.

– مازیار: ممکن صدای گوشیم و نشونم. ناراحت نشو. خودت خواستی نباشی. بای.

بغض راه گلوم و بسته بود. چقدر جدیدای بی عاطفه شده. بی تفاوت و راحت از من می گذره. یعنی حتما باید براش تنوع داشته باشم؟ یعنی مهتایِ خالی رو نمی خواد؟ یعنی این خودِ مهتا نیست که مهم؟ تن و بدنِ مهتا ارزشش بیشتر؟ مگه نمی گه عاشق؟ حتما باید بهش باج بدم تا باهام باشه؟
خدایا این تقسیمِ عشقم؟ یا گدایی از عشقم؟ روکش و ساندویچ و کشیدم گذاشتمش رو عسلی. رو راحتیا دراز کشیدم، پاهام و تو بغلم جمع کردم و شروع کردم به نوشتنِ چیزای نا مفهوم با انگشت اشارم رو پوسته چرمی راحتی.

«از شبِ تولدم بود که گفت پیشم میمونه. گفت دلش نمیداد تنهام بزاره. اگه بره دلش پیشم می مونه. دلش تنگ می شه. نمی تونه ببینه شبِ تولدم تنهام.»

با این حرفا تا آسمون می رفتم، یه دوری تو ابرا می زدم و بعد بر می گشتم رو زمین. عرشی که مازیار رو زمین برام ساخته بود و با هیچی نمی شد عوض کرد. من تو عشقم صادق بودم. اونم بود. یعنی شایدم نبود. اما بود. یاد حرفاش و کاراش که میفتم...

نمی دونم چی بگم. اون شب مازیار موند پیشم. بهش اعتماد داشتم اعتمادم بیشتر شد. تا خود صبح من تو دستای گرمش و آغوشِ پر از محبتش آرامش و حس کردم. مازیار با اینکارش بهم ثابت کرده بود که خودم مهمم نه جسمم. اما راستش بعدش کمی عذاب وجدان داشتم نسبت به اعتمادی که مامان بهم کرده. سعی داشتم دیگه مازیار و نگه ندارم. توی این تقریبا شش ماه شایدم کمتر، حدودا چهار یا پنج ماه، بعضی اوقات که مامان ماموریت بود مازیار اصرار می کرد شبا پیشم بمونه.

کم کم حس کردم حسِ تو نگاش بیشتر رنگِ نیاز داره. اونجا بود که از مریم دوستِ دبیرستانی و همسایه بالایی کمک گرفتم. بعضی شبایی که مامان نبود اون میومد پیشم و مازیارم حرفی نمیزد کمی پیشمون می نشست و بعد می رفت. اما می فهمیدم عصبی و کلافست.

تا بلاخره دیشب. دیشب مریم یه مشکلی براش پیش اومد و خونه نبود مازیار پیشم موند. یه حرفایی می زد. حرفاش بو داشت :

– «عشق با هوس قشنگ. این حرفِ مازیار بود. اما بنظرِ من عشق و هوس هیچوقت نمی تونن کنار هم باشن»
«من می خوام بیشتر باهات باشم. من از تعهد خوشم نمیاد. ازدواج اون چیزی نیست که من بهش فکر می کنم»

قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد و پاک کردم. دوباره حرفش یادم اومد:

«بیا با هم باشیم. اما جدا از هم. حتما لازم نیست ازدواج کنیم و پر از دغدغه شیم».

با حرص نشستم و به تابلوی آن یکدروبه روم چشم دوختم. چند بار خنودمش تا بلکه آرامش مهمون قلب خستم بشه. یه شک بزرگ بود حرفایی که دیشب مازیار میزد. انگار داشت آمادم می کرد تا یهو یه تیری بزنه و خلاصم کنه. اما شانس اوردم. حالت تهوعی که از غروب داشتم بلاخره کار خودش و کرد و باعث شد مازیار دیگه به حرفاش ادامه نده.

هیچی به اندازه این برام زور نداشت که بهم گفت به ازدواج با من فکر نکن. در صورتی که خودش اوایل حتی اسم بچه هم برای آینده انتخاب کرده بود.

با این افکار چند تا فحش به خودم دادم. الحق که من هنوز بچه دبستانی بودم. الحق که احساساتم شده بود عین این دبیرستانیا که امروز عاشقن فردا فارغ. اما کو؟ چرا من فارغ نمی شم؟ شاید حق داره قلبم که انقدر بی قرار و بچه گانه فکر کنه.

سعی کردم بشم همون دختر لوسی که مامانش همیشه نازش و می کشید. چرا مازیار اینجوری نیست؟ چرا من خودم نیستم؟ چرا همش کوچیک شدن؟ اما یعنی من دارم خودم و کوچیک می کنم؟ نه من فقط دارم از عشقم می گم. از عشق. از عشق گفتن هیچوقت به معنی حقارت نبوده.

سرم و از شیشه آوردم بیرون و گفتم:

– یعنی چی آقای بهادری؟ من الان چی کار کنم؟

– متاسفم دخترم امروز آقای برزگر مهمون داشتن و یه ماشین اضافه تو پارکینگ. من دور از چشم بقیه اجازه دادم ماشینت و تو پارکینگ مخصوص بزاری اما امروز دیگه نمیشه کاری کرد. دیروزم مهمونشون اومده بود مجبور شد پشت ماشینای دیگه پارک کنه، که بعد کلی دردسر داشتیم.

سمیرا که حسابی قاطی کرده بود چند تا فحش زیر لب به برزگر داد، به غر غراش توجه نکردم و رو به بهادری گفتم:

– آقای بهادری اجازه بده برم. ماشین من کوچیک یه جوری میزارمش که مزاحم کسی نشه. یه ربع دیگه کلاسش شروع میشه دیر میشه برم خیابون پایین پارک کنم دیدید که اینجا دیگه جا نیست.

کلافه سری تکون داد و دستش و بین موهای جوگندمیش کشید و گفت:

– چه کنم که همتون دختری من هستید؟ برو. برو ولی برای من دردسر نشه ها.

لبخندی به روش پاچیدم و گفتم:

– خیالتون راحت هر کی رسید می گم شما نبودید که ما اومدیم داخل.

سمیرا رو من خم شد و گفت:

– بله می گیم آقای برزگر پست رو تحویل گرفته بود، اون بهمون اجازه داد!

دیگه معطل نکردم و در حالی که می خندیدیم گازش و گرفتم سمت سرازیری پارکینگ. سمیرا سرش و از پنجره آورد بیرون و با صدای بلند گفت:

— گرتیم حاجی بهادر!!

بعد غش غش زد زیر خنده. رسیدیم پایین. نیشم که تا پشت سرم باز بود و جمع کردم حواسم به پسری جمع شد که با تعجب ایستاده بود و در حالی که دستش رو در ماشین بود به ما نگاه می کرد. آروم زدم رو پای سمیرا تا حواسش جمع شه. سمیرا خودش و جمع و جور کرد و زیر لب گفت:

— همون دیروزی هستا. همون عینک پلیس، ماشین جنسیس. بیشرف چه کیف نازی داره. به جان خودم کل ایران و گشتم همچین کیفی پیدا نکردم.

در حالی که پیچ و دور میزدیم گفتم: — ببند سمیرا لب خونی می کنه .

نشد خیلی چهرش رو ببینم چون سعی کرد با رو گرفتن از ما تعجبش رو مخفی کنه. تونستم ته پارکینگ یه جا پیدا کنم. بعد از پارک ماشین بی توجه به اون که هنوزم تو ماشین بود و نمی دونم چی کار می کرد رفتیم بیرون. وقتی از دیدش پنهان شدیم قدمام و تندتر کردم و به سمیرا گفتم زودتر بیاد چون ممکن بود از ما پرسه چرا اینجا پارک کردید یا مثلا کی اجازه داد اینجا پارک کنید و دردرس شه. به چهره عبوسش که میومد از این گیر سه پیچا باشه.

— سمیرا: ای جان! خوب پرسه من کاملاً در خدمتشونم توضیح می دم براشون!

— من: سمیرا بابا دس بردار زشته این کارات! راستی سمیرا! بهادری گفت این استاد جدید؟!

— نه بابا فکر کنم گفت مهمون یا یه همچین چیزایی. مهمون برزگر. چیه نکنه دل دادی؟

— برو بابا. ما که دل دادیم، اما نه به این. بعدم تو من و میشناسی از آدمایی که اینجوری نگاه می کنن خوشم نیامد.

سمیرا زد بهم و با تشر گفت:

— اونوقت تو کی دیدی اینجوری نگاه می کنه؟ ای بی سر و پای هیز .

بی توجه به حرفاش رفتم سمت تابلویی که بچه ها دورش جمع شده بودن و به چیزی نگاه می کردن .

بعد از چند لحظه که به نتیجه ای نرسیدم پشیمون شدم از اینکه ایستادم فکر نمی کنم چیز مهمی باشه زدم به

سمیرا و گفتم: بیا بریم.. مهم نیست. اما سمیرا دستم و سفت گرفت و گفت:

— اون دفعه هم به حرف تو! کم عقل گوش کردم دیگه . واستا ببینیم چیه!

سمیرا با قد نسبتاً کوتاهش چند ثانیه یه بار می پرید ببینه چه خبره و گهگاهی به پسرا بلند فحش میداد و با لفظ نردبون یا زرافه سعادتمندشون می کرد.

— ببخشید خانوم. آقای برزگر الان تو کدوم سالن هستن؟

صدای گیرای پسری بود که از پشت اینوازم پرسید. دلم میخواست چهرش رو ببینم اما خودم و کنترل کردم و گفتم:

– با آقای برزگر چی کار دارید؟

دوباره صداش اومد:

– می خواستم باهاشون صحبت کنم.

سمیرا رفت جلوتر و چون جایی برام نبود من موندم بیرون.

– من بهتره نرید پیشش حتما برای نمره، آره؟ ببینید این استاد جز پول چیزی نمی بینه. کلا نافش و گذاشتن لای

پول خاک کردن! اصلا یه وضعی داریم ما! شما هم خودت و سبک نکن. چون بدون اینکه حرفات رو بشنوه بهت

شماره حساب میده!

نمی دونم این حرف و از کجام آوردم چون همه برزگر رو از رو جدیت و خوب بودن تحسین می کردن. اما دانشجو

جماعت عادت داره به صفحه گذاشتن!

صداش که حالا انگار یکم رگه های خنده توش داشت بلند شد و گفت:

– جدا؟ یادم باشه در برخورد با ایشون خیلی مراقب باشم. آخه من اصولا باج به کسی نمی دم. معلومه شما هم دل

خوشی ندارید از استاد به این خوبی. اما من مهمون ایشون هستم!! دیروز تو همین کلاس بودن اما امروز نیستن!

خانم می دونن باید کجا پیدااشون کنم؟ یا من برم؟

اییییییییی یعنی این همون آقای مهمون؟ همون کیف قشنگ؟ یا قمر! مهتا پر. مهتا دود. خدایا به دادم برس.

عقب عقب از جمع بچه ها جدا شدم و برگشتم سمتش. سرم و انداختم پایین و گفتم:

– ای وای. من و آقای برزگر یکم با هم شوخی داریم! جدی نگیرید! یه وقت حرفی ننزید منو وسط ترمی آلاخون

والاخون کنید

یه تای ابروش و انداخت بالا و در حالی که لبخند جذاب و محوی تو صورتش نمایان بود، بی توجه به حرف آخرم

دوباره خواستش رو تکرار کرد:

– کجا می تونم پیدااشون کنم؟

سمیرا در حالی که فحش می داد اومد سمتم.

– سمیرا: بیا بریم مهتا. بابا مگه این درازکا می زارن ببینم چه خبره؟ از خیرش گذشتم...

سمیرا با دیدن پسر حرفش نصفه موند. دست منم که داشتم به در کلاس اشاره می کردم از مدل حرف زدن سمیرا

تو هوا موند و حرفم و خوردم. پسر که حالا اخم داشت و خیلی با جذبه شده بود گفت:

– فهمیدم. ممنون از راهنماییتون خانم!

وقتی رفت سمیرا زحمت پایین آوردن دستم و کشید و گفت:

– ای خدا یعنی خواب میبینم؟ دیدی چطور خودش رو به من نزدیک می کنه؟ داره تو رو واسطه قرار میده!

نگاه کلافم که ناشی از بی آبرویم بود و دوختم به سمیرا و با عصبانیت گفتم:

– دهن تو چرا قفل و کلید نداره؟ یکم ادبش کن بابا. اومدی خرابتر کردی. گندت بزنی که گند کاشتم.

چند لحظه بعد از دوستِ استاد برزگر رفتیم سمتِ کلاس. استاد زودتر از همیشه اومده بود. امیدوارم چیزی نگه که جلوی یه تازه وارد خجالت زده بشیم. اما آخه اون سنش خیلی بیشتر از ما می زد شاید بیست و هشت یا نه بهش می خورد. سر کلاس ما چه کاری می تونه داشته باشه؟ شونه ای بالا انداختم. خوب منم همچین سطحم پایین نیست دیگه آخراشم.

سمیرا در زد و در کلاس و باز کرد. استاد صحبتش و قطع کرد و به ما نگاه کرد با لهجه قشنگ و غلیظِ بریتیش اجازه داد که ما بشینیم:

– بفرمایید بشینید.

این و گفت و مشغول حرف زدن شد. من درست پشتِ سمیرا بودم با این حرف آسوده از اینکه حرفی نزده نفسم و فوت کردم بیرون و جلوی موهام که کج ریخته بود تو صورتم رفت بالا.

نگاهم چرخید دور کلاس و درست ردیفِ اول رو مهمونِ استاد ثابت شد. داشت من و نگاه می کرد، با لبخند. وقتی نگاهم و متوجه خودش دید ادای من و در آورد و موهاش و فوت کرد بالا بعد لبخند شیطونی زد و خیلی شیک نگاهش و ازم گرفت! اخمی کردم رو صندلی کنار سمیرا نشستم. پسرِ ادای من و در میاره. بی ادب! جالبه تا من حواسم هست می خنده اما کلا آدمی که اخمو و ساکت. این و خودم دیدم با چشم!

کم کم کلاس گرم شد. بحث و چلنج بین بچه ها و بود و هر کسی ایدش رو یه جوری بیان می کرد. برای اولین بار استاد اجازه داده بود دختر و پسر تا این حد راحت بحث کنن و از هر دری حرف بزَن. اصولاً بحث از سیاست تو کلاس ما بدونِ اینکه خودمون متوجه باشیم توسط استاد کنترل می شد و تا یه حدی اجازه پیشرفت داشتیم بعد از اون نسخش و می پیچید.

خیلی وقت بود بچه ها صحبت می کردن و دوستِ استاد با دقت به چهره ها نگاه می کرد. بنظرم بیشتر از اینکه حواسش به حرف باشه به حرکت ها بود. «انقدر با دقت گوش می داد حتی متوجه نگاه های خیره منم نمیشد! خوب چیکار کنم؟ برام جالب بود چون بدجوری تمرکز کرده بود رو بچه ها!»

اعصابم خورد شده بود. استاد حق نداشت بزاره بحث تا این حد ادامه پیدا کنه جو متشنج شده بود، اونم بحثای ممنوعه. البته اسمش ممنوعه بود چون با احساسم بازی می کرد. و گرنه حرف دلِ جوونایی که دارن این مملکت و میسازن چرا باید ممنوعه باشه؟ بلاخره یکی از بچه ها کم آورد و رفت بیرون.

با رفتنِ همکلاسیمون استاد رفت نزدیکِ دوستش و گفت: – کافیه؟

البته این و فقط من اونم از رو لب خونیشون فهمیدم. برام جای تعجب داشت استاد که کم کم باید پنجاه و پنج سنش باشه چطور دوستی به این جوونی و جنتلی داره؟ و اینکه چرا باید از اون بپرسه کافیه یا نه؟ یعنی بحث به خواستِ اون ادامه پیدا کرده بود؟

پسر بلند شد و بعد از دست دادن با استاد با گفتنِ خسته نباشید و تشکر و ابرازِ تاسف برای گذشته از کلاس رفت بیرون. سمیرا اومد کنار گوشم و گفت:

– سمیرا: هی هی نفهمیدم دقیق اما پسر روانپزشک یا شایدم روانکاو یا اصلا شاید خودش روانی! اومده بود اینجا نمی دونم چی چی یاد داشت برداره. قبل از اینکه بیایم خودش رو معرفی کرده بود این دو روز مهمون کلاسمون بوده. دیروز سر کلاس ترم یکی ها امروز ما.

متفکر سری تکنون دادم و گفتم:

– پس حدسم درست بود. آخه اصلا بهش نمیومد که دانشجو باشه.

تو دلم فکر کردم. آخه بحثای ما چه ربطی به روانپزشکی داره؟ حتما باید این و بیروسم تا حس کنجکاویم ارضا بشه!

سمیرا به سقف کلاس نگاه کرد و آروم همونطور که با نفساش حرف میزد گفت:

– خدا رو شکر، اگه همسنمون بود خوب نمی شد، آخه من دوست ندارم شوهرم همسن خودم باشه.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند گشاد و دندون نمایی زد و گفت:

– خدا رو چه دیدی شاید از من خوشش اومده باشه.

دیگه داشتم جدی می گرفتم. سمیرا هر پسر جدیدی می دید برای خنده از این حرفا می زد اما فکر کنم الان

داشت جدی حرف میزد. متفکر داشتم به رفتارای سمیرا فکر می کردم که با آرنجش زد بهم و گفت:

– دیوونه شوخی می کنم جدی نگیری. این پسر دو روزی اینجا کار داشت و رفت. شاید دفعه بعد که همدیگه و

می بینیم اون دنیا باشه اونم چون پشت سر خودش و ماشینش جلسه گذاشتیم.

سری تکنون دادم و گفتم:

– دیگه داشتم نگرانت می شدم.

با صدای استاد به خودمون اومدیم.

– پویش، حسنزاده، بیرون!!!

با سمیرا نگاهی رد و بدل کردیم. سمیرا بلند شد و وسیله هاش رو برداشت. دستش و گرفتم اما خیلی جدی

دستش و کشید و رفت بیرون. دختره دیوونه. با استرس به استاد خیره شدم، نه نمی تونست همچین کاری با من

بکنه. خیلی ریلکس نشست پشت میزش و عینکش و پرت کرد رو دفترش.

– استاد: خانم پویش، شنیدید که چی گفتم؟ فکر کنم دوستتون بیرون منتظرن بفرمایید به ادامه صحبتاتون

برسید.

سرم و انداختم پایین. زیر نگاه سنگین پسرا واقعا عذاب آور بود. الهی دکمه شلوارت جلوی همه باز شه، زیپت

پاره شه. وسیله هام و برداشتم اما بازم دلم نمیومد برم بیرون. با صدایی که می لرزید گفتم: – متاسفم استاد.

عینکش و زد و شروع کرد به صحبت کردن. پوفی کشیدم و نشستم سر جام. گر گرفته بودم. از یه طرف بحثای

پیش اومده از یه طرفم برزگر. چقدر دلم می خواست برای یکبار هم شده حال این برزگر رو بگیرم.

زانو هام و تو شکمم جمع کردم پک عمیقی به قلیونم زدم و به دودش خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم که باعث

شد باقی دود های مونده تو ریه ام هم خالی بشه. نگاهی به ساعتِ لنگر مانند سفره خونه انداختم. عقربه ها ۶ رو نشون میدادن. نیم ساعت از وقت قرارمون گذشته اما مازیار هنوز نیومده. خوبه گفتم که به خاطر تو یه ساعتی دیرتر می رم دفتر. خوبه می دونه برای این یه ساعتی کلی بهونه جور کردم. بدون از شکلات سنگی ها رو انداختم بالا تا سنگینی دو سیب بیشتر از این دامنگیرِ سرم نشه!

– خانم چیزی لازم نداری؟

صدای پسری که هر چند دقیقه میومد تا مطمئن بشه مشتری هاش چیزی نیاز ندارن و راضی اینجارو ترک می کنن بود.

شلنگ رو دور قلیون پیچیدم. لبخندی بهش زدم و گفتم: – صورت حسابم لطفا.

سری خم کرد و از کنار تخته رفت. یه اس ام اس برای مازیار زدم. – «نیومدی، شایدم دیر اومدی. من رفتم >> ! پولی که تو صورتحساب نوشته بود رو گذاشتم رو میز. کفشم و پوشیدم و راه افتادم. از پله های مارپیچی گذشتم. دیگه از تو سفره خونه کسی نمی تونست من و ببینه. یه آینه قدی گذاشته بودن. نگاهی به خودم انداختم و کمی لبام و بهم مالیدم تا رژ لبم پخش بشه.

کسی از پشت بغلم کرد و در گوشم گفت: – خوشگلی عزیزم خیالت راحت!

حالت مورب مانند پله ها این اجازه رو نمی داد که بتونی پشت سرت رو ببینی. جا خوردم، اما نترسیدم. مازیار بود. چه عجب آقا تشریف فرما شدن. برگشتم و با اخم نگاهش کردم.

– الانم نمیومدی.

– خواب موندم! خوب می خواستی بیدارم کنی!

– من: واقعا که مازیار. باورم نمیشه بیست و هفت ساعت باشه. مثل پسرای بیست ساله می مونی. یکم با معنی مسئولیت تو زندگیت آشنا شو.

دستاش و رو سینه قفل کرد و با ژست خاصی نگاه کرد:

– چشم عزیزم سعی خودم می کنم.

کلافه زدمش کنار که برم.

– من: تازه می خوام سعی کنی؟ من هیچی، اصلا من به درک یعنی نمی خوام تو زندگیت یه هدف و برنامه خاص داشته باشی؟

– بیکاری؟! هدف برای چی؟ بیا بریم پایین عزیزم اونجا حرف می زنیم.

– مازیار!

– گفتم که پایین حرف می زنیم.

ای بابا زشته آخه من الان اومدم بالا دوباره برم پایین. وقتی دید نمی رم برگشت و دست منو گرفت و تقریبا دنبال خودش کشید. نمی دونم چرا نمی تونستم خیلی مقابلش بایستم. شایدم چون همیشه یه جوری قضیه و جمع می کنه و نمی شه که مقاومت کنم.

وقتی نشستیم با دست زد کنارش رو فرشِ لاکی رنگِ تخت و گفت:

– مازیار: بیا بشین کنار من. تو که می دونی همیشه جات کجاست!

وقتی دید با حرص نگاهش می کنم لبخندی مهمونِ صورتش کرد و با لحنِ مهربونتری درخواستش و تکرار کرد. ای خدا خوب اگه نمی گفتم خودم می رفتم اصلا دلم نمیاد وقتی هست ازش جدا باشم. در حالی که ته چهرم می خندید رفتم کنارش. دستش و انداخت دور گردنم و به پسری که اومده بود سفارش بگیره سفارشمون و داد. وقتی پسر رفت چونشو گذاشت رو سرم و دستم و گرفت.

– مازیار: پریشب حالت بد بود. خوبی؟! بهتر شدی؟

– اوهوم. تازه یادت افتاد بپرسی؟ مهمونیِ دیشب خوش گذشت؟

– مازیار: آره جات خالی، بد نبود. لج کردی که نیومدی، نه؟

– از دست ناراحت بودم. امروزم می خواستم یکم راجع به یه سری مسائل حرف بزنیم که دیر اومدی.

– مازیار: الان بگو می شنوم. اتفاقا منم باهات حرف دارم.

– پس اول تو بگو. البته یه لطفی کن و تکراری حرف نزن. اصلا دلم نمی خواد معنی و منظور حرفای پیروزت و درک کنم چه برسه به اینکه دوباره بشنومشون.

– مازیار: چرا عزیزم؟ حقیقت تلخ؟ من موندم تو عشقِ تو. تو چجوری عاشقی؟

– اگه عاشقی به اون چیزایی که تو فکر می کنی پس من استثناء هستم و مدلم فرق می کنه. لطفا برای رسیدن به خواسته های خودت عشق من و زیر سوال نبر.

– مازیار: من این چیزا رو نمی فهمم مهتا. من یه نیازی دارم. توام داری. حتی نیازِ تو بیشترم هست. نمی دونم وقتی من هستم توام هستی. وقتی ناز هست و نیازم هست چرا نباید لذت ببریم؟ چرا سعی داری رو آتیش احساسات خاک بریزی؟

– بحث این حرفا نیست. سعی نکن با این حرفایی که خودتم نمی تونی نقطه منطقی توش ببینی من و توجیهم کنی. من برای توام. این چیزی که از ته قلب می خوام و خواسته توام هست! اما بهتره یه چیزایی بینمون مرز مشخص داشته باشه. نمی خوام خودم و با خواسته هام معامله کنم، که آره تو اینکار و کن منم اونکار و می کنم! نه بحث این حرفا نیست. اما ترجیح می دم تو خودت و بشناسی با مسئولیت آشنا بشی، ترجیح می دم یه تعهدی به هم داشته باشیم بعد برای با هم بودن وقت بیشتری میزاریم.

مازیار کلافه من و از خودش جدا کرد و تو صورتم نگاه کرد:

– مازیار: منظورت از درک درست چیه مهتا؟ چکار کنم که درکم درست باشه؟

– من: تا حالا شده به این فکر کنی خیلی زشته از بابات پول تو جیبی می گیری؟ به این فکر کردی دیگه خودت مرد شدی؟

– مازیار: چی می خوای بگی مهتا؟ تو که نمی خوای مرد بودن من و ببری زیر سوال؟! شک داری بهم ثابت کنم، ها؟!!

– من: خجالت بکش مازیار این چه طرز حرف زدن؟ من می گم چطور می تونی خواسته هایی ازم داشته باشی که می دونی تو مخم نمیره؟

تا همین الانشم من خیلی زیاده روی کردم. یه چیزایی و به خاطر تو گذاشتم کنار. مثل حرمت به خودم به خونه ای که توش زندگی می کنم به مامانم. اما بیشتر از این دیگه نه. یه قدمم تو برای من بردار اینجوری دلم خوش می شه توام عشقت اندازه من هست.

دستش و گذاشت رو دستم که رو پاش بود. سرم و بالا کردم و نگاهم تو نگاش قفل شد. چشمای درشت و آبییش یه حرفایی میزد که درکشون نمی کردم یا شایدم نمی خواستم که درک کنم.

– مازیار: بین مهتا تو اگه من و دوست داری. اگه می خوای باورت داشته باشم با...

حرفش و قطع کردم دستم و از زیر دستش کشیدم بیرونو به نشونه کافیه بردم بالا...

– من: کافیه مازیار. بسه نمی خوام بشنوم. نمی خوام برای رسیدن به خواسته های نفسانیت از عشق و احساسم استفاده کنی.

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

– باشه مهتا. بهتره یکم هر دومون فکر کنیم. یه مدت دوری باعث میشه هم راحت تر تصمیم بگیریم. هم یه فرصت به هر دومون دادیم.

با نا باوری سرم و تکون داد:

– فرصت؟ تصمیم؟ فرصت چی؟ تصمیم برای چی؟ نمی فهمم. باور کم نمی تونم پسر پیش رومو، مازیار این سه چهار ماه رو درک کنم. یهو خیلی تغییر کردی. صد و هشتاد درجه با اون پسر ساده بیست و یک ساله تفاوت داری. حتی یک اسیلون هم به شش سال پیش شباهت نداری.

پوزخندی زد و فاصله ای که من ایجاد کرده بودمو از بیرون برد سرم و با دستش آورد بالا:

– مازیار: آدما فرق می کنن مهتا. مغز و فکرم رشد می کنه درست مثل جسم.

– من: جالبه. اما طرز فکر تو همینطور مغزت یه جورایی بر عکس جسمت رشد کرده نه؟! آدما هر چی سنشون میره بالاتر بیشتر خواستار آرامش و سر و سامون رسیدن.

چونم و گرفت و سرم و برگردوند سمت خودش.

– مازیار: مشکل تو چیه مهتا؟ ازدواج!!!

– من: برات متاسفم که من و نشناختی. نه خواستار من تنها مهم نیست. همونطور که من تنها نمی تونه این رابطه و نگه داره. کاری که من تا امروز می کردم، تلاش یکطرفه. از این به بعد برای دوستیمون هیچ تلاشی نمی کنم. اگه خواستی بسم الله. نخواستی همه چی تموم. باور کن مازیار جدی می گم. سعی کن به من احترام بزاری همینطور به خودت.

از رو تخت بلند شدم. و کفشام و پوشیدم با صدای کمی بلند گفت:

– بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

چیزی نگفتم و زدم بیرون. دلم نمی خواست گریه کنم. از یه طرفم انقدر خودم و کوچیک و حقیر می دونستم که دوست داشتم بشینم وسط خیابون و به حال دلم زار بزنم .

نشستم تو ماشین و با هزار جور فحش به کسی که ماشینش و بدون کوچیکترین فاصله از ماشین من پارک کرده بود فحش دادم .

با غیظ گاز دادم که از بین دو ماشین رفتم بیرون. اما تو لحظه آخر سر ماشین گیر کرد به ماشین جلویی و یه خراش بزرگ روش نمایان شد .

با مشت کوبیدم رو فرمون. لعنتی! لعنتی! خدا می دونه که حالا چقدر باید خسارت این لگن و بدم .

سمیرا که از پشت بغلم کرده بود، کیفش و گذاشت رو صندلی و اومد رو به روم زانو زد. دستام و گرفت تو دستش و گفت :

به قول عمو خسرو که می گفت : هر خرابی رو میشه درست کرد ! به جز ذات خراب ...

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون چشم غره ای بهش رفتم :

– من: اه ه اه!! خواهش می کنم سمیرا دست بردار . مازیار ذاتش خراب نیست. اون فقط یکم تحت تاثیر دوستاش قرار گرفته خودش پسر خوبییه . شاید راست می گه شاید باید کمی فرصت به خودمون بدیم .

سمیرا لبخند تلخی زد و گفت :

– ساده ای دوست من. تو خیلی ساده ای، مثل عشق بی ریات. مازیار تموم دوستاش و درس میدن. اونوقت تو می گی از اطرافیان یاد گرفته؟!

لبخند سمیرا رو دوست نداشتم یه مدلی بود. انگار داشت با لبخند پر از معنیش یه خط سیاه می کشید رو افکار مثبت من نسبت به مازیار. چشمای پر از خواهش و دوختم بهش و گفتم :

– من : من احساس می کنم تو باید یه چیزی رو برای من بگی و روشنم کنی. اونم از شب تولدم به بعد. من دوستتم حرف بزن سمیرا .

فشار خفیفی به دستاش دادم تا بلکه احساسم و بیشتر و بهتر درک کنه .

– سمیرا: گلم به گفته های دیگران توجه نکن. گفته های دیگران و یه جور راهنمایی ببین. یه چراغ قرمز، شاید سبز. خودت ببین. با چشم باز . همیشه می گن تا ندیدی باور نکن. من حرفی نمی زنم تا خودت ببینی. من هر چیزی که بگم هیچ فایده ای نداره جز اینکه شاید رابطمون سرد شه. تو الان کوری! شاید یه روز چشمت باز شه که دیر شده اما مطمئنم زودتر از اونم تو با هیچ تلنگری از دنیای سادگیت بیرون نمیای. فقط نظر من و راجع به مازیار بدون، اون مثل آهن می مونه فقط به درد لای جرز دیوار می خوره!

اومدم حرف بزنم. اما دستش و آورد بالا و مانع شد .

– سمیرا: خواهش می کنم مهتا. فقط خودت ببین. درست ببین. برای یک روزم شده صرف نظر از عشقت بشین خوبیا و بدیارو بچین کنار هم. اونوقت میبینی که خوبی فقط از تو بوده . بدی های مازیار برای تو اصلا دیده

نمیشه!

از سمیرا رو گرفتم و به آسمون لبریز از غم چشم دو ختم:

— من: دلم برای دویدن زیر بارون تنگ شده سمیرا .

سمیرا بلند شد و دستاش و باز کرد و یه دوری چرخید. لبخندی زدم و گفتم:

— دیوونه بشین همه بد نگاه می کنن.

— سمیرا: بلند شو مهتا. اینم بارون. ببین خدا چقدر دوست داره. فقط تویی که ازش دوری دختر. ببین به حرفت

گوش داد. بلند شو. باید روح و بشوری. نباید غمگین باشی. بیا بریم بیرون منم هوس کردم زیر این بارون بدوم .

با خنده دنبالش رفتم. کیفامون سپردیم به بهادری و رفتیم بیرون. واقعا نیاز داشتم به بارون .

بوی بارون، بوی نیترا تی که از خاک بلند شده بود و من عاشقشم. یه حس مطبوع .

مثل آدمی که بعد از یه روز پرکار تو حموم جسمش و شستشو میده اما من داشتیم روحم و می شستم از اینهمه

تحقیر و دلشکستگی. حرفای سمیرا باعث نمیشه من مازیار و فراموش کنم . من باهاش حرف میزنم. مطمئنم اونم

دلش نمی خواد همه چیز تموم شه. الان یه انرژی مضاعف گرفتم. یه اراده قوی برای ساختن یه زندگی!

اما نمی دونم... مازیار الان و دیگه نمیشناسم گاهی می ترسم از اینکه راحت بگه خدافظ. می ترسم که براش فقط

یه تجربه بوده باشم و بس. گاهی خیلی حرفا رو با تردید می زنم که مبادا ترکم کنه. اما چرا، چرا باید اینجوری

باشه؟

دویدن زیر بارون به جز یه موش آبکشیده یه روح سرشار از انرژی به وجود آورد. ای کاش شال و کلاه سرم بود.

دانشگاه ما هم چه گیرایی مییده ها!

تو شیشه های رفلکس یکی از ساختمونا به خودم نگاه کردم. آب از موهای بلندم که حالا در اثر بارون صاف شده

بود و چسبیده بود به صورتم می چکید. قطره های آب به پوست برنز صورتم با اون رزگونه های بژ و رژلب گلبه ای

جذابیت دو چندان داده بود. صدای سمیرا که با نفاس حرف می زد و بیخ گوشم بود باعث شد از خودم چشم

بگیرم و یدونه بزنم تو کلش!

— سمیرا: چه س ... س ی! خوردنی شدی عجب من!

— سمیرا!!!

تا دم در دانشگاه دنبال هم دویدیم. دوستش داشتم. هر وقت که حالم گرفته بود می دونست چیکار کنه که یکم

شاد شم. با یاد آوری مازیار دوباره دلم گرفت . اما سعی کردم فعلا بهش فکر نکنم. این مسئله تنهایی حل شدنی

نیست. فکر کردن بهشم تنهایی اکی نیست! باید خودشم باشه تا به یه نتیجه ای برسیم.

با سر و صدا وارد اتاقک کوچیک بهادری شدیم. سمیرا با ذوق و هیجان گفت :

— واییی خیلی سرده ه ... خیلی خوش گذشت جاتون خـالی. کیفای مارو بدید تا برزگر با این قیافه

ندیدتمون بریم. بزار کلا نفهمه امروز اومدیم. نمی ریم کلاس!

بهداری تک سرفه ای کرد و صداش صاف کرد .

– بله خانم، کیفاتون رو همون صندلی.

از بخاری فاصله گرفتم و کامل رفتم تو اتاقک امکان نداره بهادری اینجوری با ما سنگین حرف بزنه ! محال!
با دیدنش سر جا خشکم زد، مُردم، سکنه زدم، نیشم و که تا پشت کلم باز بود و بستم و با صدای بریده و آرومی
گفتم:

– س. سلام!

دو دستش و کشید رو صورتش و بلند شد. نفش و صدا دار داد بیرون و گفت:

– پویش! حسنزاده! از امروز تا روزی که من تو این دانشگاهم و با من درس دارید یک جلسه غیبت برابر با پاس
نشدن این دراستون! زود برید سر کلاس. همین الان!

عقب عقب رفتم و با سمیرا زدیم بیرون. من که هنوز از ترس رنگم مثل گچ بود اما سمیرا الکی هی می خندید.
خوبه دیگه بی آبرو شدیم هیچ، دیگه حتی اگه خودمونم مُردیم نمیشه غیبت کرد و حتما باید حاضر باشیم.
– ببند سمیرا! هر چی می کشم از گور تو بلند میشه.

سمیرا که کلا از بعد از بازی کردنمون انرژی گرفته بود. بازدمش و طولانی کرد و گفت:

– تا تو باشی دیگه هوس نکنی تو این هوای مطبوع زیر بارون بدویی !! وای فهمیدی چی شد؟ خودش میگه از
کلاس برو بیرون الان خودش گفت برو سر کلاس. آخیش راحت شدم دیگه نمی خواد دو ساعت برم مراسم پاچه
خواری به جا بیارم.

سر کلاس همه با تعجب نگاهمون می کردن . حتما پیش خودشون می گفتن خدایا شفا بده گناه دارن. من و سمیرا
ام که تا به هم نگاه می کردیم می زدیم زیر خنده. دیگه واقعا فکر کنم یه چیزمون شده بود .
– من: سمیرا تو خجالت نمی کشی تو روی برزگر نگاه کنی؟ خیلی زشت شد.
– نه بابا حوصله داری. فقط شانس خرکیم خیلی به دادم رسید که پیش بهادری بهش حرفی نزدم والا بی آبرو
میشدم.

– امیدوارم به رومون نیاره. ولی قبول داری خیلی کنار میاد؟ مخصوصا با تو سمیرا. تو با اینکه غیبتشو کردی اما
چیزی بهت نگفت. خداییش نمیشه منکر معرفتش شد.

سمیرا بیخیال گوشیش و که داشت ساعتش و تنظیم می کرد ول کرد رو میز و گفت:

– ولشش کن بابا!

و بعد کمی دهنش و کج کرد و اداش رو در آورد.

– پویش، حسنزاده!!

تک خنده ای کردم، حواسم به یکی از همکلاسی هام که پشت سرم بود و با خنده نگاهمون می کرد جمع شد تا
خواستم حرفی بزنم در کلاس باز شد و استاد وارد شد .

نگاه گذرایی به کلاس انداخت و یه مکث چند ثانیه ای هم بین من و سمیرا داشت. نمی دونم چی دید یا چه مدلی بودیم که سری تکون داد و احساس کردم ته چهرش خندید.

یه دور دیگه به نوشته تو برگه **A4** نگاه کردم.

«به یک خانوم مسلط به فتوشاپ و کرل نیازمندیم».

دوباره حرفایی که به خاکی زده بودم و از ذهن گذروندم:

– «آقای خاکی درسام سنگین شده و کلاسام بیشتر. همینجوری که می بینید گاهی مجبور میشم به جز اون وقتایی که طی کردیم زنگ بزنم و مرخصی بگیرم. اینجوری هم شما نمی تونید درست و حسابی به کاراتون برسید چون مجبورید خیلی کارا مثل: تکمیل پرونده، تایپ فرما و بستن قرار داد رو به عهده بگیرید و من هم نمی تونم درست رو زندگی شخصیم و درس تمرکز کنم. مخصوصا که منشی دو نفر هستم. چطوره که زنگ بزنم به صاحبان فرمایی که برای درخواست استخدام منشی فرم پر کرده بودن، بیان یه مصاحبه ای بشه من هم تا زمانی که یه منشی خوب پیدا شه در خدمتون هستم».

با یاد آوری جواب خاکی مصمم دستکش سیاه رنگ و از دستم در آوردم و دستم و گذاشتم رو دستگیره فلزی سرد مغازه و هلش دادم به داخل.

از برخورد در به آویز ناقوس مانند رو سقف صدایی بلند شد که توجه پسر در حال گذاشتن کارت عروسی رو ردیف ها و دختر پشت سیستم رو به من جلب کرد.

لبخند کمرنگی مهمون صورتم کردم و رفتم نزدیکتر. پسر دستاش رو گذاشت رو شیشه مغازه و گفت:

– خوش اومدید. می تونم کمکتون کنم؟

خیلی ریلکس رو صندلیای کنار میز دختر که برای مشتری ها بود نشستم و گفتم:

– خسته نباشید! برای نوشته پشت شیشه اومدم. من هم به فتوشاپ مسلطم و هم کرل.

پسر سری تکون داد و دختری که پشتش به من بود صندلیش رو چرخوند سمت من.

– دختر: بله عزیزم. ما یه طراح خوب و با استعداد می خواییم همونطور که می دونی اینجا مشتری های خاصی داره. یه طراح می خواییم که پر از ایده باشه.

– من: بله متوجه هستم. خوب راستش من تا حالا طراح نبودم. بدون هیچ تجربه ای پا پیش گذاشتم.

با این حرفم دختر و پسر نگاهی به هم انداختن و پوزخند پسر از چشمم دور نمود.

– من: اما ...

سرم و خم کرد و از تو کیفم فلشم رو در آوردم و گرفتم سمت دختر.

– من: تو این یه سری کار هست که من برای دل خودم طراحی شون کردم. می تونید با دیدن اینا با سبک کارم و وسعت دیدم آشنا بشید.

دختر فلش رو ازم گرفت و پسر هم رفت کنارش. چون می دونستم صد در صد نمونه کار می خوان اینا رو به

تنهایی تو فلش خالیم ریختم و آوردم. می دونستم که بدشون نمیاد. چون من مدرک بین المللیم رو با نمره صد گرفتم و کلا کارام تو آموزشگاه حتی از معلمم هم بهتر بود. برای همین خواستم قبل از اینکه نا امیدم کنن کارام رو دیده باشن.

خیلی آروم بحث می کردن. پسر که گذاری دستش رو میزاشت رو مانیتور و چیزی نشون میداد.

– دختر: خانومی کارات قابل تحسین اما راستش.

نگاهی به پسر که رو میز خم شده بود و آرنجش رو تکیه گاه دستش کرده بود انداخت و ادامه داد:

– راستش. باید یه کاری هم برای ما همینجا انجام بدی تا ما بتونیم تصمیم نهائی رو بگیریم.

– من: باشه حتما مشکلی نیست. من حرفی ندارم. فقط قبلش یه چیزی رو مشخص کنم. من تمام روز نمی تونم

اینجا باشم. یعنی یه جورایی من سفارش رو از شما می گیرم و تو خونه کار رو انجام میدم.

– پسر: ما هم کارمون به همینصورت. مشکلی نیست. همه امکانات از قبیل فونت ها و براش ها، همینطور شپ ها و پترن های مختلف در اختیار شما قرار می گیره.

سری تگون دادم و بلند شدم.

– من: خب، من آماده ام تا کاری که می گید رو انجام بدم. فقط نیم ساعت وقت دارم و نیم ساعت برام کافیه.

– پسر: می خوام لمینت مغازمون رو با استفاده از همین رنگ ها، یعنی مشکی قرمز و طوسی مدل دیگه طراحی کنی!

نگاهی بهش انداختم و بی تفاوت گذاشتمش رو میز.

– باشه. پس شروع می کنم.

گوشه لبم رو به دندون گرفته بودم و پاهام ناخواسته از روی عصبانیت رو زمین ضرب گرفته بود. نمی دونم این چند سال کجای کارم اشتباه بوده؟ چرا نتونستم به این رابطه عمق ببخشم که الان بترسم؟ اصلا اگه عشقی هست چرا باید بترسم؟

من که تا حالا فکر می کردم همه چیز در حیطه کنترلیم باید فکر این باشم که چطوری اول زندگی مازیار رو بسازم بعد یه فکری به حال دوستیمون بکنم. اما آخه چرا من؟ یعنی مازیار نمی بینه که چه اوضاعی داره؟

با صدای زنگ موبایل پاهام و که رو زمین بودن و هنوزم گهگاهی یه لرزشی از عصبانیت توش میوفتاد، رو مبل تو شکمم جمع کردم و به شماره نگاه کردم. غریبه بود. بیخیال به مجسمه های مشکی رنگ رو این چشم دوختم و جواب دادم:

– بله؟

– الو. سلام. مهتا خانم؟!!

گوشی رو از این دست به اون دست کردم و با مکث کوتاهی گفتم:

– خودم هستم، بفرمائید؟

اما در کمال تعجب گفت اشتباه گرفته و قطع کرد. با ابروهای بالا رفته به صفحه گوشییم خیره شدم. اما اینکه اسمم رو می دونست. خودم شنیدم گفت مهتا خانم .

شونه ای بالا انداختم بهتره کنجاو نباشم چون اگه مزاحم باشه خوشش میاد اما آخه دختر بود. بیخیال شدم هر کی باشه دوباره زنگ میزنه. با بوی برنجی که درومده بود با عجله خودم رو به آشپزخونه رسوندم. به به دسته گل در حد اعلای اشکال نداره خوب تهش یه کم حالت ته دیگ شده دیگه، منم که دوست دارم!

تلفن و برداشتم و همونجور که برای خودم ماست میریختم و تو فکرم برای سفارشای جدید دنبال طرح می گشتم شماره مازیار رو از رو حافظه تلفن پیدا کردم و دکمه تماس رو زدم. وقتی دیدم جواب نمیده بی خیال ظرف ماست رو گذاشتم رو این در قابلمه و برداشتم. بخارش خیلی بخار نداشت! چون فقط کمی حرارت به صورتم داد.

همون موقع تلفن یه تک زنگ خورد. عادت مازیار بود که اینجوری زنگ بزنه تا من زنگ بزنم. زندگی ما داریم؟ مردم به گوشی میس میندازن مازیار به خونه!

فوری شمارش رو گرفتم دوستش برداشت و گفت مازیار گوشیش رو تو سفره خونه جا گذاشته. نگاه کن تروخدا دیگه دوستاشم سال ما رو شناختن!

– من: مگه سفره خونه بود؟ با کی؟

دوستش من مینی کرد و در کمال تعجب گفت:

– ببخشید شما؟

– من: یعنی چی؟ منظورتون و متوجه نمیشم؟

– منظورم اینه که شما کدوم دوستش هستید؟

– مگه مازیار به جز مهتا دوست دختر دیگه ای هم داره؟ چرا اینجوری حرف می زنید؟ مگه شمارم تو گوشیش سیو نیست؟

شروع کرد به عذرخواهی اما انقدر عصبی بودم که تلفن و قطع کردم و محکم کوبیدم رو این .

از حرص زیادم یه قاشق پر از لوبیا پلو داغ گذاشتم تو دهنم که باعث شد های بلندی کنم و یه قاشق ماست بریزم تو حلقم. پوف— سوختم . گندت بزنی زندگی .

– مامان: تقصیر خودت. می خواستی اولاً به خودت احترام بزاری و غذا رو بریزی تو بشقاب دوما اجازه بدی تا خنک شه .

با تعجب سرم و بالا کردم و به مامان نگاه کردم.

– مامان: سلام دختر مامان حواست کجاست؟

– من: سلام، همینجا! غافلگیرم کردی! خسته نباشی. کی اومدی؟!

– مامان: سلامت باشی. همین الان . خودم آروم در و باز کردم. خواستم ببینم این محدثه راست می گه یا نه؟

دیدم نه بابا، دختر من؟ دختر دیبا؟ محال .

یه جرقه ای از عذاب وجدان و تو دلم حس می کردم . این و دور زدم و رفتم نزدیک مامان و صورتش و بوسیدم .

- من: تا لباس و عوض کنی سفره رو می ندازم.
- مامان: باشه مرسی عزیزم. اتفاقا خیلی گشتمه.
- این و گفت و ازم فاصله گرفت همینجور که مشغول آماده کردن ظرفا بودم بلند گفتم:
- کارا خوب پیش رفت؟
- مامان: هی بدک نبود. راستی من امشب مهمون دارم. توام خونه باش، باشه؟
- من: نه؟ شام؟
- مامان: آره عزیزم. نه نداره. آآآ آره.
- آخه مرغ نداریم. کی هست حالا؟ چه عجب یه بار این مامان ما دوستاش و آورد خونه. فکر می کردم خجالت می کشی من و بهشون نشون بدی.
- حواست کجاست مهتا؟ قبل از اینکه برم ماموریت کلی خرید کردم. فقط کمی میوه بخر. یکی از دوستام با دخترش.
- اینارو گفت و اومد سمت آشپزخونه، توجهم بهش جلب شد و نگاهش کردم. اخم شیرینی کرد و با لبخند جذابش گفت:
- این چه حرفیه؟ من به وجود تو افتخار می کنم. ظاهر و باطنت یکی این مهم دختری.
- خندیدم و نگاه پر از قدردانیم و بهش دوختم.
- خیالی دوستت دارم مامان. تو خیلی خوبی.
- مامان برگشت سمت اتاق و در همون حال گفت:
- منم دوستت دارم. تو همه دنیای منی. همه امیدم به زندگی.
- از اینهمه محبتی که در عرض چند ثانیه به قلبم سرازیر شده بود پر از آرامش و انرژی شدم. خدایا شکرت برای مامان خوبم.
- با یادآوری مهمونا با صدای بلندی پرسیدم:
- من: راستی کدوم دوستت میاد؟ من نمیشناسم؟
- داشتم از آشپزخونه میومدم که قابلمه و بزارم مامان و و رو به روم در حالی که بلوز مازیار تو دستش رو هوا بود دیدم !! بیخیال به بلوز تو دستش نگاهم و بهش دوختم و تکرار کردم:
- من: نگفتی کدوم دوستت؟
- مامان: مهتا این و میشناسی؟ رو تخت بود!
- از کنار مامان رد شدم تا چشم تو چشم نشیم لبم و گاز گرفتم و در حالی که هم شرم زده بودم و هم کمی هل شده بودم گفتم:
- ای بابا اتاق شریکی این مشکلات رو هم داره دیگه جای لباس عوض کردن اتاق رو سرچ کردی؟! مامان جان

این لباسِ مریم. شبا گاهی میاد پیشم شما که تا حالا چند بار دیدیش. دیشب اینجا بود. این و کثیف کرد، منم گفتم در بیاره همینجا براش بشورم. از لباسای من پوشید بعدم که یادش رفت ببره. اینم بلوزِ داداشِ مریم براش کوچیک شده داده مریم بپوشه!

– مامان: باشه دخترم عصبانیت نداره. من که باز خواستت نکردم فقط تعجب کردم! اینهمه توضیح لازم نداشت! ای بابا! یعنی می خواد بگه فهمیدم هل کردی! چه کنیم دیگه از فوایدِ مادرِ نظامی داشتن! کنترلِ تلوزیون رو برداشت و نشست رو به روم. تصمیم داشت تلوزیون رو روشن کنه اما نمى دونم چرا پشیمون شد و در حالی که خودش رو با کاسهٔ ماستش مشغول کرده بود گفت:

– مهتا احساس می کنم اعصابِ ضعیف شده. کم تحمل شدی. اینا اذیت می کنه. مهتای قبل صبور و پر از آرامش بود، آرامشی که وقتی نگاهت می کردم به منم القا میشد. اما الان وقتی نگاهت می کنم تو رفتارت و حرکات، تو چشمت چیزى جز آشفتگی نمی بینم. دخترم چیزی هست که اذیت می کنه؟ به من بگو؟ قول میدم مادرت نباشه بلکه دوستت باشم.

بشقاب پر شده از لوبیا پلو و گذاشتم جلوش و گفتم:

– نه مامان خیالت راحت. زندگی دیگه گاهی وقتا یهوپی پاچه گیرت میشه جز خودتم کسی نمی تونه حلش کنه. پس بهتره ذهن کسی جز خودتم درگیرش نباشه!

– مامان: در هر صورت اصلا دلم نمی خواد ناراحت و دماغ بینمت. اگه سر کار رفتن اذیت می کنه دیگه نمی خواد کار کنی. اگه چیزی می خوای فقط بهم بگو ذهنت رو درگیر نکن.

چشمام و برای چند لحظه بستم تا آرامش از دست رفتم و بر گردونم، لبخندی مهمونِ صورتش کردم و گفتم:

– اولاً که از دفتر اومدم بیرون مامان گلی. حالا دیگه کارایی مثل طراحی به عهده دارم. و بعد اینکه من هیچ مشکلی تو زندگیم ندارم. نه با کار کردنم نه با سطحِ فرهنگیم و نه با سطحِ زندگیم. و خیلی هم خدا رو شاکرم برای این زندگی و مامانِ با درکی که بهم داده. وجودِ تو خلأِ خیلی چیزها رو پر می کنه.

– مامان: خدا رو شکر. من چیزی جز رضایتِ تو از زندگی نمی خوام. همهٔ زندگیم تویی.

سری تکون دادم و مشغول شدم. چند لحظه ای به سکوت گذشت. تا اینکه مامان با حرفش باعث شد دست از خوردن بکشم و نگران بهش نگاه کنم:

– مامان: مهتا اگه یه روزی کسی بهم زنگ زد اجازه برای خاستگاری خواست نظرت چیه مامانم؟ تا حالا به این مسئولیت بزرگ فکر کردی؟

– مکثی کردم. کمی آب برای خودم ریختم. و با صدای ضعیف و آرومی گفتم:

– مامان من فکر نکنم حالا حالاها این خونه و ترک کنم.

– مامان: اینجا خونهٔ خودتِ دختری. اما می خوام همه موقعیت ها رو در نظر بگیری که بعد پشیمون نشی.

من: امیدوارم با موندنِ من مشکلی نداشته باشی مامان. با تردید اضافه کردم: – حالا خبریه؟ الان منظورتون اینه که کسی باهاتون حرف زده که ارزش فکر کردن داره؟

– مامان: تو تا هر وقت که بخوای می تونی اینجا باشی دخترم. تو بگو تا آخر عمر. امید من تویی رضایت تو هم خوشحالی من. اما سر و سامون گرفتنت آرزوم. خبری که هست. ارزش هم دارن. اما مطمئن باش وقتی تو میگی نه یعنی نه. تو سنی نداری مادر. فکرت و مشغول نکن. فقط خواستم مشورت کرده باشم، خوب من حرفی از تو نداشتم.

– ممنون مامان.

تو دلم یک بار دیگه شخصیت آروم و با درک مامان رو تحسین کردم. خوب من نمی تونستم ازدواج کنم. مازیارم که با موقعیتش خیلی جسارت می خواد پا پیش بزاره. مطمئنم مامان هر چقدر هم که نظر من براش محترم باشه نمی تونه اجازه بده شخصی مثل مازیار وارد خونمون بشه یا اصلا به من فکر کنه. می دونم که مامان مازیار و شخصیتش رو رد می کنه. خودمم نمی تونم اجازه بدم هر چقدرم که عشق باشه زندگیمون و بدون هیچ پایه ای شروع کنیم و به تباهی بکشیم.

تو خیلی شبیه برادرمی باور کن راست می گم. چشمای اون سبز. گاهی هم یشمی. اما با اینکه تو چشات این رنگی نیست من احساس می کنم خیلی به هم شباهت دارین. تو خیلی خوشگلی.

لبخندی به ذوق پیش از حدش زدم و تشکر کردم. سمیرا تو کاغذ نوشت:

– « به گمونم چشمش تو رو گرفته! هی خدا. خوش به حالت. چه خواهر شوهری گیرت اومده >>!»

کاغذ و مجاله کردم تا مبادا رادا بفهمه ما چی نوشتیم. و دوباره برگشتم سمتش. و اونم صحبتهاش رو از سر گرفت:

– داداش من و دیدی. اما خوب خیلی اینجا نیامد. شک دارم توجه زیادی داشته باشی. آخه دیدم تو کلا به پسرا توجه نمی کنی. اصلا یه چیزایی هست که همیشه گفت. ایشالله به زودی می فهمی.

خواستم بگم عزیزم. من کسی و دوست دارم اینه که پسرای اطرافم چیزی به جز یه آدم عادی نیستن. حداقل اینجوری متوجه میشد که یه وقت تو فکرش من و برادرش رو کنار هم تصور نکنه! این چند وقته چندین بار از داداشش بهم گفته بود، اما سمیرا تو جاش جابه جا شده و تک سرفه ای کرد بعدم رو به رادا گفت:

– کلا مهتا یکم نسبت به جنس مخالف بی تفاوت. اینجوری نیست که چشم سبز ببینه دست و پاش و گم کنه! حالا قضیه چیه؟ چرا انقدر مبهم حرف می زنی؟

رادا چشمای کشیدش رو با خوشحالی رو من نگه داشت و گفت:

– همین ویژگی ها منحصر به فردش که...

نشد حرفش رو کامل کنه در کلاس باز شد و استاد زمانی وارد کلاس شد. و بعد هم دیگه بحثی بینمون صورت نگرفت.

به خاطر اینکه ماشین بنزین نداشت نشد بیمارمش دانشگاه. سمیرا هم که کلا قربونش برم کلا پرو! کلی سرم غر غر کرد که قرار تو این سرما پیاده تا خونه خواهرش بره و من خیلی بی فکر!

بلاخره بعد از کلی نفرین به جون من و یه دوری که تو گوهر دشت زدیم . در نهایت سمیرا رضایت داد که بره خونه خواهرش و بعد از خریدن یه عروسک کوچولو برای خواهر زاده سر سیزدهم از هم جدا شدیم اون رفت و منم خیابون تموم نشدنی و دراز گوهر دشت رو قدم به قدم پشت سر گذاشتم تا رسیدم به ایستگاه تاکسی . بدون حرفی نشستم جلو و منتظر حرکتش شدم . بعد از چند دقیقه که دو مسافر نشستن و هنوز جای خالی بود و می دونستم تا جای خالی پر نشه راننده قصد حرکت نخواهد داشت . از ماشین پیاده شدم و گفتم :

– دو نفر حساب می کنم لطفا حرکت کنید .

یه کم لباسام کم بود و هوا به شدت سرد، شاید اگه مسافر دیگه ای هم سوار نمی شد دربست می گرفتم . اما خوب خدا با من بود . برای من پنج تومن می تونه کرایه ماشین چند روزم باشه چرا یهو بدمش پول تاکسی درس؟ پول معطل مونده تو دستم و دادم بهش و دیکشنری جیبی تزاروسم رو باز کردم . برای بار سوم شروع کردم از صفحه اول کتاب رو خوندن . تا آخر این ترم کل این دیکشنری رو باید تموم می کردم . و من هنوز یه جاهایی ضعف داشتم چون توضیح تو کتاب برام کافی نبود .

با صدای گوشیم انگشت اشارم و گذاشتم بین دو طرف کتاب و اس ام اسی که از جانب مازیار بود رو باز کردم :

– چطوره فردا صبح قبل از کلاست تو پارک کنار دانشگاه ببینمت؟

سرم رو سینه پهن و مردونه مازیار بود . از تکیه کردنم رو شونش حقیقتا به طور غیر قابل وصفی لذت می بردم . اما راستش معذب بودم . من و مازیار تو پارک . مکان عمومی که شامل همه مدل رهگذری میشه . اصلا دلم نمی خواست این کار ما باعث منحرف شدن و یا درگیر شدن ذهن یه کودک یا شایدم یه نوجوون بشه .

برای همین خودم رو کمی عقب کشیدم و سعی کردم از مهار دستای گرمش و سینه پهن و پر از وسوسش فاصله بگیرم .

– مازیار جای درستی نیست عزیزم .

– مازیار: بیخی مهتا! تو خونتون که انگار اومدم امانزاده . احساس الانت گرمتر و بیشتر از وقتی که تو خونه بغلت می کنم . نمی دونم چرا تو خونه ازم فرار می کنی و راحت نیستی . پس بزار همینجا از فرصت استفاده کنم .

– من: مازی اذیت نکن بابا تو خیابون که جای اینکارا نیست توام که یه جوون تازه به بلوغ رسیده نیستی خودت رو کنترل کن عزیزم .

کلافه دستش و انداخت پشت نیمکت سبز رنگ پارک و گفت :

– باشه . اینم کنترل! بیا حداقل نزدیکترم .

لبخندی زدم و تکونی تو جام به خودم دادم که مثلا نزدیکتر شیم اما مازیار نفسش و سخت داد بیرون و خودش چسبید بهم .

– مازیار: مهتا به حرفای اونروزمون فکر کردی؟ اونروز که بی نتیجه موند . بعدشم تو سر یه شوخی دوستم کلی دعوا راه انداختی و یه هفته مشغول رفع سوء تفاهم بودیم . حالا که همه چیز خوبه . بیا راجع بهش حرف بزنیم .

خودم و با دکمه های مدلی سر آستین پالتوم کردم کردم و دلخور گفتم:

– آره چقدرم که دلخوریم و رفع کردی. آخرشم که خودم بهت زنگ زدم. و اینکه بنظر من اون قضیه تو سفره خونه تموم شدست. بهتره بحثش رو پیش نکشی.

– مازیار: این رابطه رو دو نفر تشکیل دادن. نمی شه که یکی راضی باشه و نظر اون یکی نادیده گرفته شه.

– من: خوب عزیزم. من ناراضیم تو راضی. اینه حرفت؟! حالا می خوای چیکار کنی؟ وقتی من می گم حد خودت و بدون و می گم دلم نمی خواد؟ اگه قرار باشه به حرف تو گوش بدیم که من نادیده گرفته میشم.

– مازیار: مهتا تو باید به من بیشتر توجه کنی. من یه چیزایی رو ازت می خوام. توام باید برای من باشی و برآوردشون کنی.

– حالم بد میشه. از تو نه اما از حرفات که پر از هوس خیلی. مازیار یکم فکر کن، آخه بی معرفت مگه فهمیدن یه زن چقدر سخت؟

– مازیار: انقدر خودت و اذیت نکن مهتا. نیاز جفتمون. قول میدم بهت بد نگذره. هوس کدوم دختر؟ تو یعنی من و نشناختی؟ من اگه هوس داشتم که خیلی وقت پیش کارم و می کردم. اما دلم می خواد خودت بخوای. اونجوری بیشتر بهم خوش می گذره!

چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم.

– من: باید برم دیرم شده.

پشت سرم بلند شد و سوئی شرتش رو از رو دستم برداشت و کلافه گفت:

– ای بابا توام که همیشه بحث رو به نفع خودت به اتمام می رسونی و خیلی راحت من و از سرت باز می کنی. صبرم داره تموم میشه ها.

در ماشین و باز کردم و نشستیم. وقتی دید جوابی ندادم خودشم نشست.

– من: برسونمت یا میای از جلوی دانشگاه میری؟

کلافه دستی تو موهای چربش کشید و گفت:

– برو سمت دانشگاهات.

استارت زدم و با یه گاز کلاچ سریع راه افتادم. زیر چشمی نگاهی به مازیار که دوباره اون روش بلند شده بود انداختم. خواستم مثلا رابطمون و یکم درست کنم. روز به روز داره بدتر میشه و احساس می کنم که کنترل هیچ چیز دست من نیست. مازیار که کلا بهونه گیر شده و با هیچی راضی نمیشه. همین نساز بودنش دلیل سردی رابطمون که سلول به سلول وجودم این سردی و احساس می کنه.

– مازیار: بین مهتا من دوست دارم اما خدا نکنه صبرم تموم شه. تو مال منی. دلم می خواد همه جوره باهات باشم. تمام و کمال. همینی که من می گم مهتا!! ما باید با هم باشیم، باید! اومدیم و با هم بودیم و فهمیدیم جذابیتی برای هم نداریم اونوقت چی؟! اونوقت دیگه ازدواج کردیم و نمی تونیم جدا شیم.

پوزخندی زدم و تو دلم یه بار دیگه به خودم ناسزا گفتم که هنوز مازیار و نشناختم. که نشناخته دل دادم. خودم

و سرزنش کردم نه برای انتخابم بلکه برای اینکه شش سال پیش باید فکرِ یه همچین روزی رو می کردم.

– من: جدا؟ تو عشق و تو چی میبینی؟ محبت و چجوری می بینی؟ جذابیت؟ جذابیتی که همش خلاصه شه تو نیازای جنسی رو نمی خوام. بحث من ازدواج نیست. بحث من بی هدف بودنِ تو! .

مطمئن باش. اگه توام بخوای من باید بشینم درست فکر کنم. تصمیم به یه تجدیدِ نظر اساسی تو وجودم راجع بهت شکل گرفته مازیار. احساسم می گه هنوز مونده تا بشناسمت.

بی توجه به اینکه رانندگی می کنم میچ دستم و محکم گرفت. باعث شد دستم از رو فرمون بلند شه و منحرف شم. انگار خودشم فهمید چی کار کرده. زود دستش و کشید. زدم کنار و ماشین و پارک کردم. با داد گفتم :

– دیوونه معلوم هست چی کاری می کنی؟ نزدیک بود برم تو لاینِ بغل. این غریزه شکل گرفته تو وجودت انقدر ارزش داره ؟

در جواب من مازیار خیلی بلند تر ادامه داد:

– «به جهنم! به جهنم —هتا... ببین هر چی گفتمی به سازت رقصیدم. تو این شش سال حسابی بهت حال دادم ! الان می گم با من باش می گی نه؟ باشه حرفی نیست. پس برو خوش باش !

یا اینکه بمون و یاد بگیر به من نباید نه بگی. فهمیدی مهتا...؟ یا همه چیز تموم یا حرف، حرف من!!! بلاخره یه جور باید به من ثابت شه که تو بهم عشقی داری!

همه چیز بین ما تموم. همونطور که تو نمی خوای منم نمی خوام. دیگه نمی خوام صدات و بشنوم چون همش یه مشت توجیه مسخره تحویل میدی و یه مشت حرف مسخره تر >> .

از دایره باورم خارج بود. حرفای مازیار دور از ذهن نبود اما دور از وجدان بود. هر لحظه بیشتر گر می گرفتم. اما حرفای آخرش. کلا خاموشم کرد. لهم کرد.

– مازیار: هه آخه دختر چه فرقی می کنه بکارتی باشه یا نه وقتی من همه جور لمست کردم؟ شما دخترای الان نو برید به خدا.

به رو به رو خیره بودم. با بسته شدن محکم در ماشین یه تلنگری نشست تو وجودم. بغض سرکوب شدم و با هر زوری بود قورتش دادم...

سرم و گذاشتم رو فرمون...

صدای شکستن اومد. صدای خورد شدن. شکستنی نه از جنس کریستال ... از جنس احساس...

یکی تو سرم فریاد می زد دنبال تیکه هاش نباشید. تو وجودش شکسته. دستتون به وجودش نمی رسه.

اینجا یه دل شکسته...

فصل دوم

مثل آدمی بودم که تو خواب راه میره. هیچ حس و حالی نداشتم. من له شدم. با حرفاش خورد شدم. نمی دونم چی شد. با اون همه حقارت باز دستم رفت سمت گوشیم شمارش و گرفتم اما خاموش بود. خاموش...
یدفعه تغییر موضع دادم حرصی شدم. ابرو هام قطعاً برای جمع شدن و کم کردن فاصله ی بینشون، قدرت مانور بیشتر نداشتند. ردیف دندونام و از حرص زیاد انقدر روی هم فشار دادم که احساس کردم دارن خورد میشن. اما دوباره خالی شدم. بی جون و بی ادعا با این حال خرابم نمی دونم چی شد که سر ماشین کج شد سمت دانشگاه. بی حس در ماشین و باز کردم و بعد از برداشتن جزوه هام برای رفتن از پارکینگ راه افتادم. بی جون تر از این حرفا بودم که سر کلاس حاضر شم.

وسطای راه پشیمون شدم. دوباره برگشتم و سوار شدم روندم سمت سر بالایی پارکینگ. خودمم نمی دونستم دارم چی کار می کنم یا چی می خوام؟ ماشین رو به روییم با ترمز سریع باعث شد جیغ لاستیکاش تو فضای بسته پارکینگ پیچه و صدای گوشخراشی ایجاد کنه. خدا به دادم برسه معلوم نیست کدوم یکی از استاداست. تک بوقی برای تشکر معذرت یا هر چیزی زدم و از کنارش رد شدم.

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم نمی دونم چرا شاید فکر می کردم که مازیار. چرا انقدر بدبخت شده بودم. با اینکه دلم بدجوری ازش شکسته بود اما بازم انتاظرش و می کشیدم.

اما با صدای مامان که برای چندمین بار اسمم رو به زبون میاورد به خودم اومدم و نا میزون کنار پارک کردم.
- من: جانم مامان؟ ببخشید داشتم رانندگی می کردم.

- مامان: چی شدی دختر؟ نگران شدم؟ خوبی چرا صدات گرفته؟ الو مهتا؟

- من: می شنوم مامان. خوبم. فکر کنم سرما خوردم.

مامان که رگه های نگرانی تو صدایش پیدا بود گفت:

- مامان: تو که منو کشتی دختر. ناراحت نشیا اما دیگه مجبور شدم بهت زنگ بزنم. دخترم حرفامون یادته؟ راستش خانواده محترمی هستن. توام میشناسیشون. گفت که استادت. استاد برزگر. اسرار دارن که یه قراری گذاشته شه و حرف بزنیم. مامان بگم امشب بیان؟ اینجوری خودت بگی نه فکر می کنم بهتر باشه. اصلاً درست نیست در برابر احترامی که بهم دارن بازم بگم نه.

هنگ کرده بودم باورم نمیشد. برزگر؟ اون که سن پدر من و داره. با بهت و حیرت گفتم:

- مامان؟ می دونی برزگر چند سالش؟ بالای پنجاه سالش هستا.

مامان خنده کوتاهی کرد و در جوابم گفت:

- عزیز دل مامان. برای خودش که نه برای پسرش.

ذهن خستم حسابی درگیر شده بود نه به مازیار که بعد از اینهمه وقت برای من ناز می کنه نه به اینکه ندیده و نشناخته بیخیال نمیشه. نمی دونم شاید چون برای مازیار سهل الوصول بودم. اما آخه.

- مامان: الو مهتا کجایی؟

نمی دونستم چی بگم مغزم قفل کرده بود از یه طرف سعی داشتم بی تفاوت باشم و ناراحت بودم از طرفی دیگه. مگه استاد برزگر پسر داره؟ اصلا چرا استاد باید برای پسرش بیاد خاستگاری من؟ اون که دل خوشی از من و سمیرا نداره؟ با اینحال نداشتیم ذهن داغونم بیشتر از این درگیر بشه و گفتم :

– هر جور خودت صلاح می دونی مامان. حالا که حتما باید بیان و جواب منغیم رو بشنون بگو امشب بیان!

– مامان: باشه پس زودتر بیا بریم کمی خرید کنیم.

بدون حرفی قطع کردم. جعبه چوبی جلوی ماشین که قرآن کوچیکی توش داشتم رو برداشتم و تو مشت دستام پنهونش کردم. قرآن تو دستای مشت شدم رو نزدیک قلبم کردم و با تموم وجودم اسم خدا رو صدا زدم.

– خدایا. همه چیز رو به خودت میسپرم. اتفاقای امروز روحم و کشت. من الان مرده تر از این حرفام که مثل دیروز برای ترمیم ریشه های رابطه از هم پاچیده شدم مصمم باشم. همه چیو دست تو. حتی دیگه جون ندارم بگم نه.

با صدای زنگ گوشیم دوباره بی اینکه نگاه کنم جواب دادم:

– الو مهتا جان؟ مامان نمی خواد بیای خونه به کارات برس.

– من: چرا مامان؟

– مامان: هیچی پسر قبول نکرده امروز بیان. میگه وسط هفته هستش و درست نیست. چه با کمالات!

پشت چشمی نازک کردم و به ردیف مغازه ها چشم دوختم پدر و پسر لنگه هم. با کلافگی گفتم:

– هیف که استادم و لا اجازه نمی دادم بیان مخصوصا حالا که اول وقت می خوان اونوقت الان می گه آخر هفته. باشه. پس من فعلا خونه نمیام مامان.

– باشه فقط کمی نگران شدم مهتا. دفتر چت تو همون ماشین. تو داشبورده فکر کنم. یه دکتر برو. انقدر خودت و اذیت نکن.

– باشه مامان.

گوشی و پرت کردم کنارم که شتابش زیاد بود و پرت شد پایین و چون با در ماشین برخورد کرد باتریش پرید بیرون. احساس می کردم ضعف دارم. بازم مثل همیشه افت فشار به خاطر ضعیف بودن دامنگیرم شده بود. شکلاتی از تو داشبور برداشتم و گذاشتم تو دهنم. سرم و تکیه دادم به صندلیم و سعی کردم کمی از فشاری که به روحم وارد بود کم کنم. تعجبم از اینکه استادم برای خاستگاری وقت خواسته خیلی بود. امروز چه روزی شده بود. روز جدایی من و عاشقی یکی دیگه. پوزخند زدم. عاشقی. زود راجع بهش فکر کنی. اصلا لازم نیست فکر کنی. حتما از این پسر است که هر چی پدر بگه گوش کنن و عشق قبل از ازدواج و اینا براش مهم نباشه. مرد زندگی من یه نفره. اونم مازیار. اون بر می گرده فقط داره امتحانم می کنه. آره فقط یه امتحان.

خیلی سخت بود که بخوام باور کنم مازیار مترجم سه نقطه های آخر جمله هام نیست. سخت بود باور کنم مازیار از مهتا فقط یه جسم برای بازی ساخته بود. هفت سال کم نیست. هفت سال شده بودم عروسک دستاش. تا بتونه راضیم کنه با کمال میل اجازه بدم چند ساعتی ساز بزنه و من براش برقصم.

همیشه شکستن تو وجودم کارم بود. عادت نداشتم جیغ و هوار بکشم. حالا احساس می کردم دیگه پر شدم. دیگه سخت بود تو خودم خفه شم. آرامش همیشگی از وجودم پر کشیده بود. تحملم تموم شد. دارم از ریشه می پوسم. بغضم با صدای بلند شکست. هق هقم بلند شد.

سرم و گذاشتم رو فرمون تا کسی شاهد صورت غمگین و چشمای نا امید مهتا نباشه. چقدر بده که من راحت خودم و بدبخت کردم اما حالا نمی تونم خودم و بغل کنم و خودم و آروم کنم.

انتهای حماقت بود دوستی با مازیار. اما دل من این چیزا حالیش نیست. مطمئنم اگه برگرده می بخشمش. چقدر بده که فکر می کنم دختر بودن یعنی نخواستن و خواسته شدن...

صدای دو تا زنگ پشت سر هم خبر از اومدن سمیرا میداد. آیفون و برداشتم و بدون اینکه بزارم کنار گوشم دکمه اش رو فشار دادم. در واحد رو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه. به مامان که اومد تو آشپزخونه نگاه کردم. یه دامن مشکی با یه بلیز مشکی سفید. و روسری لبنانی مشکی رنگش که شده بود قاب صورت گرد و کوچولوش. وسوسه بوسیدن اون لب سفید حسابی گریبانگیرم شده بود. با لبخند رفتم سمتش و لپش و بوسیدم.

— من: مامان حسابی باید مواظب باشم. فکر کنم تو رو باید بفرستیم تو اتاق. آخه با وجود تو با این زیبایی خیره کندت کی به من نگاه می کنه؟

— ناشکری نکن دختر. زیبایی و جذابیتی که من دارم واسه نسل پیش. نسل تو این مدلی دوست داره.

متفکر به حرفش گفتم:

— نسل من. نسل سوخته.

پیشونیم و گرفت و برگردوند سمت خودش:

— مهتا جان مامانم یکم امیدوارم به زندگی نگاه کن. دنیا که به آخر نرسیده. من چی می گم تو چی می گی؟

این و گفت و بعد رو چشمم و بوسید. ای خدا حرفای مامانم این روزا مبهم. مامان که نمی دونه چه خبره؟ پس چرا فکر می کنم این روزا از همه چیز خبر داره و سعی در آروم کردنم داره؟ اومدم حرفی بزنم که صدای جیغ سمیرا و پشت بندش هم گرومی شنیدم. با عجله با مامان رفتم بیرون از دیدن سمیرا که پخش زمین شده بود نمی دونستم بخندم یا نگران شم. در حالی که با مامان غش کرده بودیم از خنده رفتیم سمتش.

سمیرا دمر، رو زمین افتاده بود و تموم وسائلی که برای ناهارمون خریده بود پخش زمین شد بودن.

— مامان: حواست کجاست دختر؟ خوبه برای تو خاستگار نیومده. مهتا باید از این دسته گلا به آب بده.

سمیرا نشست و لبش و گاز گرفت و با خجالت گفت:

— دیدید چه بی آبرو شدم؟! وایای خوبه جلوی خاستگارا نیست. من می گم مهتا چایی بیاره من همون برم تو اتاق سنگین ترم! من و چه به کمک کردن؟! می ترسم چایی و بریزم سر استاد. به خدا اندفعه اگه خطایی ازم سر بزنه قبرم و می کنه.

همه با این حرفش خندیدیم و مشغول جمع کردن خیارشورا که کلا با کیسه خرید پاره شده بود شدیم.

خودم و رو تخت جا به جا کردم و گفتم:

– یعنی چی سمیرا؟ چرا بمونم تو اتاق؟ منم دوست دارم بیام بیرون.

سمیرا دستاش و تو هوا تکون داد و گفت:

– تو چقدر خیره سری مهتا. بشین سر جات صدات می کنیم دیگه.

داشت می رفت بیرون که دوباره برگشت و نگران گفت:

– مهتا مطمئنی من و ببینن اشکالی نداره؟ بابا دختر خالم سر خاستگاریش اجازه نداد هیچ کدوم از دخترای

فامیل باشن.

– من: برو بابا دیوونه. معلومه که مطمئنم برو بیرون مامان تنهاست. برو دختر. نهایتش اینه که از تو خوششون

میاد دیگه. تو که از وضع من خبر داری. جواب من مشخص. تازه شک دارم استاد تو رو واسه پسرش در نظر

بگیره.

این و گفتم و زدم زیر خنده. سمیرا جعبه دستمال کاغذی رو میزم و پرت کرد سمتم و گفت:

– سمیرا: خدا مازیار و درد بی درمون بزاره. اون استاد ریزه گیرمونم خیلی دلش بخواد.

– سمیرا!!!

بدون توجه به اعتراض من نسبت به حرفش. به خاطر صدای زنگ رفت بیرون. خوب پس یعنی اومدن. دستای

سردم و تو هم گره زدن و آرنجم و گذاشتم رو پام. خدایا خودت آخر و عاقبت من و بخیر کن. با اینکه می دونم

می خوام جواب رد بدم از صبح انقدر استرس داشتم که مامان و سمیرا به زور من و سرپا نگه داشتن. همش عین

لواشک پهنم رو زمین!

با صدای سمیرا که هل و بلند سلام و احوالپرسی می کرد به بیرون گوش سپردم. نگاه کن ترو خدا باز این استاد و

دید هل زد.

سمیرا خیلی رسمی و شیک با استاد سلام و احوالپرسی کرد. صدای بوسه های درشتش تا اتاق میومد. یعنی داره

با زن استاد رو بوسی می کنه. مثل دیو بوس می کنه. نگاه ترو خدا. با صدای سمیرا که داشت احیانا با آقا داماد

حرف میزد تقریبا از خنده ریشه رفتم.

– ای وای سلام پسر استاد.

خدایا پسر استاد کیه این وســـــط؟! نتونستم تحمل کنم باید از لای در دیدم می زدم. رفتم نزدیک در که در و

باز کنم که یهو در باز شد و محکم خورد تو صورتم.

سمیرا هل انگاری که برای خودش اومده باشن خاستگاری اومد تو و شروع کرد مثل اسفند بالا و پایین پریدن:

– وایـــــی مهتا می دونی کیه؟ استاد. پسر استاد. دختر استاد!

– در حالی که دستم رو دماغم بود و می مالیدمش گفتم: – تورو خدا مثل آدم حرف بزن سمیرا. مهم نیست. این

چه مدلشه دیگه؟

– سمیرا: بابا برزگرا کَلّی اومدن!

نمی فهمیدم چی میگه من و که از تعجب سر جدام خشکم زده بود از سر راهش زد کنار و رفت بیرون. شونه ای بالا انداختم نشستم سر تخت. بگو اصلا چرا اومدی تو اتاق که بخوای دوباره بری؟! کتاب پیامبر و دیوانه رو برداشتم و لاش و باز کردم. انگشت اشارم و کشیدم رو عکس مازیار لبخند غمگینی زدم. من عاشق این چشمای آبی بودم. رنگ آسمونی که ظهر تابستون داره. چشمای داغِ داغ. – « عزیزم دلم برات خیلی تنگ شده >>»

– این شاگردِ شیطان من نمی خواد بیاد بیرون ببینیمش؟ بابا فکر کنید اومدیم مهمونی!

با این حرفش کتاب و بستم و گوشام تیز تر شد. دستی به لباسم کشیدم ای بابا آخه من چرا برم بیرون؟ زهر مار مهتا خوبه همین الان اعتراض می کردی که توام باید بیرون باشی! با صدای مامان که گفت برم بیرون. هُل دور خودم چرخیدم. دستی رو روسریم کشیدم و دستام و که از استرس زیاد یخ بودن گذاشتم رو دستگیره در. در لحظه آخر یادم اومد دمپایی رو فرشیم و نپوشیدم. تند از زیر تخت درشون آوردم و پوشیدم. رفتم جلوی آینه تا کمی عطر بزنم. شلوار کتانِ مشکی با بلیز سفیدمشکیم که پوستِ برنزم و بیشتر به رخ می کشید. با یه شال مشکی سفید. و آرایشمم مثل همیشه خلاصه میشد به یه رژگونه و رژ. رژگونه کالباسی با یه رژ کالباسی براق.

بیشتر از این معطل کردن و جایز ندونستم و رفتم سمتِ در. دستم رو دستگیره موند چشمام و بستم و بسم الهی گفتم و رفتم بیرون. استاد و می تونسستم ببینم. دخترشم همینطور. ■
هی صبر کن چقد آشناست... داشت با لبخند شیرین همیشگیش نگام می کرد. انقدر تعجب کرده بودم که یادم رفت سلام کنم.

همه به پام بلند شدن. هنگِ هنگ بودم. باورم نمیشه کسی که بیشتر اوقات غیبتای ما در مورد استاد و می شنید و همیشه صبورانه گوش می داد و لبخند می زد دخترِ استاد باشه. هر لحظه امکان این بود که چشم از حدقه بزنه بیرون...

با تک سرفه سمیرا به خودم اومدم و با صدای ضعیفی سلام دادم. رادا اومد سمتم و روم و بوسید. استاد هنوزم با خنده بهم نگاه می کرد. فکر کنم از اینکه تو یه روز اینهمه غافلگیرم کرده خوشحال. رفتم رو مبلای رو به رو کنار رادا بشینم که با دیدنِ پسرِ استاد شکِ بزرگم کاملتر شد. خیلی شیک حس کردم که فشارم افتاد. چهره و رفتم از دیدِ سمیرا پنهون نموند و فوری بدونِ اینکه کسی بفهمه یه شکلات سپرد بهم.

چیششش نگاه کن تورو خدا اصلا به من نگاه نمی کنه. شیطانم می گه جفت پا بپرم تو حلقش. روم و ازش گرفتم و حواسم رفت به دستِ سردم که به خاطر شکِ بزرگ یخ کرده بود، تو دستای گرمِ رادا جا گرفته بود. بهش نگاه کردم. لبخندی به روم پاچید و اومد کنار گوشم:

– ببخشید اگه بهت نگفتم اما به خاطر بابا نمی شد، یعنی یه جورایی اونوقت شرایط خودمم تو دانشگاه سخت می شد. هر کسی می خواست به خاطر اینکه دخترِ استادم بهم نزدیک شه و...

حرفش و قطع کردم و فشاری به دستش آوردم.

– این حرفا چیه بیخیال بابا فکرشم نکن. حق داشتی. فقط من خجالتزده ام الان! اون همه حرفایی که با سمیرا زدیم. دختر شرمنده ش...

ریز خندید و نداشت ادامه بدم:

– اشکال نداره. اتفاقا خوشم میومد! توهین نمی کردین اما دق و دلی همه مشکلاتون و خیلی با نمک سر بابای من خالی می کردین. تازه خواهرشوهرت که شدم جبران می کنم. خیالت نباشه.

لبخند کم جونی زدم و سعی کردم حرفش و نشنیده بگیرم. حواسم و دادم به حرفایی که از هر دری گفته می شد. راجع به همه چیز صحبت می کردن الا خواستگاری. خدا رو شکر. اومدیم و شانس با ما یار بود اصلا فراموششون شد! اما مثل اینکه چشم زدم بلاخره شروع کردن.

استاد دستی به کتش کشید و کمی تو جاش جا به جا شد و شروع کرد از زندگیشون و چیزایی که تو جواب من می تونه تاثیر داشته باشه گفتن. سعی داشتم ریز به ریز حرفارو آنالیز کنم و کوچکترین مشکل رو ضبط کنم تا بعد یه بهونه ای داشته باشم. اما متاسفانه هیچ چیز پیدا نمی کردم.

حوصلم سر رفته بود احساس می کردم این وسط اضافه ام. فکر کنم پسر و دختر تنها اشخاصی هستن که تو مراسم خواستگاری هیچ اشاره ای بهشون نمی شه در صورتی که این جمع شدن به خاطر همین دو نفر. خوب چرا یکی از من نظر نمی خواست. چشم چرخوندم و به دسته گل رو آپن نگاه کردم. اوه مرسی سلیقه! مرسی گل. چقدر قشنگ اولین بار دسته گل به این قشنگی می بینم. واقعا نگاه کردن بهش پر از تفریح و لذت. چشم از گلا گرفتم یعنی می تونه سلیقه این پسر باشه؟ نه این باید سلیقه رادا باشه. در هر صورت قشنگ. به عنوان دسته گل هیچی کم نداشت.

چشم از اون گرفتم یادم رفته بود ببینم این پسر چی پوشیده اما نمی شد خیلی هم روش زوم کنم چشمام رو جورابای مشکی رنگش ثابت موند. خخخخ جا قحط بود؟ چرا من اینجوری شده بودم؟ الان چه وقت سوزه کردن ملت؟ نمی دونم خوب یه جورایی جنبه فان برام داشت. سرگرمی خوبی بود.

بعد از چند روز غصه خوردن نمی دونم چرا با ورود استاد به خونمون روحیه ام کمی عوض شد. هر چند با یادآوری مازیار دوباره دلم می گرفت. که الان کجاست؟ اگه بفهمه برای من خواستگار اومده چی کار می کنه؟ اه الان وقت گریه نبود. منم که اشکم دم مشکم. حواسم و دادم به جمع تا اشکام سرازیر نشن.

تنها چیزی که می شد ایراد گرفت این بود که بچه طلاق بود. باید حسابی با مامان راجع بهش صحبت کنم. وای خدایا یعنی میشه مامان بره تحقیق و بگن که این پسر دختر باز؟ اما آخه این که همیشه جذبه اش طوری بوده که آدم جرئت نکنه بهش نزدیک شه. یعنی ممکن با همه مثل ما برخورد کنه؟ که تو همون برخورد اول میشد فهمید که نمی شه با یه من غسل خوردش. حالا از من که خوشش اومده بود با بقیه چطوره؟ رفتار آنچنانی هم با من نداشت. به جز اونروز....

همون روزی که سراغ استاد رو ازم گرفت. من پشتم بهش بود و خیلی شیک گفتم استاد بنده پول.

وقتی برگشتم اون لبخندِ خبیثش ابروهایی که وقتی گفت دوستِ استادِ بالا رفته بود! به جانِ خودم اونروز اگه چاره داشت ابروهاش و تند تند برام بالا می انداخت تا بیشتر دقم بده. با یادآوریش سرم و بالا کردم و دوباره بهش نگاه کردم داشت با مامان صحبت می کرد. راجع به شرایطش. سمیرا هم که مثل این ندید بدیدا دهنش و تا اونجا که جا داشت باز کرده بود و به حرفاشون گوش میداد. اوف— به دهنِ گاو گفته بیا برو تو جیبم - گلوم و صاف کردم سمیرا برگشت سمتم با دستم زدم به چونه ام و آروم گفتم دهنش و ببند - یهو سمیرا با صدای بلند گفت:

— چی گفتی نفهمیدم؟!!

یعنی دلم می خواست از دستِ این بشر برم اون وسط زار بزنم. اصلا آبرو تو بساطش جایی نداشت. من هی سرنگ سرنگ آبرو جمع می کردم این دیوانه تپه تپه خالی می کرد .

همه ساکت به من چشم دوخته بودن. استاد بود که جو حاکم رو به هم زد و گفت:

— خجالت نکش دخترم، بگو!

دوباره سمیرا اون دهن و باز کرد و نظر داد:

— ای وای مهتا و خجالت؟ نگید این حرف و استاد. مهتا اصلا با خجالت آشنا نیست.

با این حرفش رادا خندید و گفت:

— اذیتش نکن ببین لپاش قرمز شد.

— سمیرا: اون واسه رژگونهست بابا.

وای— گل بگیرن دهنش و سمیرا. احساس می کردم گذاشتنم تو کورهٔ آجر پزی سرم و تا حد ممکن انداختم پایین و آروم گفتم:

— هیچی فقط می خواستم بهت بگم فکر کنم در زدن.

سمیرا بلند شد و رفت سمتِ در.

پوف— الان ببینن کسی پشتِ در نیست می گن دخترِ کر هم هست. ای خ—دا..

پام و گذاشتم رو پام. غیر ارادی شروع کردم به حرکت دادنش. واقعا که سمیرا.

دو تا دستام و آوردم بالا و نزدیک به هم گرفتمشون با چشم بهشون اشاره کردم و در حالی که تکونش می دادم گفتم:

— من: دلم می خواد با همین دستام خفت کنم. آبروم و بردی سمیرا.

— سمیرا: اه و! چه رویی داره. خاله جون شما یه چیز بگو؟ بد کردم گفتم عروسمون خجالتی نیست؟ چرا باید از الان به حرف نزدن عادت کنن والا.

— د ا خه الاغ حرف بود تو زدی؟ من سمعک میزارم؟ د بزنم نصف شی؟ عجب آدمی هستی.

سمیرا برای اینکه خندیدنش و نبینم ظرف میوه و برداشت و رفت تو آشپزخونه - مامانم خودش و مشغول عوض

کردن کانالای تلویزیون کرد. اما از لپای سرخ شدش می شد فهمید که خیلی خودش و کنترل کرده.

خودمم هم عصبی بودم اما خندم گرفته بود..

– من: بترکید جفتتون.

با این حرفم خونه پکید. سمیرا و مامان از خنده ریشه رفتن.

– آره دیگه خنده هم داره. الان می گن دختره مشکل داره نمی گن به دوستش گفته بود اون دهن گشادت و ببند که.

دست از غر زدن به جون مامان اینا برداشتم. دلم نیومد خوشیشون و خراب کنم و به خاطر اعصاب خوردِ خودم از جای دیگه حرفی بهشون بزنم. یه لحظه یاد حرفای استاد افتادم سینی چایی و برداشتم و رفتم که به سمیرا کمک کنم.

سینی و محکم کوبیدم رو این و گفتم:

– چه غلط! والا! دیدی چی گفت سمیرا؟: " گفتیم اول مطمئن شیم از رضایت مهتا جان بعدا خانوادگی بیاییم.

پسرم اینجوری ترجیح میده. آخه همه می خوان بدونن این دختر کیه که بلاخره رادین رضایت داده بره خواستگارش، آخه پسرم هر دختری و قبول نمی کنه "

مامان در حالی گیره روسریش و باز می کرد رو به من گفت:

– وا خوب چیز بدی نگفتن طفلیا حق گفتن. اینجوری به فکر ما هم هستن دیگه اگه قراره بگی نه من بیچاره نرم تو زحمت بیفتم. تازه خوبه که غیر مستقیم گفت تو تنها دختری هستی که دلِ پسرم و برده. تو دیگه حرصِ چیه می خوری؟ یه جورایی باید خوشحالم باشی.

سمیرا کنارم ایستاد و آروم و گفت:

– راس می گه مامانت حرصِ محبت و منطقِ بیش از حدشون؟ یا اینکه مازیار انقدر خوب نبود؟ و جای رادین مازیار ننشسته بود؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و چشم غره ای بهش رفتم. تا دهن باز کردم که جوابش و بدم مانع شد و ادامه داد:

– بزار یه چیزی بهت بگم این حرصِ خوردنا بی فایدهست. مازیار یه هرزه بود و بس. متاسفم که فقط یکی از تفریحاش بودی.

– یه روز می فهمی که سخت اشتباه کردی سمیرا.

– سمیرا: آره اونروز هم روزی که تو سعی داری مثل امروز به من بفهمونی در اشتباهم و مطمئنم که اونروزم مثل الانت یه احمق و کور بیش نیستی. خیلی دارم حرص می خورم مهتا. تو همه چی زرنگی اما در برابر مازیار تو رو یه بیمار منگلیسم فرض می کنم. تو که غرورت بیشتر از اینا ارزش داشت اینهمه حرف بارت کرد بازم داری حرصش و می خوری؟

این و گفت و رفت سر ظرفشویی.

مامان بیخیال تر از همیشه پا انداخته بود رو پاش و متفکر به رو به رو خیره بود نمی دونم به چی یا به کی فکر می

کرد؟ اما می دونستم که هر چی هست ارزش داره که مامان و از حال جدا کرده و برده تو دنیای خودش.

یدونه از پاستیلای رو میزو گذاشتم تو دهنم و خودم و پهن کردم رو راحتی. دوباره دهنم پر کشید به چند ساعت قبل. اسمش چی بود؟ راتین؟ نه رادین. هه چه جالب رامین، رادین، رادا. مادرشون نبود. طلاق گرفتن. نمی دونم مامان با یه نه خالی من راضی میشه یا باید با دلیل منطقی ردشون کنم. می دونم که مجبور به بله دادن از جانب مامان نمی شم.

عجب غلطی کردم گفتم بیانا. اونروز لج کردم اصلا تو حال و هوای خودم نبودم. خوب همین که بچه های طلاقن خودش یه بهنوست. گوشه لبم و گاز گرفتم، عجب آدم سنگ دلی هستم پس منم پدر ندارم اون بیچاره بیاد یه ایرادی روم بزاره؟

تو کل دو ساعتی که اینجا بودن ندیدم یک بارم نگام کنه. نه به اینکه تو دانشگاه اونجوری مو فوت می کنه و ادای من و در میاره. نه به این دو ساعت که نگاهم نکرد. سعی کردم این دو ساعت رو زیر و رو کنم. بلکه چیز بدرد بخوری از بین حرفاشون بکشم بیرون و ازش استفاده کنم اما دریغ...

رو به مامان کردم و گفتم:

– مامان بنظرم جوابشون کن. من که الان اصلا نه آمادگیش رو دارم نه به ازدواج فکر می کنم.

– مامان: بهتره بیشتر فکر کنی. با عقل و منطق. بنظرم ارزش این و داره که بهش فکر کنی. و ارزش این و داره که با دلیل منطقی رد شن.

بفرما می دونستم با وجود حرف های رادا و استاد مامان یکم خوشش اومده و بیخیال نمیشه.

– نه مامان اون بچه طلاق. اصلا این که مادر ندارن مهم نیست. اما ممکن که تو طلاق پدر و مادرش، پدرشون یعنی استاد من مقصر باشه اونوقت چی؟ اگه پسرشم به خودش رفته باشه چی؟

– مامان: نه بهشون نمیومد جز مهربونی تو قلبشون چیز دیگه پرورش بدن.

– من: نمی شه از رو ظاهر آدم نظر داد.

پیش دستی تو دستش و گذاشت کنار:

– مامان: درسته نمیشه. پس توام نمی تونی از رو ظاهر بگی که رادین بد یا پدرش عامل جدایشون بوده.

– من: حرف من این نبود مامان. حرف من یه احتمال بود. یه احتمال ساده. من می گم چطور می تونی وقتی نمی شناسیشون انقدر راحت بگی ارزش فکر کردن دارن؟

مامان تکیش و از مبل گرفت و اومد جلوتر، اجزای صورتم و از نظر گذروند و تو چشمام خیره شد:

– مامان: مهتا چطور فکر کردی من می دارم بدون تحقیق اتفاقی بیفته؟ آدمی که درست نباشه نباید حتی پاهاش به خونم برسه، می فهمی مهتا؟ حتی نگاهشم نباید به این خونه باشه؟ چه برسه که بخواد راجع به دخترم فکر کنه. چطور فکر کردی من اجازه می دم آدم بد به چهاردیواریم قدم بزاره؟ این خونه برای من محترم.

نیم نگاهی بهش انداختم. و سریع به سیمرا که شیر آب و بسته بود و با اینکه سمت ما نبود اما گوشش به ما بود نگاه کردم. می خواستم ببینم اونم متوجه کنایه کلام مامان شد یا نه؟ که انگار بله شده. مامان منظورش این نبود

که راجع به برزگرا تحقیق کرده. نمی دونم شایدم چون من خطا کارم همه چیز رو بد می بینم و به همه چیز شک دارم. دوباره مامان بود که صحبت کرد و من و از دایره این فکرای مذخرف کشید بیرون:

– من قبل از اینکه راجع بهشون با تو صحبت کنم تحقیق کردم. وقتی گفتم نه حرفی نداشتم اما به دلیل تماسای مکرر استادت قبول کردیم که بیان. الانم دارم می گم آدماي خوش برخورد و خوش قلب هستن. من ازشون خوشم اومده. اگه یک درصد هم رضایت داشته باشی من تحقیقاتم رو از سر می گیرم و اونوقت اگه مشکلی نبود می تونی بهش فکر کنی.

سرم و تکیه دادم به مبل و نفسم و سخت دادم بیرون. واقعا اگه مازیار بخواد بیاد خواستگاری من آیا حتی می تونه مرحله اول هم رد کنه؟ یعنی مامان بره تو مجلسون همه ازش تعریف می کنن؟ بره محل کارش تحقیق؟ اما کدوم کار؟!

سمیرا رفت تو اتاقم احتمالا رفت که آماده شه. مامان با موبایل مشغول شده بود و من هنوز متفکر به مازیار فکر می کردم. به مازیاری که ظاهرا همه چیز رو تموم کرده بود. اما من نمی خواستم باور کنم. چون احساسم می گفت بر می گرده. با صدای سمیرا که داشت اسمم و صدا می کرد به خودم اومدم و بعد از نیم نگاهی به مامان که خیره به من بود رفتم سمت اتاقم.

سمیرا پشت به من کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. با صدای در اتاق برگشت سمتم. با یاد آوری آبرو ریزش چشم غره ای بهش رفتم و اومدم داخل. در و بستم و دستام پشتم گره کردم و تکیه دادم به در بسته.

از چهره متفکرش و همینطور چشمش که ریز شده بود می شد فهمید که خیلی جدی. جدیتی که سمیرا کمتر دپارش می شد اما اگه اتفاق می افتاد یعنی خبری.

– من: می شنوم.

با این حرفم نیم نگاهی بهم انداخت و پرده اتاق رو ول کرد چند قدمی اومد نزدیکتر و نشست رو تختم و گفت:

– می خوام بی مقدمه برم سر اصل مطلب. البته مقدمه ای هم نمی خواد. بنظر من مازیار بی ارزش تر این حرفاست که بخوام اینجا بشینم و راجع بهش باهات بحث کنم.

– من: ببین سمیرا دوستمی درست...

دستاش و آورد بالا و کلافه با چشمایی که بسته بود و نفسایی که کمی پر صدا تر شده بود گفت:

– نمی خوام چیزی بشنوم مهتا. هیچی. الان می خوام فقط تو بشنوی با گوشای تیز و چشمای باز. کاری که هیچوقت درست انجام ندادی. با گوشای کر شنیدی و با چشای بسته دیدی. یا نه شایدم فهمیدی و خودت و زدی به کوچه علی چپ. اما اینبار مهتا... اینبار بدجوری خوردی به بن بست! پس فقط گوش کن.

قاطعیتی که تو صداش بود باعث شد حرف نزیم و فقط به چیزی که سمیرا می خواست بگه گوش بدم ...

– سمیرا: خسته شدم بس که راه و چاه نشونت دادم. تو که عاقل و فهمیده ای. تو که ادعات می شد چرا نمی

خوای چشمت و باز کنی؟ دختر عشقی که انقدر درد و رنج داشته باشه که عشق نیست. چرا انقدر راجع به مسائل احساسی کوتاه فکر و بی اراده شدی؟

این احساسات بی منطق و بچه گانه، بیشتر از اینکه هوس عاشقی و تو سرِ یه نفر بندازه آدم و دلسر می کنه. باور کن از بس دق خوردنِ تو رو دیدم جرات نمی کنم به کسی نگاه کنم می ترسم این بلاها سر منم بیاد. آخه دختر بنظرت مازیار چقدر می تونه ارزش داشته باشه؟ اندازه داغون شدنِ روح؟ یا اینجا نشستن به انتظار عشقی که هیچوقت درکِ درستی از دوست داشتن نداشته؟ چرا اسم عشق و خراب می کنید؟

– ببین سمیرا حرفای تو برای من مهم نیست. ناراحت نشو لطفا، اما تو نمی تونی من و بفهمی. من فقط یه چیزی و می دونم مازیار عاشقِ من. اگه نبود می رفت با یکی دیگه و انقدر برای رابطه داشتن با من مصر نمی شد و پا فشاری نمی کرد. بنظرت با اینهمه دخترای رنگ و وارنگ که می میرن برای چشمای خوشرنگ و چهره زیباش چرا باید اصرارش رو من باشه.

براق شد طرفم و با حرص گفت:

– د آخه چقدر احمقی دختر. اون با یه نفر سیر نمیشه. اون دست رو هر دختری بزاره باید صاحبش شه. نه واسه همیشه تا وقتی که ازش سری شه حالا ده سال. یا ده روز مهم اینه که خرِ موردِ نظر چقدر پا بده! حتما باید با عکس و مدرک باید بیام اینجا تا باورت شه عجب حروم...

حرفش و ادامه نداد و نفسش و سخت داد بیرون.

– سمیرا: حتی فحش و ناسزا هم براش زیاد. این پسر اصلا آدم نیست.

چشمام و ریز کردم و با موشکافی نگاهش کردم. رفتم سمت تخت و نشستم کنارش.

– من: سمیرا من امیدوارم این حرفات فقط یه حرف باشه. نه گفته هایی که از رو چیزی.

– آخه مگه فرقی هم داره برای تو؟

– من: اصلا تو چرا انقدر سنگِ من و به سینه می زنی؟ چه نفعی برات داره؟

– سمیرا: متاسفم برات مهتا. دلم برای مادرت می سوزه که دختر کم عقلی مثل تو داره.

رو تخت جابه جا شد و انگشت اشارش و چند بار زد به شقیقم و در همون حال هم گفت:

– این و تو ذهنت فرو کن. اگه این چند سال تحملت کرد چون براش منفعت داشتی. گوشت و راحت دادی بهش و خیلی راحت تر به مامانت دروغ گفتی دزدینش! کادوهای آنچنانی. تامینِ شارژ و سواری دادن با ماشینت. اما کدوم تولدت برات کادو خریده؟ حتما الان می خوای بگی برای تو این چیزا مهم نیست، آره؟ این حرف و زن چون هر دفعه تو این دو سال که من بودم برات کادو خرید دلشکستگی تو چشات هویدا بود. اون حتی زحمت کندنِ یه شاخه گل کنار خیابونم برات نمی کشید!

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. اما سمیرا کم تحمل تر از این حرفا بود کلافه کنارم زانو زد و دستام و تو دستش گرفت و ادامه داد:

– سمیرا: اگه بهت ثابت کنم هرزه تر از این حرفاست قبول می کنی برای همیشه بزایش کنار؟

با تردید و پر از ترس سرم و تکون دادم.

– سمیرا: نه نه این کافی نیست. قول بده. قسم بخور.

– من: سمیرا خواهش می کنم قول میدم.

گوشیش و از جیب بلوزش درآورد. دکمه لاکش و زد و گوشیش و مقابلم قرار داد. فکر نمی کردم انقدر سریع مدرک رو کنه.

آب دهنم و سخت قورت دادم و دستام و با تردید بردم سمت گوشه سمیرا و گوشه و تو دستام لمس کردم تا باور کنم که این حقیقت...!

– سمیرا: فقط این نیست! هر وقت حس کردی به این عکس اعتماد داری بهم بگو!

با نوازش دستای مامان رو سرم از دنیای خواب کشیده شدم بیرون. اما چشمام و باز نکردم. تا دیر وقت بیدار بودم و مطمئناً مامان چشمام و می دید می فهمید چقدر گریه کردم.

– مهتای مامان. نمی خوام بیدار شی خانوم؟ عزیزم. دیشب فکرات و کردی؟ الان زنگ زده بودن. باید زنگ بزنی جواب بدم. مهتا...!

از مامان رو گرفتم و غلت خوردم سمت دیگه تختم. پتو رو کشیدم سرم و با بیحالی در حالی که چشمام بسته بود گفتم:

– نمی دونم مامان هر جور خودت صلاح می دونی.

مامان دستای گرمش و کشید رو بازوی لختم و گفت:

– پس می گم که برای آخر هفته بیان. مهتا جان خودت و آماده کن که با هم حرف بزنی. تحقیقات و همه چیز تموم شده ها. مامان این هفته بیان میشه بله برون. حواست باشه که تموم خواسته هات و انتظارات باید تو همین روزا بیان بشه. چند بار استادت درخواست کرده همدگیرو ببینین و صحبت کنین. بلند شو اگه به توافق برسین جشنت میشه ها.

یه تلنگری تو وجودم نشست. بله برون؟ اما آخه... مامان چرا انقدر عجله داشت؟ یعنی انقد خوب بودن؟ وای نه خدا چه همه چیز داره سریع اتفاق میفته. من باید هنوز فکر کنم. نمی دونم اصلاً نمی خوام فکر کنم. دوباره مامان من و از دنیای عمیق فکرای مختلف کشید بیرون:

– تو چرا انقدر بیخیالی؟ همه دخترا این روزا کلی هیجان دارن. کلی خوشحالن. کلی دل مشغولی و استرستس تو وجودشون. تو، تو این یه هفته یا نشستی پای کامپیوتر و کارات و انجام میدی یا خوابیدی. خیلی بیخیال شدی.

با اشیاء این خونه هیچ فرقی نداری. دانشگاه هم که تعطیل.

بعد زد به بازوم و با صدایی که شیطننت توش موج می زد گفت:

— ای شیطون هنوز هیچی نشده داری از وجود پدرشوهر فیض می بری... —

— ماما — ان اذیت نکن. باشه حرف می زنم. خودت یه قراری و ترتیب بده هر وقت که شد.

با صدای بسته شدن در فهمیدم که مامان رفته بیرون. می دونم که ناراحتش کردم، که ناراحتش می کنم اما دست خودم نیست اینروزا حال خوشی ندارم با دیدن اون عکسا دیگه هیچی جز مرگ نمی خوام. واقعا روحم کشته شد. هر چقدر تو کامپیوتر بالا و پایینش کردم حتی یک درصد هم اثری از فتوشاپ و هزار کوفت دیگه نبود.

من مازیار و دوست دارم حتی اگه با وجود اون عکسا پشیمون باشه من می بخشمش. انقدر تو دوستی بهش محبت کردم که نتونه من و فراموش کنه. خودشم همیشه می گه که با همه دخترای که باهاشون بوده فرق داره.

رو تختم غلت خوردم. خوب نباید زیاد به سمیرا گوش بدم. اون نمی تونه من و درک کنه. پسرا اینجورین که با هزار نفر باشن و عاشق یه نفر شن. مازیارم همینه! آره. غیر از این نمی تونه باشه.

پس منم نمی تونم به این پسر فکر کنم. چطور می تونم وقتی قلبم متعلق به شخص دیگست با یکی دیگه ازدواج کنم؟ خوب اینجوری هم به قلبم ظلم کردم هم به این پسر دیوونه که معلوم نیس چجوری از من خل دیوونه بین اینهمه دختر خوشش اومده.

اصلا دلم نمیاد کسی و اذیت کنم چون اونم با هزار امید پا گذاشته تو خونه من. چجوری سقفمون مشترک باشه وقتی من می دونم هیچوقت نمی تونم مازیار و فراموش کنم. و قتی می دونم که دلامون یکی نمیشه. چقدر بگم خدا سپردم به تو. یعنی کمکم می کنی؟ آره می دونم همراهی.

بلند شدم و مستقیم رفتم تو حموم بهتره مامان قرمزی چشمم رو به این تعبیر کنه که شامپو رفته تو چشمم.

هر کاری می کردم وجدانم قبول نمی کرد بخوام بگم آره. اما مامان رفته الان زنگ بزنه برای آخر هفته صحبت کنه. ای خدا چی کار کنم. عجب! تو این موقعیت چه وقت خواستگار بود آخه؟

خوب کی مجبورت کرده ازدواج کنی؟ بگو نه و خلاص؟

خوب به مامان چی بگم؟ پسر هنوز دو کلمه حرفم نزده همچین جا خوش کرده تو قلب مامان و که نگو و نپرس.

حقیقت و به مامانت بگو.

روم نمیشه. خجالت می کشم. بگم چی؟ عاشقم؟ می گه عاشق کی؟ اونوقت چی بگم؟ می ترسم از روزی که مامان ازم ناامید شه. دوست ندارم تنها کس زندگیم ازم دل چرکین باشه.

خوبه خودتم می دونی حماقت کردی. پس باید کاری کنی که هیچوقت عذاب وجدان نداشته باشی.

نه من حماقت نکردم فقط کاری کردم که احساس می کنم مامان نمی پسندتش. خب من با پسر صحبت می کنم.

بهش می گم شخص دیگه ای تو زندگیم. اگه به مامانم بگه چی؟ اگه آبروم و ببره؟ نه بهش نمیاد بی آبرو باشه.

آره پسر فهمیده ای درک می کنه.

باید یه جوری بکشه کنار که نه از طرف من جواب منفی باشه که کوچیک شه و نه از طرف اون. اینجوری بدون نارضایتی طرفین همه چیز تموم میشه.

حوله و پیچیدم دور سرم و یه حوله ام گرفتم دورم. واقعا دیگه نمی دونم دارم چی کار می کنم حسابی خنگ و

خُل شدم. دارم با خودم حرف میزنم.

اسپری رکسونا رو برداشتم اه هیچوقت ازش خوشم نمیومد، زیر بغلم یخ زد «اخه بگو مجبوری بخری. خوب من که نخردم دوستم واسه تولدم خرید!»

زندگی دارم؟ همه چیز که کادو شد! امروز باید برم واسه تحویل طرح هام. وای خدا حس آماده شدن اصلا تو وجودم نیست. هیچوقت انقدر شکست خورده نبودم. دیگه اصلا حوصله خودمم ندارم. بدون اینکه آرایش کنم سر سری و تند تند آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون.

– نهار چه داریم مادر جان؟! –

– دارم سیب زمینی سرخ می کنم با سس بخوریم. صبح بخیر.

نگاهی به ساعت انداختم و در حالی که از شکلاتای میوه ای رو این بر می داشتم گفتم:

– ظهر بخیر! ای ول. بهتر از این نمیشه. من می رم تا یه ساعت دیگه بر می گردم با هم بخوریم، باشه؟

– مامان: باشه. زود بیا مواظبم باش. آخه بگو تو که می خوای بری بیرون چرا رفتی حموم فکر کن روز بله برونتم سرما خورده باشی.

اه دوباره یادآوری. خوب همینجوری حال آدم و می گیرین دیگه. اما با نقشه ای که داشتم با خیالت راحت گفتم:

– هیچی نمیشه مامان جان خودم و پوشوندم. و با تاکید اضافه کردم و گفتم: – راستی مامان من امروز غروب بیکارم!

خیلی عادی در برابر مامان که با تعجب نگام می کرد کفش جلو بسته شیری رنگم و پوشیدم و زدم بیرون. خدا کنه این ماشین ما دوباره باتری خالی نکرده باشه. دیگه همسایه ها خسته شدن از باتری گرفتم ازشون.

دعام گرفت و بدون دردسر از راه افتادم. تو این فسقلی جای ماشین من معلوم نبود چه خبره که انگار رفتی قطب شمالی جنوبی جایی. بخاریش هم ماشالله بی بخار بود.

راه افتادم سمت مغازه و تو راه به این فکر می کردم چجوری با این پسر حرف بزنم. جوری که فکر نکنه دارم بهش توهین می کنم. انرژی زادی گرفته بودم. مطمئنم اون پسر غرورش بیشتر از اینا ارزش داره. بعدشم میرم دنبال مازیار. دوست دارم بیشتر باهاش حرف بزنم. مطمئنم تو این مدت کوتاه اونم مثل من آرامش نداشته!

با عجله دوییدم سمت کمد لباسام. صدای مامان که داشت ساعت و یادآوری می کرد باعث شد با عجله بیشتر دنبال لباس بگردم.

شلوار جین یخیم با پالتوی مشکی کوتاهم انداختم بیرون. بوتای مشکیم و از تو کمد گذاشتم بیرون.

پوف— چه غلطی کردم گفتم صبح باشه بهتره. خواب موندم خو.

با صدای زنگ برگشتم سمت در اتاق و در حالی که دکمه های پالتوم رو می بستم منتظر صدای مامان شدم:

– بله؟! –

....

– تویی عزیزم؟ صبر کن الان میاد. نمیای بالا؟

....

با تعجب گوش سپرده بودم. یعنی کی بود؟ آقای داماد که نمی خواست بیاد دنبالم. قرار بود خودم برم. با صدای مامان که می گفت سمیرا پایین منتظر کنجکاویم ارضا شد. ابرو هام به هم نزدیک شد و پر از دلخوری شالم و انداختم رو سرم و رفتم بیرون .

– من: اون اینجا چی می خواد؟!

مامان در حالی که به دعایی می خوند و سمتم فوت می کرد گفت:

– اون چیه؟ درست صحبت کن مامانم. خوب معلومه نگران دوستش. خجالت بکش مهتا. بهش بی احترامی نکن اون روز بس نیست؟ والله اگه من بودم دیگه سمت و نمی آوردم. خیلی با معرفت.

– من: وای مامان! باشه باشه. باهش حرف می زنم. اما الان که دیرم شده، باشه واسه بعد. تازه تو که از ما خبر نداری پس بهتره خودمون مشکلمون و حل کنیم .

اومدم ادامه بدم به حرف زدن که تلفن زنگ خورد. مامان با نگرانی در حالی که از بد قولی من حرف می زد جواب داد. دستی تکون دادم و به مامان که چقدر نگران نگاه کردم. پوف— این پسر هم که عجله داره. در و بستم اما صدای مامان و می شنیدم که می گفت زنگ زده بودم ساعت قرار و تغییر بدم و داشت عذرخواهی می کرد.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. چرا تغییر بده من نهایتا تا ده دقیقه دیگه اونجا هستم . شونه ای بالا انداختم و راه افتادم سمت پایین. برام جای تعجب داشت سمیرا اینجا چی کار می کرد؟ با یادآوری اونروز دوباره اخمام تو هم رفت. اصلا نمی توئم بپذیرم که سمیرا اینهمه مدت می دونسته و حرف نمی زده. اصلا دلیلی که برای حرف نزدنش میاره نمی تونه من و توجیه کنه و منطقی نیست .

تو پارکینگ بود . نزدیکاری ماشین برای خودش قدم می زد. بی توجه بهش بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم کیفم و انداختم صندلی کنار. یه پام و بردم داخل و خواستم بشینم که با صداش متوقف شدم:

– ببینم الان که بهت هزار جور عکس نشون دادم احساسات به مازیار فرق کرده؟ فکر کردی چرا بهت نگفتم؟ منی که با هزار جور مدرک حرفم ارزش نداره بدون مدرک چجوری می خواستی باورم کنی؟

در حالی که دستم رو سقف ماشین بود و به دیوار پر از خط پارکینگ چشم دو خته بودم گفتم:

– حداقل می دونستم می خوام چی کار کنم. شاید با محبت بیشتر...

حرفم و قطع کرد . صدای تق تق کفشاش تو فضای پارکینگ خبر این و می داد که داره نزدیک می شه. با صدای بلند تری گفت:

– دست بردار مهتا. محبت؟ با گدایی و آویزون بودن؟ چی می گی تو؟ کیو گول می زنی؟ من به جهنم. دوستیمون و که من مقدس می دونم و تو توف می کنی تو حریمش به جهنم. اما من مثل تو نیستم برام مهم چی کار می کنی.

چون می دونم نون و نمک یعنی چی. دلم می سوزه برات. ازم ناراحت شو. اما می گم برو بمیر چون من دارم بهت ترحم می کنم.

خودت می گفتی یادته؟ می گفتی: "حاضریم بمیرم، اما بهم ترحم نکنن" پس چی شد اون مهتا؟

تند تند پلک زدم تا اشک از چشمم سرازیر نشه. آروم طوری که بغض صدام معلوم نباشه گفتم:

— من خیلی وقت که برای خودم زندگی نمی کنم. باید برم. بعدا صحبت می کنیم.

دستش و گذاشت رو شونم و فشاری بهش آورد که باعث شد برگردم سمتش.

— با دیدن صورت مهربونش تحملم تموم شد و رفتم تو بغلش.

— من: ببخشید سمیرا. دست خودم نبود. من گفتم برو تو چرا رفتی دیوونه؟ مگه نمی دونی چقدر تنهام؟ ببخشید دلم خیلی شکسته بود.

آروم زد پشتم و با صدایی که می شد درک کرد چقدر ناراحت گفتم:

— اصلا ناراحت نشدم که بخوام ببخشم. شاید منم می فهمیدم کسی و که دوش دارم با چندین نفر همچین

حالتی داشتم. منم هر چی گفتم از ته دل نبود. فقط مهتا اگه واقعا دوستیمون برات ارزش داره. قسَم می دم به

دوستیمون که درست فکر کنی. عزیزم تو خوشبخت شی من می گم خدا رو شکر بدبخت شی عمق ناراحتیم

برای تو نمی تونه بیشتر از یه "آخی" باشه. مهتا جان یکم فکر کن. بعد ها دیگه نه مامانی برات می مونه و نه

سمیرایی می تونه بیش از یه حدی کنارت باشه.

— من: باشه فکر می کنم. راجع به همه چیز اما اول باید با این پسر صحبت کنم. بهتره اول این مسئله حل شه بعد یکم به زندگیم برسم.

ازم جدا شد و دستش و گذاشت رو شونه هام...

— سمیرا: نه مهتا باید به رادین فکر کنی. همیشه ازدواجی که قبلش عشق بوده موفق نیست. چرا این و امتحان

نمی کنی؟ باهاش حرف بزنی. اون این فرصت و بهت میده که بشناسیش توام بزار اون بشناستت. هر چند می دونم

که همینجوری پا پیش نداشته. اما می دونم عاشقش می شی. باور کن انقدر فهمیده هست که بتونه خوشبخت

کنه. مطمئنم یه سال بعد به احساسِ الانت می خندی و دیگه حتی به خودت اجازه نمی دی که رادین و مازیار و با

هم مقایسه کنی.

بعد با خنده ضربه ای به بازوم زد و گفت:

— تازه من می تونم کیفاشم بگیرم. توام می تونی عینکاش و بزنی. فکر کن —

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— من: نه اینجوری دوست ندارم. الان دو تا مرغم یه جا باشن عاشق هم می شن. دلم نمی خواد وقتی قلبم واسه

کسی دیگست خودم یا رادین و اذیت کنم.

— سمیرا: باور کن مهتا عشقی که تو به مازیار داری مرغی. دختر تو که هیچ وقت پدرت و ندیدی مازیار اولین

مرد زندگی توا. باید این فرصت و به خودت بدی که معنیِ مرد رو بفهمی. باور کن مهتا زندگی همش عشق و

عاشقی نیست. یه وقتایی آرامش می خوای. بنظرت تو زندگی با مازیار اونقدری که به تفریح و خوشگذرونی و خواهش های نفسانی اهمیت داده می شه به زندگی و آرامش بها داده می شه؟ به بچه هایی که قرار تو مادرشون باشی فکر کن. نزار از الان پیش بینی کنم اون روزی و که بچه ات بهت می گه تو که نمی تونستی بچه دار نمی شدی. چه مادی چه معنوی.

– من: درگیرم نکن سمیرا. بزار برم. باشه مطمئن باش سعی می کنم با کمک خودت مازیار و فراموش کنم. فعلا بزار یه کار کنم رادین و استاد به من فکر نکنن.

– سمیرا: باشه بریم منم میام!

با تعجب نگاهش کردم.

– من: چی می گی دختر من از مامان خواهش کردم که تنها صحبت کنیم. نمی خوام کسی باشه و من نتونم راحت حرف بزنم. بزار برم باور کن دیرم شده خیلی زشت.

دست انداخت و دور آرنجم و با تردید گفت:

– می خوای بهش بگی که کسی دیگه و دوست داری، نه؟!!!

– من: سمیرا دیرم شده. لطفا بزار برم.

– سمیرا: به مامانت گفتم ساعت قرار و تغییر بده!

سری تکون دادم و با کلافگی گفتم:

– خوبه برای خودتون می برید و می دوزید.

نشستم و دیگه بهش اجازه ندادم حرفی بزنه.

با سرعت نشست تو ماشین و از همون عقب با پا اومد جلو. دختره دیوونه فکر کرده می خوام بزارمش برم. آخه من هنوز در پارکینگ و باز نکردم.

– من: آخه اینجوری پهن شدی تو ماشین کی در و باز کنه؟

– سمیرا: قول میدی نری؟

– من: قول. عجله کن.

زود از پارکینگ اومدم بیرون و سمیرا در و نیمه باز ول کرد و با سر اومد تو ماشین.

– من: سمیرا: این عکسا رو کی گرفتی؟ یعنی می تونم یه روز زندشم ببینم؟

– سمیرا: اگه ببینی؟ چی میشه؟

– مطمئنم یه فرصت به خودم و رادین می دم!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

– برو سمت پاتوق.

با صدای بوق ممتد ماشینای رو به رو که با جیغ سمیرا قاطی شده بود تصویری از مازیار با اون دختره... همون که

تو بغلش بود ناپدید شد .

ماشین و گوشه پارک کردم رو پیشونیم عرق سردی نسشته بود و نفس نفس می زدم. نفسم بالا نمیو مد. باورم نمی شه که اون مازیار بود. اون دختر تو بغلش جولون می داد و مازیارم خیلی بیخیال به من نگاه می کرد .
خیلی بی خیال چشم دوخته بود تو چشمم. انگار داشته می گفت خودت خواستی. انگار داشت می گفت نگاه کن کافیه اراده کنم .

باورم نمی شه که مازیار انقدر راحت هر کسی و تو بغل می گیره. تو دلم پوزخندی زدم به حماقتِ اون دختر. اونم مثل من یه احمق نمی دونه که شده عروسکِ یه پسر بی احساس .
صدای سمیرا بین ورق به ورق افکارم مثل یه پیام بازگانی بود. بدون توجه به حرفاش دستم و که بین دستاش تند تند تگون می خورد کشیدم بیرون و از ماشین پیاده شدم. بهتره با تاکسی برم که زودتر برسم! رادین منتظر!
صدای سمیرا رو که پیاده شده بود و صدام می کرد و می شنیدم .
دوباره برگشتم سمت ماشین سوئیچ و گذاشتم رو سقف ماشین .

– من: بهتره بری خونه. من به رادین گفتم تنها بیاد. بدون خواهرش. پس بهتره توام نباشی .
چند ثانیه ای تو چشماش نگاه کردم. نمی دونستم بابت امروز ازش تشکر کنم یا بیرسم که چرا چشمم و باز تر کردی؟ که بگم کاش می زاشتی کور بمونم .
اونم آروم بهم چشم دوخته بود. زمزمه وار گفت :
– یه دستی به سر و صورتت بکش. لطفا قضیه مازیار و با خودت حل کنه. ببین یه چیزی می دونم که بهت می گم .
بزار اگه قرار بدونه خودش بفهمه. لطفا. غصه نخور .
سری تگون دادم و ازش رو گرفتم .

چطور اگه قرار باهش یه زندگی و بسازم بهش نگم؟ یعنی از اول دو رنگی و ریا؟ دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم تا هر چی زودتر از اونجا دور شم .
– دربس !

پنکیکم و از تو کیفم در آوردم و تو آینش به مهتای رو به روم زل زدم. مهتایی که مازیار تیر آخرم بهش زد و خلاص. حالا باید چی کار کنم؟ خودم و گول بزنم؟ یا شایدم سر لج و لجبازی با مازیار بگم آره. اما اونجوری هم خودم تباه شدم هم رادین .

چقدر دلم خوش بود به مازیار. چقدر احمق بودم. چی شد که فکر کردم مازیار هم مثل من بهم وفادار؟ چی شد فکر کردم چشمای مازیار فقط من و می بینه؟
آه. همشون آشغالن . تا وقتی می خوانت که براشون منفعت داشته باشی. وقتی بگی نه، می شی دختر بد. میشی همون دستمالی که دیگه قابل استفاده نیست .

پت پنککم و چندباری زدم رو پیشونیم، از بالای آینه حواسم به راننده بود که داشت نگام می کرد. تا دید دارم می بینمش ازم چشم گرفت و به رو به رو زل زد. به جهنم مهم نیست. نگاه کن. وضعیت الان به درد نمایش می

خوره. تا درس عبرت شه برای بقیه.

کمی عطر زدم و به منظره های بیرون چشم دوختم. مگه فقط مازیار که می تونه انتخاب کنه؟ منم یه بار دیگه انتخاب می کنم. اما با چشم باز. هوم؟ چطوره مازیار؟

چند بار سرم و تگون دادم. می ترسم آخر دیوونه شم. خودمم نمی دونم دارم با کی حرف می زنم.

– کنار همین کافی شاپ پیاده میشم.

پیاده شدم و پنج تومنی تا نشدم و از پنجره جلو دادم بهش. بسم اللهی گفتم و رفتم سمت قصر یخ.

در کافی شاپ با گذاشتن پام رو پله اول باز شد و با موجی از گرمای دلپذیر و یه موسیقی ملایم بهم خوش آمد گفت. از دور دیدمش. لیوان آبش رو گذاشت رو میز و بلند شد.

سعی کردم لبخند محوی که تو صورتم بود و حفظ کنم و با فرو رفتن تو غالب یه دختر بیخیال و خالی از هر غصه رفتم سمتش.

پیش خدمتی همزمان با من رسید و صندلی و برام عقب کشید.

جواب سلام و احوالپرسی خلاصه اش رو خلاصه تر دادم. احساس کردم یکم معذب شدم. یکم استرس داشتم. مخصوصا که حس می کردم نگاهش و ازم نمی گیره.

نه به اینکه تو خونه اصلا نگاهم نمی کرد و نه به اینکه الان با اینکه سرم پایین نگاه خیرش و حس می کنم.

ناخواسته استرس بدی تو وجودم نشست. شاید مثل همیشه مهتای غیر قابل پیش بینی عرض اندام کرده بود و می خواست با یه تصمیم یک دفعه ای یه سرنوشت جدید برای خودش رقم بزنه و شاید این استرس و نگرانی برای این بود. دستام و که از اضطراب مشت شده بود و زیر میز پنهان کرده بودم آوردم بالا و برای دوباره مشت نشدنشون دور لیوان آب رو به رو حلقه کردم.

گوشیش زنگ خورد. انتظار داشتم چون برای اولین بار می بینمش یا گوشیش رو خاموش کرده باشه یا حداقل رد تماس کنه. اما در مقابل چهره حیرت زده من خیلی ریلکس بلند شد:

– رادین: ببخشید باید جواب بدم. شما برای من هم سفارش بدید.

این و گفت و رفت کنار آکواریوم ایستاد و مشغول صحبت شد. ابرو هام ناخواسته به هم نزدیک شده بودن. هر چقدر هم که واجب بود نباید الان می رفت. مخصوصا در مقابل من که الان خیلی ریزه گیر و ریز بینم. نمی دونم چرا حس کردم داره راجع به من با کسی صحبت می کنه. احساس کردم که خیلی بیشتر از من مبادی آداب. انگار باید به حرفش اعتماد می کردم. یه تماس ضروری. همین ضروری بودنش باعث شد سعی کنم ببینم چی میگه؟ اما متاسفانه من اینجور مواقع هر چی گوشم و تیز تر می کنم کر تر میشم!

چقدر خوب می شد که رادین خواستگارم نبود و فقط و فقط دکترم بود. الان راحت باهاش حرف می زدم از مشکلم می گفتم و اون راحت می تونست آرومم کنه. دور از هر ترسی. دوباره بهش نگاه کردم. یه پسر چهارشونه و بلند قد. با پوستی برنز و تیره. موهای کوتاه و مرتبی که معلومه درست شده و دادتش بالایی. سه بلوز قهوه ای آستین بلند که باعث نشده هیکل ورزیدش مخفی بمونه.

نتونستم بیشتر نگاهش کنم چون برای گرفتن سفارش اومده بودن و درست جلوم ایستاده بودن. به پیش خدمتی که برای سفارش اومده بود نگاه انداختم. کمی سرم و کج کردم تا بتونم ببینمش و مطمئن شم هنوزم همونجاست. خوب... که من براش سفارش بدم، آرره؟

– من: نسکافه و قهوه اسپرسو!

من که هیچوقت از قهوه خوشم نیومده. امیدوارم رادین خوشش بیاد!!!

چند ثانیه بعد اومد نشست و اینبار اجازه نداد که جو سنگین باعث شه هیچکدوم نتونیم برای شکستن سکوت پیشقدم شیم.

– ببخشید. باید جواب میدادم. خوب، خوب اومدید؟! جای قشنگی. البته انتخاب مامان بود!

با شنیدن مامان ابرو هام ناخودآگاه پرید بالا. اما سعی کردم زود خودم و جمع و جور کنم و نذارم متوجه تعجبم بشه و بفهمه که تونسته شکم کنه. هنوز نیومده چه مامانی راه انداخته!

– من: بله با تاکسی اومدم! راحت رسیدم.

نگاهی گذرا به اطراف جایی که نشسته بودیم انداختم و گفتم:

مامان اینجارو خیلی دوست داره. گاهی با هم میاییم. اینجا با بابا زیاد میومده و براش پر از خاطره هست.

– رادین: متاسفم.

کمی سکوت حکمفرما شد تا اینکه تکونی به خودش داد و با لحنی صمیمی تر گفت:

– ممنون بابت وقتتون که امروز به من دادید.

سعی کردم چشمای بی قرارم و رو ژست خاص صورتش نگه ندارم. نمی دونم چرا نمی تونستم مستقیم تو

چشمش نگاه کنم. شاید از عادت این چند ساله ام بود. به خاطر مازیار مستقیم تو چشم کسی نگاه نمی کردم.

این عادتی بود که خودش بهم داده بود. «اولا که روم حساس بود. به نور شمعی که رو رو میزمون بود چشم دوختم و گفتم:

– لازم بود.

– رادین: همیشه انقدر ساکتید؟

– من: راستش نمی دونم چی، یعنی چجوری شروع کنم. حرف برای گفتن زیاد.

کمی خم شد به جلو که باعث شد چشم از شعله شمع ها بگیرم و بهش نگاه کنم.

– رادین: به اینکه چقدر حرف ها زیاده فکر نکن!

– نور شمع که رو صورتش حرکت می کرد جدی بودن صورتش و لحنش و تشدید کرده بود و این باعث می شد که حتما بهش نگاه کنی. ادامه داد:

– رادین: بهتره نا گفته ای باقی نمونه! به این فکر کن!

با حرفش یکم به خودم شک کردم. اما خیلی زود اعتماد به نفس از دست رفتم و جمع کردم و سعی کردم بیخیال

باشم.

– رادین: خوب. خیلی خوشحالم که این فرصت پیش اومد که ما بتونیم بیشتر مجهول ها رو معلوم کنیم. معمولا من شنیدم که می گن جلسه اول خواستگاری سعی کنید بیشتر از پسر بدونید و بیشتر بشناسیدش و جلسه هایی بعدی این دختر باشه که معرفی میشه. حالا خوشحال میشم هر چیزی رو که لازم می دونید بدونم. هر خواسته و هر درخواستی و یا هر سوالی از من.

یاد حرفای معلم دبیرستانمون افتادم. همیشه می گفت وقتی قراره با یه نفر برای زندگی آیندتون صحبت کنید. خجالت و بزارید کنار. من کردن تو کارتون نباشه. می گفت بی رودربایسی حرفتون و بزنید. و سعی کنید تا حد امکان چیزی و جا نزارید و پیش پا افتاده ترین مسائل رو عنوان کنید.

می گفت: " وقتی دارید به ازدواج با شخص خاصی فک میکنید خودخواه؛ بد بین و سختگیر باشید! فداکاری و سهل انگاری و خوش بین بودن برای بعد از ازدواج».

انگار که هیچی یادم نمیداد چقدر سخت. کاش از قبل یه سری حرف برای الان ردیف کرده بودم.

خوب ما یه آشنایی از جلسه قبل با هم داشتیم. مامان از کار و شغلش و خونه و زندگیش پرسید. من باید بیشتر با عقاید و باور هاش آشنا بشم. برای همین رو کردم بهش و بدون مقدمه پرسیدم:

– چقدر با خانوادتون هماهنگید؟! با عقایدشون؟ طرز فکرشون؟ نوع انتخابشون؟

مکث چند ثانیه ئی کرد و بعد مستقیم به من نگاه کرد:

– گاهی پیش میاد که افراد خانواده نظر های متفاوت دارن و عقیده هاشون کمی متفاوت. این باعث میشه هماهنگی بین اعضا از بین بره. خوشبختانه من با بابا و رادا تو این مسئله هیچ مشکلی نداریم و یه جورایی دنباله رو بابا هستیم. به قول بابا ما هر کدوم راهی متفاوت تو زندگی برای خودمون انتخاب کردیم اما با طرز فکری یکسان با هم تو اون راه قدم گذاشتیم. یه هماهنگی خاص مذهبی و فرهنگی.

با گفتن به قول بابا گوشم تکون خورد. حتما حواسم باشه ببینم چند بار دیگه ازش استفاده می کنه. اگه بیش از حد استفاده کنه یعنی اینکه نمی تونه کاملا به خودش متکی باشه.

– شما چطور؟

کمی از نسکافه رو مزه مزه کردم و از بالای لیوان بهش که منتظر به من خیره بود نگاه کردم.

– من: خوب حتما و صد در صد منم تو یه موردایی خاص با مامان موافق و هماهنگم. اما اعتقادات من مثل مامان قوی نیست! خیلی متفاوتیم با هم. اما تو یه چیز خیلی به هم شبیه هستیم.

من هر چی در باطن دارم به ظاهر نشون میدم. مثلا تیپ و نوع پوششم. من این مدل و می پسندم حتی در ذهن. و همین هم حفظ کردم. هیچ وقت به خاطر فرهنگ کسی دیگه یا دیدگاه شخص دیگه تغییرش نمی دم. این در رابطه با مامان هم صدق می کنه.

از قصد این مسئله و عنوان کردم. اینجوری بهش فهموندم که همینم و تغییر نمی کنم. تا بعد ها حرفی نباشه. و همینطور از نوع پوششم یه اطلاعاتی خواهد داشت. تازه اگه مشکلی هم داشته باشه که چه بهتره منصرف میشه!

دنباله صحبت هام رفتم سراغ سوال بعدی.

– شما با ادامه تحصیل من که مشکلی نخواهید داشت؟ و همینطور شاغل بودم در آینده؟
– رادین: راجع به این مسئله باید بگم که من خواهان پیشرفت هستم. و همسر من هم این آزادی و خواهد داشت که خودش راجع به تحصیلاتش و کلاس هایی که میره تصمیم بگیره. اما برای کار... دلم می خواد این حق رو داشته باشم که محل کار همسر من تاییدم باشه.

خوب من بهش راجع به این مسئله حق میدم «وای خدا این خیلی پاستوریزست. من دوست دارم شوهرم یکم حساس باشه. با تاکید اضافه کردم»

– پس یعنی با کار کردن من مشکلی نخواهید داشت؟!

– ابداً.

سری تکون دادم و سوال بعدی هم که خیلی برام مهم بود و عنوان کردم:

– من: معمولاً چه مواقع و در چه شرایطی عصبانی می شید؟ آیا ممکن هنگام عصبانیت رفتار غیر معقولی داشته باشید؟ خوب من به شدت مخالف خشونت و عصبانیتیم. البته به این معنی نیست که هیچوقت خودم عصبی نمی شم. اما سعی دارم رفتار کنترل شده ای داشته باشم. و اگه شخص مقابل رفتار رو کنترل نکنه من شخصی نیستم که بتونم راحت ببخشم و بگذرم.

هه واقعا من چقدر پروام. بابا طرف خودش روانپزشک مگه میشه نتونه رفتار رو کنترل کنه؟ وا خوب باشه. مگه یه روانپزشک نمی تونه عصبی بشه؟ یا کار غیر قابل بخشش انجام بده؟

– رادین: من عصبانی میشم. مثل همه آدمها. اما اینجور مواقع هیچ کس من و نمی بینه یه جورایی فرار نمی کنم اما تنهایی و ترجیح می دم. من وقتی عصبی می شم فوری اقدام نمی کنم به صحبت چون هر شخصی تو این شرایط افکارش و صحبت هاش غیر قابل کنترل می شه «صحبت کردن و میزارم برای وقتی که آرام می شم. یه اخلاقی هم دارم که ممکن هر کسی نتونه باهاش کنار بیاد. حداقل رادا خواهرم اینطور».

من اصلاً وقتی عصبی نمی تونم حق و به کسی بدم. برای همین حتما نیاز به تنهایی دارم که به آرامش برسم. این ممکن گاهی یکم برای شخص مقابل که می خواد تو همون لحظه توضیح بده قبولش سخت باشه.

فهمیدم چی می گه. ازیناست که تو عصبانیت کاملاً میره رو مخ. اما خوب منم یکم مخفی کاری کردم. چون عادتیم و نمی تونم ترکش کنم. من وقتی کم بیارم حرصم و رو وسائل خالی می کنم! نج نج. این انقدر راحت مشکلش و بیان کرد. اونوقت من. خوب همیشه که اینطور نیستم. اگه دیدم جدی می گم.

ایندفعه اون بود که کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و سوالش رو پرسید:

– دروغگویی رو در چه مواردی جایز و درست می دونید؟

خخخ... این شغل شریف بندس. دروغگویی در همه موارد صحیح است! لپم و از داخل گاز گرفتم تا خندم و لب هام که بی اختیار کش اومده بود پنهون کنم. اما خیلی موفق نبودم. چون اونم لبخندی زد و گفت:

– بعضی از کارهای خلاف شیرینی عجیبی رو در خودشون جا دادن! شیرینی که بعداً تلخیش زندگی رو زهر می

کنه!

– من: در کل، بنظرم یه مسائل و حرف هایی هست که بهتره گفته نشه. اینا نمی شه دروغگویی می شه. مخفی کردن.

– رادین: یا شایدم عنوان نکردنِ مسائلی که دوستنش رو برای طرف مقابل ضروری نمی دونید. خوب اینجا هیچ مشکلی نیست. البته اگه بعد ها باعث دلخوری نشه. اما مسئله اینجاست که من می خوام بدونم اگه یه سوالی مستقیما پرسیده شه و شما دوست نداشته باشید حقیقت رو عنوان کنید. اونوقت چی؟ راستش من شخصا از دروغ متنفرم. اما این دلیل بر این نیست یا سند این نیست که هیچوقت دروغ نمی گم.

– من: نمی تونم نظر قطعی بدم. شاید باید تو اون موقعیت قرار بگیرم. اما فکر نکنم اگه بفهمم شخصی بهم دروغ گفته بتونم راحت ازش بگذرم.

– رادین: همیشه دروغ تو همه زندگیا جزء ممنوعه ها بوده. و من امیدوارم تو همه زندگیا این مسئله از جان دو طرف رعایت بشه.

حالا دیگه خیلی راحت تر از قبل می تونستم حرف بزنم و نظراتم رو بیان کنم. رو بهش گفتم:

– من: فکر کنم من باید دوباره سفارش بدم. راستی قهوه اتون رو دوست داشتید؟

این و گفتم و با شیطنت بهش نگاه کردم.

– رادین: بنظرم خوردنِ قهوه مکانِ خاص می طلبه همینطور هم زمانی خاص ترا! من هم با سفارش دوباره موافقم. این و گفت و با نگاه توجه گارسون رو به میز ما جلب کرد.

من یه کوکتل شکلاتی و رادین هم سان شاین سفارش داد. و دوباره بحث ها از سر گرفته شد.

– من: زن تا چه اندازه باید رضایت همسرش رو جلب بکنه و تا چه اندازه باید به خواسته های اون توجه داشته باشه؟

– رادین: تا اندازه ای که خودش هم راضی باشه. به اندازه ای که خواسته های خودش زیر پا گذاشته نشه. یه

جورایی دو طرف باید با هم به اشتراکی برسن که باعث نشه خودشون و فراموش کنن. نظر خودتون راجع به این سوال چیه؟

– من: من هم با شما موافقم. اما راستش من از فداکاری خیلی خوشم نیامد. فکر نکنم بتونم گذشت داشته باشم. من یه اخلاقی دارم. گاهی خیلی خودخواه میشم. گاهی نظریاتم هر چقدر هم اشتباه باشه نمی تونم ازش برگردم. اما در کنار خودخواه بودنم به شدت احساساتی و دلسوزم.

آرنجش و گذاشت رو میز و کمی اومد جلوتر:

– رادین: و کمی لجوج!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

– کمی!

– کودکِ درونِ فعالی داری. اما سعی در مخفی کردنش داری. چرا؟!

لبهام و بیشتر به هم چسبوندم و در حالی که دنبال یه جواب مناسب بودم گفتم:

– نمی دونم. اما تاحالا هیچوقت برای مخفی کردنش سعی و تلاشی نداشتم .

– رادین: شاید یه سعی خاموش!

– شاید!!

دلم می خواست راجع به سیگار ازش بیرسم . دوست داشتم بدونم سیگار می کشه یا نه؟ اما شاید همینجوری

صریح پرسیدنش کمی ناراحت کننده یا دور از ادب به نظر برسه. همزمان با اومدن گارسون و گذاشتن

سفارشمون روی میز سرم و آوردم بالا. با نگاه خیره اش غافلگیرم کرد. اما بی توجه گفتم:

– راستی نظرتون راجع به سیگار چیه؟ کلا دخانیات!

– رادین: من استفاده نمی کنم. نظر خاصی هم راجع بهشون ندارم. اما دروغ چرا گه گاهی با جمع دوستان یا رادا

قلیون می کشیم. شما صدای سوخته ای دارین! این صدا دادی؟!

تو دلم گفتم این صدا قلیون دادی. خوب قلیون صدا رو می سوزونه و من کمی صدام سوخته شده. اما به قول

سمیرا جذاب تر. تو حرفاش یه چیزی نظرم و جلب کرد. جمع دوستان!

– من: خوب منم گه گاهی قلیون می کشم. سوختگی صدام هم برای همون .

دوست نداشتم بحثش خیلی ادامه پیدا کنه برای همین راجع به دوستاش که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

– رفت و آمدتون با دوستان چطوره؟؟ من به هیچ وجه اصلا و ابدا نمی توئم بپذیرم طرف مقابلم تنها با دوستاش

مسافرت بره. یا به صورت مجردی باهاشون رفت و آمد داشته باشه.

– رادین: خوب صد در صد یک سری کارها و عادت ها مختص به دوران مجردی. و بعد از ازدواج می تونی اونها را

تغییر بدی جوری که نه کنار گذاشته شه و نه به زندگی مشترک لطمه ای بزنه. من با دوستانم رفت و آمد دارم به

گردش میریم. بیشتر دوستان هم متاهل هستن. پس به مشکل بر نمی خوریم. راجع به سفر کردن. من فکر نکنم

هیچوقت بتوئم همسرم و بزارم خونه و خودم با خیالی راحت برم پی گشت و گذار.

یا این خیلی مکار و بعدا خودش و نشون میده که من خیلی شک دارم چون حداقل باید تو حرف زدنش یه سوتی

ئی چیزی می داد که اصلا من رفتار ضد و نقیضی ازش ندیدم یا خیلی خوبه.

اما با تموم اینها نمی توئم فعلا همه چیز رو تموم شده اعلام کنم. من امروز حرف زدم. اما ترجیح می دم. بازم با

هم تماس داشته باشیم و باز هم با هم یه حرف هایی بزنیم. حتما باید باهاش همسفره شم. چون تموم این ها یه

طرف مدل خوردنش هم یه طرف دیگه.

برای من غیر ممکن که بتوئم تحمل کنم کسی بد غذا بخوره و این تنها مسئله ای که ناخودآگاه از دستت در میره

و نمی تونی کنترلت کنی . یعنی غذا خوردنش اگه بد بود من رو هیچ چیز دیگش حساب باز نمی کنم .

– من : دیدگاه شما درباره جایگاه زن در زندگی چیه و به او چقدر میدان میدید؟ می دونید من با مردسالاری به

شدت مخالفم. به همون اندازه هم با زن سالاری.

رادین: خوب بنظرم تو زندگی من مرد سالاری و زن سالاری بی معنی باشه. دوست دارم به عقاید و نظرات به یک

اندازه بها داده بشه. یه احترام متقابل وجود داشته باشه و در کنار راحتی و صمیمیت زن و مرد بتونن به هم احترام بزارن و نظرات هم رو نادیده نگیرن. همش حرف یک نفر حکفرما نباشه. یه جورایی دلم نمی خواد خونه حاکم و ملکه داشته باشه .

با تماس مامان با من که می خواست بپرسه کجا هستیم. ما به بحثمون خاتمه دادیم اما می دونم که خیلی حرف ها مونده. باید فکر کنم مطمئنم حالا که دور از موقعیت قرار گرفتم خیلی چیزها یادم میفته که باید همه و همه نوشته شه. تا بعد بتونم بپرسم و یه پاسخی بگیرم.

**

سرم از هجوم بی وقفه ی افکار و نگرانی و استرس های بی اندازه، حسابی سنگین شده بود و درد می کرد. روز خسته کننده ای داشتم. حقیقتا هیچ چیز به اندازه کاری که مازیار کرد خسته ام نکرده بود. از یه طرف هجوم افکار متعددی که به ذهنم اومده بود اونم راجع به رادین! از طرفی دیگه حس دوگانگی ئی که وجودم رو پر کرده بود.

لیوان نسکافه و به دهنم و نزدیک کردم و یه قلوپ ازش خوردم. گلوم خشک شده بود و بهش نیاز داشتم . خوب باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. نمی دونم چرا اما فکرشم نمی کردم مردا بتونن تا این حد منطقی و مصمم حرف بزنن. شاید از دید من فقط آدم های سن و سال داری مثل استاد، مثل بهادری و خیلی های دیگه هستن که میشه واقعا اسمشون رو گذاشت مرد. و میشه رو حرفشون حساب کرد. اما الان....

الان فهمیدم که برزگر و بهادری یه زمانی برای خودشون رادینی بودن !

جوری باهام صحبت کرد و جوری با هم حرف زدیم که احساس می کنم حالا هر کدوم یه حریم شخصی داریم. نا خواسته منی که حس می کردم دارم یه بازی بچه گانه و شروع می کنم احساس می کنم که براش احترام خاصی قائلم. یه جورایی انگار خاص بود. افکار خاص، نگرشی خاص ترا! با طبعی بلند .

نتونستم کامل بشناسمش. البته خوب نباید همچین توقعی هم داشته باشم چون دو ساعت حرف زدن نمی تونه هیچ چیز رو مشخص کنه. در کل احساس می کنم. از اون دسته آدمایی که تا حرف نزنه و از خواسته های پرنگ و کمرنگش نگه نمشه پی به توقعش برد.

با وجود تمام حرفا و سفارشای سمیرا دلم می خواست براش از مازیار بگم. ولی دلم راضی نمی شد. یه جورایی خودم و توجیه کردم. ما زنا هم که تو توجیه کردن حداقل خودمون استادیم.

خوب اگه قرار باشه من رادین و برای زندگی آینده ام انتخاب کنم دلیلی نمی بینم که بهش از مازیار بگم. چون مازیار میشه جزئی از گذشته ام. بنظرم هیچ دلیلی نداره که چیزی از گذشته بدونه.

لحظه ای بعد چشمای بی قرارم رو حلقه تیتانیومی که برای خودم و مازیار خریده بودم خیره موند. اما آخه چطوری؟ چطوری می تونم خودم و از مازیار جدا کنم. چطوری می تونم بسپرمش به گذشته و در آینده ازش به

عنوان یه خاطره یاد کنم؟ خیلی سخته اون تو لحظه به لحظه زندگی ای هفت ساله ام بوده. حالا من...
 نمی دونم، نمی دونم می خوام چیکار کنم. به جای خالی رادین نگاه کردم.. چند ساعت بود که من اینجا نشسته بودم و فکر می کردم؟ چندمین لیوان نسکافه ام بود که می خوردم؟
 هر دفعه که میام سر خط و شرع می کنم به چیدن پازل کلمات در آخر می رسم به یه اسم. مازیار. هر دفعه انقدر قشنگ چیده می شه که حتی فکرشم نمی کنم که در آخر خودم می تونم خرابش کنم.
 البته فکر کنم قشنگیش تنها واسه وقتی که مازیار نباشه. «خدایا خیریت؟ دیوونگی؟ اسمش چیه؟ اسم احساس من به مازیار چیه؟»

اسم احساس رادین به من چی؟ از چه رنگی.

من یه زندگی با رنگ صورتی می خوام. می گم صورتی چون عمق خوشبختی هر دختری به صورتی میزنه. این رنگ و انتخاب کردم تا عمق خواسته ام و درک کنی. اما فکر کنم با وجود رادین تنها یه زندگی به رنگ آبی داشته باشم.

آکواریوم و نور شمع جفتشون تنها چیزایی بودن که تو لحظه های پریشونیم بهم آرامش میدادن. آرامشی که از رنگ آبی آکواریوم و نور شمع می گرفتم از هیچ چیز دیگه بهم انتقال پیدا نمی کرد.
 رنگ آبی همش آرامش من آرامش خالی نمی خوام. من ترکیبی از عشق و آرامش می خوام.
 اه چرا یکی هست و اون یکی نیست. رادین آرامش داره. اما من عاشق مازیارم.
 یکی هست و یکی نیست. و این باعث میشه اونی هم که هست بی ارزش جلوه کنه. دلم می خواد به گفته های دیگران گوش بدم. همیشه هم اونی که بیرون ایستاده و می گه لنگش کن بیراه نمی گه!
 با صدای گوشیم از فکر اومدم بیرون جواب دادم:

– الو مهتا؟! کجایی؟ پیام دنبالت؟

– من: آره مگه نرفتی خونه؟ بیا قصر یخ.

بدون منتظر شدن حرفی از جانب سمیرا قطع کردم. دلم می خواست اونم بیاد و یه حرفی بزنه. تنها کاری که الان آروم می کردم صحبت کردن بود. اونم با کسی که بتونه درکم کنه. سمیرا تا حدودی کم و بیش این قدرت رو داشت! البته اگه ساز مخالف نمی زد.
 من منتظر این نبودم که سمیرا بیاد و تاییدم کنه یا بگه من درستم. اما دلم می خواد سمیرا گاهی، وقتی که می بینه شرایط بدی دارم درکم کنه.

هر چند تا حالا کاری غیر از این نکرده. با یادآوری اونروز به عادت همیشگی گوشه لبم و گاز گرفتم. چطور دلم اومد دوست چند سالم و اونجور از خونه بیرون کنم؟ اصلا مگه چه کار بدی کرده بود؟
 چشمم و بستم سعی کردم آرامشم و برگردونم. آرامشی که از خجالت و عذاب وجدان زیاد تو وجودم در مقابل سمیرا کمرنگ و کمرنگ تر می شد. یه جورایی باید از دلش در می آوردم. اون دلش دریا بود. حداقل برای من. با وجود کار زشتم همه چیز و زیر پا گذاشت و باز برام قدم برداشت. و اونوقت من بی توجه به محبت خالصانش

خیلی بی فکر دست به عملی زدم که مطمئنم اون و رنجیده خاطر کرده که اینطور حس مسئولیت نسبت به احساس دوستم در من بیدار شده.

کمی تو جام غلت زدم و بالاخره حس هوشیاری به خواب و تنبلی غلبه کرد و باعث شد کلافه بشینم رو تخت. سر دردی هر روزه امونم و بریده بود. بسته قرصی که دیشب آورده بودم تو اتاق هنوز رو پا تختی بود. یدونه از بسته اش بیرون کشیدم و با لیوان آبی که به خاطر گذر زمان از دیشب تا حالا گرم و بی مزه شده بود خوردم. مزه گرم و موندۀ آب بیشتر حالم و بد کرد. امروز کلاس هم داشتم و انقدر بی حوصله ام. فک پایینم و پر بازی به چپ و راست حرکت دادم. صحبت های چند روزه ام و فکرای مختلفی که این چند روز دریغ از دقیقه ای خلاصی ذهنم رو مشغول کرده بودن از نظر گذروندم.

نگاهم رو تقویم رو میز کامپیوترم ثابت موند. دیگه وقتش شده بود. فکر کردن بیش از حد راجع بهش بیشتر دچار تردیدم می کنه. احساس می کنم تنها مسئله ای که تو تصمیم گیری راجع بهش دچار تردید شدم. شاید به قول سمیرا برای اینه که ازدواج تنها مسئله ای که همیشه یه جور شک و تردید به همراه داره اینجوری شدم. با دیدن برگه یاد داشتی که رو مانیتور خود نمایی می کرد و یادآور تحویل کارهام بود از رو تخت بلند شدم و رفتم تو پذیرایی. مامان نبود. این یعنی اینکه صبح زود رفته سرکار. باید حتما یه آزمایش برم. سر دادایی که دیگه وقت شناس نیستن حوصله ام و سر برده. همش قرص خوردن اونم وقتی دلیل مشخصی ندارم بی فایدهست. دیگه قرص هم جوابم کرده.

حوله به دست در یخچال و باز کردم. مثل همیشه هر چیزی پیدا نشه آبمیوه هست. کمی آب انار برای خودم ریختم و سر پا در حالی که تکیم به اپن و نگاهم رو تابلوی بزرگ مامان و بابا و داداش کوچولوم خیره بود خوردم. پدرم و هیچ وقت کنارم نداشتم اما هیچ روزی نیست که چند دقیقه ای به چهره مهربون و خواستنیش نگاه نکنم. چهره ای که هنوز شیطنت جوونی رو داره. نگاهی به دستش که دور مامان حلقه شده بود انداختم و یه بوس براش فرستادم.

فکر کنم بابام خوب تر از اون مرد و قهرمانی بوده که من تو رویاهام برای خودم ساختم. انقدر خوب که مامان هنوزم عاشقانه می پرستتش. و هیچ وقت به ازدواج دوباره فکر نکرد. تا حالا راجع بهش حرفی نزده. اما می دونم که موقعیت های زیادی داشته و ردشون کرده.

هوا امروز خیلی سرد نبود. مانتوی پاییز نوک مدادیم رو آماده کردم. نگاهم افتاد به بوم نقاشیم. کار با آبرنگ بودش. هیف که نصفه ولش کردم. دو سالی هست که دارن خاک می خورن.

احتیاج به یه مسافرت دارم. باید برم یه جایی مثل جنگل. شاید لب دریا. تا بتونم کمی به ذهن خستم آرامش بدم اونوقت می تونم این نقاشیمم کامل کنم. ذهنم باید خالی بشه. انگار دیگه کشش و گنجایشی نداره. مثل رمی که پر میشه.

با دیدن یادداشت رو کیفم رفتم سمتش و بلندش کردم. از طرف مامان بود. چه جایی هم گذاشته. می دونه حتما

سراغ کیفم میام اینجا رو انتخاب کرده.

"از خواب بیدار شدی. اتاقت و مرتب کن. امروز زودتر بیا خونه. می دونی که پنج شنبست. مهمون داریم. خودم خریدای لازم و می کنم اما اگه تونستی با سمیرا برو برای امشب یه لباسی چیزی بخر. اون لباسی که من برات خریدم به قول خودت قدیمی اما من هنوز نظرم رو همون. روز خوبی داشته باشی. مامان".

خیره به کاغذ فکر کردم چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که اومده بودن برای صحبت و یه آشنایی ساده. آشنائی که من به همون ساده بودن ختمش می کردم و فکر نمی کردم به این ختم شه که من بله بدم. ته دلم راضی نبودم. اما نمی دونم چرا داشتم ریسک می کردم. انگار یادم رفته بود که من عاشق یه نفر دیگه ام. اما دیگه نمی خواستم. باشم دیگه پر شده بودم.

خسته خسته بودم. اما باز نمی تونستم باور کنم مازیار خیانتکار. خوب اون عکسای که سمیرا گرفته بود معلوم نیست برای کی. خودش که می گه برای تازگیاست. پس بعد از اینکه مازیار با من کات کرد با اون دختر دوست شده. اینکه خیانت نیست! شاید خواسته حرص من و در بیاره.

والای خدا چه توجیه مسخره ای. حتی یه بچه دو ساله الان درکش بیشتر از من. خودم و پرت کردم رو تخت و گوشیم و گرفتم بالا رو به روم. دستی به صفحه اش کشیدم. باید از امروز این عکس عوض شه. دلم نمی خواد خیانت کنم.

انگشت اشارم رو پاکت زرد رنگ و لمس کرد و زود با چرخیدن دستم رو صفحه گوشیم برای سمیرا زدم که بیاد خونمون و طرح های من و بیره تحویل بده. امروز خواستگاریم بود باید بمونم و یه سر و سامونی به خونه بدم. اصلا دلم نمی خواد حالا که همه چیز داره اینجوری تموم میشه یه شروعی دوباره برای زندگیم رو خراب کنه. هر چند می دونستم اینا همه به حرف و فکر خلاصه میشه. اما باز باید تلاشم رو بکنم. با این فکر بلند شدم و نگاهی به دورم انداختم و فکر کردم که از کجا شروع کنم.

رو تختی مشکی رنگم و برداشتم و با رو تختی مشکی قرمزم تعویض کردم. سگ کلاسیک مشکی سفیدم و رو تخت پهن کردم پرده اتاق رو کشیدم و اجازه دادم نور تو اتاقم بپاشه.

دوباره به اتاق نگاه کردم. لازم که میز توالتم حتما تمیز بشه. صدای زنگ گوشیم باعث نشد از خالی کردن روز میزم دست بکشم. می دونستم که سمیراس. می خواد قبل از رسیدن به خونه یه دوری به جون من بدبخت غر غر کنه و بگه که از کار و زندگی انداختمش.

بعد از اینکه میزم خالی شد کمی جاش رو تغییر دادم و گذاشتمش گوشه اتاقم. دیکشنریام و که همه تو اتاق پخش بودن به کتابخونه کوچیک رو میز کامپیوترم انتقال دادم. دلم می خواست یه تغییراتی تو حال پذیرایی بیست و پنج متری کوچولومون ایجاد کنم. بهتر بود جای بوفه عوض بشه و کاناپه ها یه مدل دیگه ای قرار بگیرن.

یه دوری چشم چرخوندم. هیچ جای نشستنی جز رو سرامیکای لخت زیر این نداشتیم. خدا کنه زیاد نباشن چون اینجوری خیلی خجالت می کشم.

سعی کردم این فکرای مزاحم و که باعث می شدن انرژی تازه متولد شدم خارج بشه از خودم دور کنم. برای جابه جایی وسایل پذیرایی قطعا دیگه هیچ صبری نمونده بود. برای همین بی درنگ تلفن و برداشتم و به مریم زنگ زدم و ازش خواهمش کردم برای کمک بیاد پایین.

خدا پدر و مادر من و بیمارزه که این و آوردم والا می خواستی اون لباسارو بیوشی؟ توشون شبیه این کلفتای قاجار شده بودی.

پشت چشمی نازک کردم و شال سفیدم و از رو پشتی مبل برداشتم و مشغول شدم تا یه مدلی ببندمش که هی باز نشه و خسته ام کنه. اما مامان که همیشه با سمیرا در حال بحث و خنده و شوخی هستن با خنده گفت:

– بسوزه پدر تجربه! چند سالت هست حالا؟ چه جوون موندی.

سمیرا خنده ای کرد و گفت:

– خــــــــــــــــاله! اذیت نکن. بزار حال دخترت و بگیریم. یکم جیگرمون حال بیاد.

مامان ظرفی که برای میوه آماده کرده بود و گذاشت رو این و گفت:

– دخترم بعد از قرن ها دل از اون اتاق کنده و یکم شاد. الان وقتِ اینه که انتقام تموم اذیتایی که در حقش کردی وبگیره.

– سمیرا: دستت درد نکنه دیگه. یه جور حرف میزنید انگار من جلادم. اصلا لباسام و درار می خوام برم خونمون!

– تو سرت خسیس اسکروچ. آخه اینا که دیگه به درد تو نمی خوره. والا ای باورم نمی شه سمیرا یعنی تو این و دوختی برای خواستگار؟ از وقتی من با تو دوست شدم. بدونه خواستگارم نداشتی.

– نمی دونستی بدون. ما یه منشی استخدام کردیم و سالیانه به پسرا وقت خواستگاری می دیم من حرفی نمیزنم که که یه وقت خدایی نکرده ریا نشه.

خنده ای کردم و بلند گفتم:

– رویای یک دختر ترشیده!

با صدای زنگ سمیرا هجوم برد سمت پنجره. من در حالی که می خندیدم ریلکس نشستم سر مبل و مامان رفت

سمت آیفون. سمیرا با تعجب برگشت سمتم و گفت:

– سمیرا: به جان خودم یه گله هستن!

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:

– گله واحد شمارش انسان نیست. دختره بی سواد!

با صدای زنگ تلفن خونه، از خواب عمیقم پریدم و چند ثانیه بی حرکت و گیج به اطراف نگاه کردم. چند لحظه که گذشت، کم کم از گیجی و خلسه ی خواب خارج شدم و بی خیال زنگ تلفن، دوباره خودم رو روی بالشت پرت کردم. هنوز چشمهام به گرمای خواب عادت نکرده بود، که با دیدن لباس های آماده شده سر صندلی ام قرارم با

رادین برام یادآور شد.

بلافاصله از جا پریدم و با گیجی که به خاطر سریع برخاستن، توی سرم دویده بود و قدم هایی که گهگاه پیچ می خورد، رفتم بیرون از اتاق و خودم رو به تلفن رسوندم. اوف— مامان چرا بیدارم نکرد؟! بدون درنگ تلفن رو برداشتم و با صدای دورگه ای گفتم:

— بله؟

بعد از مکث حدودا چند ثانیه ای از جانب شخص پشت تلفن صدایش رو شنیدم:

— الو، سلام. صبحت بخیر! هنوز خوابی؟

در حالی که چشمم از گیجی خواب هنوز روی هم بود، خمیازه کوتاه و بی صدایی کشیدم و بی حوصله به سوال بی موردش جواب دادم:

— بله !

چند ثانیه ای صدایی شنیده تا نشد تا بلاخره دوباره صدایش تو گوشم پیچید و باعث شد خواب کاملا از سرم بپره. و سیخ بشینم رو مبل کنارم و به صدایش که رگه هایی از خنده و در خودش جا داده بود گوش بسپرم:

— باشه عزیزم! هر وقت بیدار شدی بیا پایین! طبق قرارمون من الان پایین خونه هستم! اصلا عجله نکن!

سرخي گونه هام و حس می کردم. نه از اینکه بد قول شدم. برای اینکه سوتی بدی داده بودم. بازم گیجی خواب کار دستم داده بود. رادینم که فکر کرده من هنوز خوابم از فرصت استفاده کرد و دو سه تا پیسی برای خودش باز کرد!

باشه ای گفتم و بعد از گفتن منتظر باشید تلفن رو قطع کردم .

چشمم بیخیال به دنبال ساعت دیواری رو دیوارای پذیرایی پرسه میزد. بلاخره روی عقربه های نقره ای رنگ ساعت ثابت موند . عقربه ها ساعت ۸.۵ دقیقه و نشون میدادن. یادم که وقتی زنگ زد تا برای آزمایش قرار بزاریم چون گفتم من تحمل گشنگی و ندارم و همینطور بی خوابی، طبق خواسته من این ساعت انتخاب شد. از اینکه الان یه کوچولو نشد سر حرفم بمونم ناراحتم.

کوفتگی خواب هنوز تو تنم بود چند لحظه رو خیره به رو به چشم دوختم. دستی به صورتم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد راه افتادم سمت دستشویی.

من بله رو داده بودم. اما مامان اصرار داشت تا قبل از گرفتن بله برون حتما آزمایش بدیم. تا با خیالت راحت به جشن ها و بقیه مسائل فکر بشه. حقیقتا من خیلی خوشحال نبودم. هیجانی که سمیرا داره یه جورایی از هیجان من بیشتر. ذوق اون برای خرید لباس با ذوق من قابل مقایسه نیست .

در حالی که دکمه های پالتوم رو می بستم با زانو نشستم رو تخت و خودم کشیدم جلو. پرده اتاق رو آروم زدم کنار تا ببینم کجا ایستاده.

در حالی که عقب جلو می کردم و گاهی در معرض دیدم بود و گاهی خارج می شد. متوجه شدم که دست به سینه

به ماشین تکیه داده و به در خونه چشم دوخته. تعلل رو بیشتر از این جایز ندونستم. فوری پریدم پایین و نگاهی توآینه به خودم انداختم. زیادی ساده بودم. با رژگونه بژم کمی به گونه هام رنگ دادم و با رژ گلبهی رنگم و کمی ریمل نقره ای به آرایشم خاتمه دادم.

کیف دستی کوچیکم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

در و که باز کردم تکیش و از ماشین گرفت و صاف ایستاد. سعی کردم لبخند محو رو صورتم و حفظ کنم و حداقل صورتم یه شادابی خاص داشته باشهو درست مثل صورت اون. چند قدمی اومد جلوتر و صدای بم و بی نهایت خواستنیش که نمی تونستم منکرش شم گوشم و پر کرد.

– سلام! صبحت بخیر.

– سلام. صبح شما هم بخیر. ببخشید که کمی دیر شد. منتظر شدید.

سری تکون داد و با لحن خاصی گفت:

– خواهش می کنم! تا باشه از این انتظارا!

این و گفت و در ماشین و برام باز کرد. مرسی زیر لب و آرومی گفتم و سوار شدم. فکرشم نمی کردم با چند بار صحبت کردن انقدر با هم راحت باشیم.

نشست و خیلی سریع از محل دور شدیم. نگاهی به دستام انداختم. با دیدن جای خالی دستبند رو دستم نا خودآگاه ابرو هام به هم نزدیک شد و اخم کردم. تو این چند روز این سومین بار. یعنی گم شد؟! اه خوب تقصیر من چیه؟ خوب دستبند بهم گشاد. امیدوارم گم نشده باشه چون اینجوری خیلی خجالت می کشم.

دستبند طلا سفیدی که هدیه رادین بعد از بله دادنم بود باز برای چندمین بار گم شده. همون شب بهم گفت که اگه دوستش نداری بزارش کنار و می تونیم چیزی به سلیقه خودت بخریمش. اما خوب با اینکه من اونروز دلم برای مازیار تنگ بود و خیلی ناراحت بودم. نتونستم در برابر اون دستبند زیبا و خیره کننده لجابت به خرج بدم و خیلی سریع گفتم که دوش دارم. و حالا چندمین بار که گمش کردم. جالب اینجاست که اولین بار هم که گم شد رادا پیدااش کرد!

با صدای رادین از فکر اومدم بیرون و برگشتم سمتش:

– امروز و بابا بهت مرخصی داده. اما گفته که حتما خودت بخونی چون جلسه بعدی امتحان دارید.

– من: آره می دونم. یه جورایی من این دیکشنری و تموم کردم. چون راستش از ترم های پیش شروع به خوندنش کرده بودم. می دونستم که استاد این دیکشنری و نمره ای که ازش می گیریم خیلی براش مهم.

– بابا اینجوری می خواد که شما اطلاعات بیشتری داشته باشید. اتفاقا راه خیلی خوبی هم هست.

– من: چطور؟ شما هم این راه و امتحان کردید؟ رشته اتون که زبان نیست!

– نه خوب من چون آلمان درس خوندم. اینجا فقط در حد اینکه آزمون آیلتس رو پاس کنم و مدرک داشته باشم خوندم اما وقتی رفتم اونور به مرور زبانم بهتر و بهتر شد. اما... شاید بشه گفت گرامر زبانم ضعیف یعنی رو من فقط میشه برای مکالمه حساب کرد.

- من: همینم خیلی خوبه. پس من می تونم رو یه نفر دومی حساب کنم. این عـالیه .
- احساس کردم ته دلم ضعف میره . برای همین کمی تو جام جابه جا شدم و گفتم:
- می گم کی میرسیم؟
- چند دقیقه دیگه. چطور؟ فکر کنم گرسنه باشی .
- حقیقتا یادم نیاد هیچ وقت بدون خوردن حداقل یه لیوان آب میوه از خونه بیرون اومده باشم .
- با این حرفم سرعتش وبیشتر کرد و با لحن گرمی گفت:
- قول میدم نیم ساعت دیگه یه جای گرم منتظر سفارش صبحونه امون باشیم .

کنار دیوارهای کاهگلی زیر سایه درخت بید مجنون ایستاده بودم و منتظر رادین بودم. حسابی گشنه بودم و دیگه هیچ تاب و توانی نداشتم. آدم پر خوری نبودم اما به خاطر ضعیف بودنم نباید خیلی گشنه می موندم. خیلی زود فشارم میفتاد .

با قدم های بلندخودش رو به من رسوند. اما من نگاهم و بدون اینکه متوجه باشه از اول چشم به راهش بودم گرفتم و به پیچ کوچه چشم دوختم .

- رادین: مهتا .

صداش که کنار گوشم بود با یه لحن خاص ادا شد لحنی که من و یاد مازیار انداخت. وقتیایی که دستای نوزاش گرش می نشست رو موهام و صدای آرومش می شد لالایی شبام بود .

بی اختیار برگشتم و با همون لحن گفتم:

- جان مهتا؟!!

متوجه تعجب و ابروهایی که شاید فکر می کردم بالا رفته شدم. اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و با اشاره به ادامه راه گفت:

- بریم؟

سری تگون دادم و همراهش شدم. صداش باعث شد از سنگریزه های رو زمین چشم بردارم و بهش نگاه کنم .

- رادین: تا حالا اون بالا رفتی؟

در حالی که حواسم به قدم هایی که بر می داشتم بود و مواظب بودم یه وقت خدایی نکرده بیفتم و بی آبرو شم سری تگون دادم و گفتم:

- نه! راستش اون بالا رفتن سخته .

- من از یه راه آسون می برمت. همه لذتِ بودنِ اینجا به اون آب نمای بالاست. مطمئنم خوشت میاد! .

آره دیگه این که کفش پاشنه دار نپوشیده که زورش بیاد. شیطونِ میگه مجبورش کنم رو سنگا با کفشای من راه بیادا!

هوای به شدت عالیش اجازه مخالفت رو بهم نمی داد مخصوصا که از کرج تا اینجا کلی راه اومده بودیم. فقط

بشینم به غذایی چیزی بزنم تو رگ همه چی حل.

با این فکر قدم هام و سریع تر کردم و در سکوت راه باقیمونده و طی کردیم. نزدیک به بلندی ایستاد و من هم مجبور به ایستادن شدم. برگشتم سمتش و با سوال نگاهش کردم. عینک آفتابیش رو زد رو موهایش و گفت:

– خوب این به تیکه کمی سخته. اما باعث افتخار که تا بالا کمکت کنم، بنابراین:

این و گفت و به قدم بلند برداشت و کمی از اون سربالایی و طی کرد. دستش رو به سمتم دراز کرد و کمی خم شد.

نگاه خیره ام و از دستاش به صورتش کشیدم. با سر بهم فهموند که راحت باشم:

برای هر چه زودتر خوردن به چیز خوشمزه. بیخیال و با کمی ناز کف دستم رو دستای گرم رادین گذاشتم. صاف شد و با اینکار من کمی کشیده شدم سمتش و رفتم بالا. تقریباً به هم چسبیده بودیم، صورتامون با کمی فاصله از هم قرار داشت اخم غلیظی مهمون صورتش شد و گفت:

– چرا دستات انقدر سرد؟ وای فکر کنم بهتر بود همون اطراف چیزی می خوردیم. فشارت افتاده.

ازش فاصله گرفتم و سعی کردم خودمم کمی برم بالا در همون حال گفتم:

– نه خودم نخواستم. من همیشه دستام سرد. چه گشنه باشم چه نباشم. بیا، بیا بریم تا تلف نشدیم. دوباره قدم بلند تری برداشت و همراهی کرد و در همون حالت گفت:

– یادت باشه برگشتنی بریم آزمایشگاه دوستم. فکر کنم کم خون باشی.

ای بابا! اینم که داره حرف مامان و میزنه بیخیال دستم و گرفتم به دیوار و چند قدم باقیمانده و طی کردم و بیخیال و سرخوش از اینکه دیگه تموم شد گفتم:

– هیچ مشکلی نیست. خیالت راحت!

– ایشالله که نیست. اما آزمایش بدی خیالم راحت تر.

– من: چیه می ترسی بمونم رو دستت؟

این و گفتم و خندیدم. بی توجه بهش راه افتادم سمت تختایی که دور به آبنمای بزرگ چیده شده بود. صدای آب

پر از آرامشم کرد. واقعاً ارزش داشت که پیام اینجا و سختیش رو تحمل کنم. با چشم دنبال به جای دنج، دور از

چشم هیچ مزاحمی دنبال به جا که راحت باشم بودم. هر چند که خیلی هم شلوغ نبود. دختر و پسری اونورتر

کنار هم نشسته بودن و شرط می بندم انقدر غرق بودن که متوجه ورود ما نشدن.

کنارم ایستاد و با اخم شیرینی گفت:

– دیگه از این حرفا نشنوم!

شونه ای بالا انداختم و خودم و کشیدم به سمت عقب تخت و تکیه دادم.

آرنجم و گذاشتم رو پشتیای لاکی رنگ پشتم و با شوق زیاد به اطراف نگاه کردم.

– رادین: پس موفق بودم؟ خوش اومد؟

نگاهم و بهش دوختم. و با خنده و صدایی که پر از لذت بود گفتم:

مانتوم و گرفتم جلوم و سرم و از اتاق کردم بیرون:

— چرا آخه؟

مامان کنار این ایستاد و دستاش و با کناره های لباسش خشک کرده و نگاهش و از ساق پاهام کشید بالا و با

خنده گفت:

— الان مثلا خودت و پوشوندی نیینمت؟ خوبه خودمم دارم!

نچ زیر لبی گفتم و دوباره تکرار کردم:

— چرا مامان؟

مامان خونسرد تر از همیشه با آرامشی خاص اومد سمت من. منم خونسردیم و کمی بی خیالیم رو از مامان به

ارت برده بودم. اما الان واقعا حرصم درومده بود.

— مامان: چون بهتره که تنها برید. از این فرصتا هم به نحو احسن استفاده کن. سعی کن امشب بری رو اعصابش!

بین وقتی عصبی شه چه مدلی! این مردا رو نمیشه اینجوری شناخت!

دوباره اومدم تو اتاق و پر حرص و با صدا گفتم:

— اینجوری که نمیشه. بابا من تنها نمی دونم چی انتخاب کنم، بهتره یکی باهام باشه تا نظر بده.

دوباره صدای بیخیال مامان گوشم و پر کرد:

— شوهرت انتخاب می کنه!

پوف— می دونستم می خواد حرصم و در بیاره و داشت اذیت می کرد. وگرنه من بیچاره تنها که نمی تونستم

لباس بخرم. بیخیال حتما باز خبری که مامان براش مهم نیست و اینجوری اذیت می کنه و از قصد هی از " شوهر

" استفاده می کنه.

به دنبال فلشم رفتم سمت کتابخونه ام. باید فلشم و ببرم که سر راه نمونه کارام و تحویل بدم. اه چرا من این فلش

و خریدم خدا می دونه. فلشای سونی همشون به درد نخورن. کوچولو و باریک مثل کاغذ می مونه. حالا از کجا

پیداش کنم؟ همینجوری کتابارو پر صدا و با عجله بالا و پایین می کردم و چشمم دنبال فلشم بود که یهو چند تا

عکس از لای کتابا افتاد پایین. نچی گفتم و خم شدم رو زمین.

با دیدنشون یهو یه غم بزرگ رو دلم سنگینی کرد. دارم میرم عشق من. میرم تا بهت ثابت کنم منم می تونم مثل

تو باشم. تا به خودم ثابت کنم. حتی اگه عاشقم باشم می تونم وقتم و با یکی دیگه بگذرونم. کاش الان تو جای

رادین بودی تا با هم برای خرید لباس می رفتیم. همون لباسایی که تو دوران دوستی می رفتیم و با هم از پشت

ویترین تماشااشون می کردیم. دستی رو چشمایی که حس می کردم داره بهم لبخند میزنه کشیدم و دوباره

جاشون دادم لای کتاب.

— مهتا چی کار می کنی؟!

تکون خفیفی خوردم. حقیقتا ترسیدم. مثل مجرما هل شده از موقعیت با پر خاشگری گفتم:

— مامان هزار بار گفتم در بزن!

– در باز بود. پس نمی شد در بزنم! حالا هم چیزی نشده اومدم بگم عجله کنی. رادین پایین منتظر.

– من: باشه. اه چرا انقدر زود همه چی گذشت. امروز چه وقت لباس عقد خریدن؟! !!

– مامان: دقت کردی تو کل عمرت به اندازه این دوماه غر نزدی؟ حالا چرا انقدر به جون من غر می زنی؟ خب نرو. بشین تو خونه. همه چی هم کنسل کن. هر کی ندونه فکر می کنه مجبورش کردم.

لپم و از تو گاز گرفتم. باز زیاده روی کرده بودم. دلجویی از مامان و موکول کردم به بعد و بعد از پوشیدن لباسم و پیدا کردن فلش تو کشوی میزم از خونه زدم بیرون.

با دیدن رادا که همراه رادین بود بی اراده لبخند پررنگی رو صورتم نشست و رفتم سمتشون. پس برای همین مامان اینقدر ریلکس بود.

بعد از اینکه رادا حسابی من و تو بغلش چلوند سوار شدیم و راه افتادیم. به پیشنهاد رادین رفتیم سمت مرکز خرید ماهان. خوبه بیشتر از ما دخترا وارد.

رادا انرژی زیادی داشت. گاهی احساس می کردم از پرحرفیش خسته ام. البته شخصیت مشابه سمیرا داشت.

شاید امروز من یکم عصبی و کم تحمل شده بودم و نمی توانستم تحمل کنم.

رادین در حالی کنار من قدم بر می داشت گفت:

– رادا بر عکس شما شر و شیطون.

تو دلم گفتم کجاش و دیدی من همون مهتام که اگه ماهی سه روز اخراج نمی شد دق می کرد! اما ذوقم کور شده. دیگه هیچ حوصله ای نیست. اما در جوابش سکوت کردم. نمی دونم یه جورایی به رادین هم نمی خوره که خاموش باشه. انگار در کنار من و برای خاطر من که سعی داره ساکت باشه. اما گاهی صبرش تموم میشه و یه حرفی میزنه. یا شاید من اینجوری تعبیر می کنم.

– رادین: اما من شخصیتای آروم و که توشون پر از هیایوست رو دوست دارم. کلا از بچی عاشق مرواریدایی بودم که برای بیرون کشیدنشون از صدف کلی زحمت کشیده می شد.

با این حرفش از فکر اومدم بیرون و برای رسیدن به منظورش هیچ تلاشی نکردم و بی توجه به دختری که جلوی در مغازه اش ایستاده بود و با چشمش رادین و قورت میداد خودم و به رادا رسوندم.

اصلا برام مهم نبود چی می خرم و مدلش چه جوری باشه. حوصله خرید و اینکه وقتم و تلف کنم نداشتم! هیجان رادا بیشتر از من بود. فکر کنم رادین متوجه این موضوع شد. چون وقتی رادا رفت طبقه بالا برای خودش بوت بینه رو به روی ویتترین مغازه رادین کنارم قرار گرفت و آروم گفت:

– رادین: اگه حوصله نداری. بزاریم برای یه وقت دیگه؟! تا آخر هفته فرصت هست که بازم بیاییم بیرون!

متوجه بودم که از تو شیشه حرکات من و زیر نظر داره. خیلی مختصر و کوتاه بدون اینکه جای بحثی باقی بذارم

گفتم:

– نه همین امروز خرید می کنم.

سری تگون داد و گفت:

– پس با اجازه من یه مدل انتخاب کردم .

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

– جدا؟ کدوم؟

– رادین: فکر نکنم به جز خودت این پیراهن برای کسی دوخته شده باشه. ببین .

این و گفت و با انگشت اشاره به پیراهن گلبهی رنگ گوشه ویتترین اشاره کرد .

– رادین: حقیقتاً نپوشیده می تونم تصور کنم که چقدر زیبا می شی .

لبخندی زد و گفتم:

– بریم پرو؟

چشمکی زد و با لبخند عمیقتری چشماش و به نشونه آره، آروم روی هم گذاشت .

برای یک لحظه فکر کردم اگه مازیاری نبود به هیچ وجه نمی شد محبتی که از تکِ تکِ اجزای صورت رادین و

همینطور حرکاتش و رفتارهای سرازیر میشه و نادیده گرفت!

به خودم اومدم و متوجه شدم چند ثانیه ای هست که بهش خیره شدم و اونم با لبخند و جذبه خاص خودش

نگاهم می کنه .

ازش چشم گرفتم و رفتم داخل. پوف— خرابکاری کردم. الان فکر می کنه چه خبره؟!!

با راهنمایی رادین پیراهن گلبهی رنگ و ساده ای رو که پسندیده بودیم برامون آورد و قرار شد من برم فروش

کنم .

فروشنده که از اون دسته پسرای ثناگو بود حسابی رو مخم رژه می رفت. از همون اول که متوجه انتخابمون شد

شروع کرد از قد و هیکل من تعریف کردن. اه اصلاً از این جور فروشنده ها خوشم نمیاد . در آخر وقتی پیراهن و

گرفت ستم رادین پیراهن و از دستش گرفت و با مکت چند ثانیه ای خیلی جدی رو صورت فروشنده باعث شد

که دیگه جیکش در نیاد! —رسی جذبه! فقط مونده بودم حالا که رادا نیست من از کی نظر بپرسم؟

بیخیال نظر یه همراه، به امید چشمای خودم رفتم تو اتاق پرو و مشغول شدم. صدای رادین میومد نمی دونم با

کی صحبت می کردم . اما حدس می زدم تلفن باشه .

پیراهنش سادگی و جذابیت خاصی داشت. از سلیقه اش خوشم اومد . گلبهی، رنگی که رو پوست برنزم می شینه

و رنگ پوستم و بیشتر به رخ می کشه .

پیراهنم و پوشیدم و به هر زحمتی بود زپیش و که از بغل بسته می شد بستم .

موهای بلندم و باز کردم و فارغ از اینکه این لباس و برای چه مناسبتی می خرم کمی ذوق خرید چاشنی رنگ پر

از انرژی لباس کردم .

با صدای تقه ای که به در خورد و پشت بندش صدای رادا در و باز کردم .

رادا پشت چشمی برای فرد پشت اتاق پرو نازک کرد که حدس میزدم برای رادین باشه و بعد به من نگاه کرد .

با دیدنم با ذوق در اتاق پرو و ول کرد و اومد داخل.

– رادا: وای عزیزم تو اگه لباس عروس بپوشی چی میشی؟

لبخندی زد و اروم گفتم:

– من: برای چی چشم غره رفتی؟!

رادا با سوال نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه انگار تازه متوجه سوالم شده باشه گفت:

– آه! هیچی بابا رادین ناراحت شده چرا تو رو تنها گذاشتم.

– من: ناراحت شد یا عصبی شد؟!

نمی دونم چرا این سوال و پرسیدم شاید چون می خواستم بدونم آیا واقعا برای یه مسئله به این سادگی عصبی

میشه؟! اوف— معلوم نبود چم هنوزم دنبال بهونه بودم!

رادا زد به شونم و با خنده گفت:

– هی هی اون اصلا عصبی میشه؟ گاهی دیوونه می شم از دستش خیلی خونسرد. تا حالا نشده تو حتی یه دونه از

دعواهامون گذشت از جانب من باشه.

اومد نزدیک تر و آروم گفت: – اون اصلا بخار عصبانیت نداره!

تک ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای پر حرص و زیر لبی رادین به گوش رسید:

– ر.ا.ا.

رادا ریز خندید و رو گونه ام و بوسید و گفت:

– عزیزم -بیست بیست. عالی. دور از سفارشی که رادین کرده که بگم بهت میاد، باید بگم محشر شدی!

رفت بیرون نمی دونم به رادین چی گفت که خودش از خنده ریشه رفت و رادین با صدایی که به گوش می رسید

با حرص گفت:

– کوفت—!

همه به نوعی مشغولن. با عجله. انگار نه انگار که اینهمه مدت وقت داشتیم و به همه کارا رسیدیم.

انگار که همه کارها مونده برای چند دقیقه آخر. و اگر این همه نگرانی برای کارهایی که انجام شده و دوباره داره

چک میشه نباشه، هیچ چیز درست نیست!

مامان هر چند لحظه یه بار نگاهم می کنه و چشمهاس و کوتاه به سمت سقف می چرخونه و خدا رو شکر می کنه.

گاهی هم نمی دونم با رادین چی میگن. که هر دو می خندن و صمیمیت بیش از حدشون و به رخ می کشن. استاد

با اقتدار همیشگی سر میز نشسته و با غرور همیشگی به همه چیز نگاه می کنه.

کم کم همه آرام شدند. شنیدم که سمیرا در گوشم زمزمه وار گفت: عاقد اومد. نصیحتش شنیدم.

– "دلت و خالی کن قبل از اینکه بله بدی."

همه رو میز و صندلیا جا گرفتن و چشم از من و رادین بر نمی دارن. بعضیا با ذوق و آرزوی خوشبختی. بعضیا شاید حسودی. یا شاید مدل نگاهشون اینجوری!

روبه روی من و رادین یه سفره عقد خیلی بزرگ و تجملاتی. سمیرا سمت راست کنار من ایستاده و رادا سمت چپ کنار رادین. دو سر پارچه ساتن سفید و صورتی رنگ و گرفتن.

سفید و صورتی چون مامان اعتقاد داره رنگ پارچه سرمون هر رنگی باشه بختمونم همون رنگی میشه! اما من، نه! همچین اعتقادی تو خودم سراغ ندارم!

مریم داره برامون قند می سابه. مامان و استاد رو نزدیک ترین میز نشستن و با لذت به بچه هاشون نگاه می کنن. لذت و آرامش تو نگاهشون و با اینکه سرم پایین حس می کنم.

صدای عاقد که رو به روی ما اونور سفره عقد نشسته تو گوشم پیچید. نیم نگاهی بهش انداختم. مثل همه عاقد نیست. شاید جای تعجب داشته باشه اما اولین بارم که عاقدی می بینم که ملا نیست و کت و شلوار تنش!

حواسم و میدم به قرآن و صفحه ای که مامان برام باز کرده. باید با همین شروع بشه. زندگیم باید با همین شروع بشه. اما خدایا. وقتی اینهمه دل دل هست. وقتی احساس می کنم پشیمونم.

آیا این سوره برای دلای پر از تردیدم هست؟ تو خواستی برای آرامش بخونمش. اما تضمین نکردی که سند خوشبختیم اونم وقتی الان احساس می کنم باید بزنم زیر همه چیز باشه؟!

تند تند خوندم. دیگه دارم می رسم به آخرش. عاقدم داره تمومش می کنه!

دلم پر از دلهره هاست. دلهرهای امروز و فردا. حقیقتا خودمم نمی دونم دارم چی کار می کنم. این سوالی که منتظم بعد از چند ماه دارم ازم می پرسه. اما الان دیگه وقتش نیست. دیر کار افتاد!

استرس زیاد باعث شده بود احساس کنم هر لحظه از پا میفیتیم. انقدر سوال بی جواب از خودم دارم که نا خودآگاه دلشوره وجودم و در بر می گیره. نگاه مستاصلم و از زیر تور، به آینه دوختم. اولین چیزی که به چشمم خورد.

دو جفت چشم سبز یا شایدم یشمی بود. چشمایی که توشون آرامش موج میزد. آرامش مثل صدای دریا.

گفتم دریا... چقدر قشنگ تر می شد اگه جای این یه جفت چشم مشکی چشمای آبی جایگزین می شدن.

با این افکار چشمام و بستم و سرم و انداختم. پایین. دلم نمی خواست به این چیزا فکر کنم. حتی تو دلم و ذهنم. دستای گرم رادین از زیر قرآن رو دست سردم نشست. برای اولین بار بود که لمسم می کرد. چقدر گرما داشت.

انگار که چیزی به وجودم تزریق شده باشه.

با اینکه احساس می کنم خودش دلیل همه این دلهره هاست اما وجودم گرم شد. دلشوره ام سرکوب شد. انگار که از درونم خبر داشت و داشت من و به آرامش دعوت می کرد. داشت می گفت که سخت نگیر.

دوباره سرم و بالا کردم و بهش نگاه کردم. صورتش پر از آرامش بود. لبخند محوی رو لبهاش نشسته. آرامم

چشمه‌اش و رو هم گذاشت انگار داره می‌گه که آروم باش. انگار داره یه چیزی و تایید می‌کنه، اونم با اطمینان. اما چی؟! برعکس صورتش که سعی داره آروم باشه. اما مردمک چشمه‌اش می‌لرزه. پر از نگرانی به نظر می‌رسه. تک خنده سمیرا و صدای بلند رادا بهم یادآوری می‌کنه که خیلی وقته همه چشم به دهن من دوختن و من و رادین غرق هم شدیم!

صرف نظر از همه دلشوره‌ها. برای یک ثانیه در لحظه، تموم تردیدها رو کنار زدم. و با اطمینانی که کمتر در وجودم پیدا می‌شد. صدام برای آغاز فصل جدیدی از زندگیم بلند شد.

– با اجازه مامان و بزرگترا بله!

فصل سوم

بله ای که گفتم برای من استارت یه زندگی جدید و زد و برای بقیه استارت بزن و برقص !

دورمون خلوت کرده بودن برای اینکه کمی خلوت کنیم و حرف بزنیم. دیگه تور سفید و صورتی رنگی رو صورتم نبود. برای یه لحظه زد به سرم برم کل آرایشم و بشورم و اون تور و در بیارم! خوب شد که آرایشگرم بود!

همونطور که راحت برام گذاشته بودش درش آورد! ترجیح میدادم سرم سبکتر باشه.

رادین لیوان آبمیوه رو به دستم سپرد و خودش رفت کنار پنجره. لیوان و به دهنش نزدیک کرد و کمی ازش مزه مزه کرد و کوتاه و پر از خواستن برای توضیح گفت:

– تو خودتی!!!!

منم لیوان و نزدیک دهنم کردم و کمی ازش خوردم و کوتاه و بدون گذاشتن جایی برای بحث جواب دادم:

– جو سنگین!

سری تگون داد و چشم از بیرون گرفت و به من دوخت. برای مخفی کردن چشمم که داد می‌زد تحمل تو سنگینتر هیچ تلاشی نکردم!

اومد و نشست کنارم لیوانم و از تو دستم گرفت و با لیوان خودش گذاشت رو میز. دستم و گرفت تو دستش و چشم دوخت تو چشم.

خیلی ناگهانی جلو کشید و دستاش و حلقه کرد دور شونه ام و بوسه ای رو پیشونیم نشوند!

حقیقتا شکه شدم! یه جورایی برای من غافلگیر کننده بود! سعی کردم کمی ازش فاصله بگیرم. خودشم تو حفظ این فاصله کمک کرد تا بتونه صورتم و ببینه و گفت:

– رادین: می‌خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟! حال و هواتم عوض میشه!

برای فرار از نگاه خیره اش که هر دفعه بهم نگاه می‌کرد احساس می‌کردم دارم آب می‌شم بلند شدم و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون روم و ازش گرفتم و خیلی آروم گفتم:

– موافقم!

خواستم برم که خیلی ناگهانی دست انداخت و بازوم و گرفت.

نمی دونم چرا مدل گرفتنش جوری بود که انگار مچ گرفته باشه! شاید من اینجوری فکر می کردم. شاید اون چشمایی که همیشه با انتظار و به جور حرف خاص نگاه می کنه فقط به نگاه ساده نباشه! نمی دونم اما حس می کردم آدما برای رادین به راحتی به کتاب خونده می شن. اما حقیقتا رادین تنها شخصی بود که من نمی تونستم پیش بینیش کنم!

نصف و نیمه، نه خیلی کامل برگشتم سمتش به جورایی نیم رخم در معرض دیدش بود. بازم غافلگیرم کرد. با صدای شیطون و پر انرژی گفت:

– تو چقدر ساکتی دختر. کو اون شیطنتای پر از لذت؟!!

این و گفت و من و کشید سمت خودش که رفتم تو بغلش. دستاش و دور کمرم حلقه کرد و با کمک دستش چونم و کمی بالا داد. چشم از یقه لباسش گرفتم و نگاهم و سر دادم رو نگاهش.

– رادین: نبینم خانمم گرفته باشه!

باز هم مثل همیشه، نمی شد از تو حالت صورت و مدل نگاه مرد جذاب پیش روم هیچ چیزی رو درک کرد. بیخیال برای گرفتن حرفی از چشمش نگاهم و رو صورتش چرخوندم و به خاطر دستای شل شدش کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

– گفتم که یکم جو سنگین!

دوبار دستاش و سفت کرد و گفت:

– نه! نشد. جو واسه خودت سنگینش کردی!.

به سمت در اشاره کردم و با سوال گفتم:

– مگه نمی خواستیم بریم بیرون؟!!

انگشت اشاره و کنار چشمم کشید و سری به نشونه تایید تکون داد:

– بله که می ریم بیرون!

سری خم کرد و بوسه آرومی روی لبام نشوند و بعد دستش و برای هدایت سمت در به پشتم کشید.

دست خودم نبود. سعی می کردم به کسی جز رادین فکر نکنم. اما انگار به جورایی تو همون سعی خلاصه می شد! دلم نمی خواست لذت و خوشی این روز و با بهونه جو سنگین براش خراب کنم اما نمی تونستم راحت تر از این هم باهاش برخورد کنم. به جورایی انگار ناخواسته به حصار دور خودم کشیده بودم و کسی مخصوصا رادین نمی تونست ازش عبور کنه و بهم نزدیک بشه. دلم می خواست از این روز لذت ببره اما حتی صدای دست و صورت هم من و به وجد نمیآورد.

با دیدن چند تا دختر شاید حدودا چهارده پونزده ساله که از پشت پنجره با ذوق به من و رادین نگاه می کردن

لبخند به لبم اومد که این خنده کوتاه از چشم رادین دور نموند و به بوس هوایی برام فرستاد.

پر سرعت و پر انرژی تر از همیشه ماشین و به حرکت در آورد. نمی دونستم قرار کجا بریم احساس می کردم

رادینم نمی دونه! اما خوب فقط با لذت رانندگی می کرد. دستم و گرفت تو دستش و گذاشت رو پاش و بعد دستِ خودش و گذاشت رو دستم.

– رادین: خوب خانم حساس به جو ما چیزی میل ندارن؟!

لبخندی زدم و ایندفعه بدون هیچ رو در بایسی ئی حداقل به خاطر معدۀ بیچاره ام با ذوق گفتم:

– هوسِ سیب زمینیِ داغ کردم!

پشت بندِ لحنِ پر ذوقِ من اضافه کرد:

– با سسِ قرمز!

ابروهام و به نشونه جوابِ مثبت بالا بردم و سری به نشونه تایید تکون دادم و حرفش و تکرار کردم:

– با سسِ قرمز!

چشماس و به نشونه تایید رو هم گذاشت و خیره به من نگاه کرد. با انگشت اشاره دستِ آزادم به خیابون اشاره

کردم و با صدایی که خنده توش موج می زد گفتم:

– من جونم و دوست دارم!

خنده ای کرد و با صدای کشداری گفت:

– حواسم هست خانم!

چنگالِ کوچیکِ سفید رنگ و گذاشتم کنار و آروم گفتم:

– من دیگه میلِم نمیشه!

اما حقیقتا چشمم دنبال همون یه تیکه سیب زمینیِ بزرگ بود!

لبخندی زد و با چنگالش آخرین سیب زمینی و نصف کرد. تیکه سیب زمینی و که هنوزم بزرگ بود و زد سر

چنگالم و گرفت جلوی دهنم برای اینکه لبام سسی نشه زود دهنم و باز کردم و خوردمش. خندید و با همون

چنگالِ تیکه کوچیکتر سیب زمینی و که برای خودش گذاشته بود و برداشت و خورد.

با گفتن: " الان میام "، پیاده شد و پاکت مکعب مانند سیب زمینی و انداخت تو سطل زباله و رفت سمتِ دکه.

با دستمال دور دهنم و پاک کردم و به حرکاتش که بی شباهت به کارای اولِ مازیار نبود فکر کردم.

هه... همشون اولش ذوق دارن!

با صدای زنگ گوشیش چشم ازش گرفتم و گوشیش و برداشتم و مقابلم نگه داشتم. چه جالب اسم استاد رو

پدرم " سیو کرده بود.

خوب خیلی صحیح ندونستم که بخوام جواب بدم. برای همین گوشِ و گذاشتم سر جاش و بیخیال منتظر شدم

بر گرده. اینجوری از هر گونه بازرسی احتمالی گوشیم توسط رادین در آینده خیالم راحت بود!

با اینکه تو گوشیم چیز خاصی ندارم اما معتقدم گوشِ از مسواک هم شخصی تر!

بلاخره برگشت آب معدنیِ تو دستش و با یه نی سپرد دستم.

– رادین: بفرما! من که تشنه ام بود. فکر کردم شاید توام تشنه باشی!

ازش گرفتم و گفتم:

– ممنون تشنه بودم. ولی ... ای نی، برای چیه؟!!

– معمولا رادا وقتی آرایش داره با نی آب می خوره!

این و گفت و ازم رو گرفت تا من صورت پر خندش و نبینم.

نی و انداختم جلوی ماشین و خیلی آروم جووری که آرایشم خراب نشه آب و به دهنم نزدیک کردم و خوردم. داره اذیت می کنه!

– من: بابا زنگ زده بود! " پدرم!"

در حالی که ماشین و روشن می کرد گفت:

– خب؟! چی می گفت؟!!

– من: جواب ندادم. اجازه نداشتم!

ماشین و که تازه داشت راه میفتاد دوباره نگه داشت گوشیش و برداشت و شماره باباش و گرفت و موبال و گذاشت کنار گوشش و در همون حال گفت:

– من مشکلی نداشتم و نخواهم داشت. پس از این به بعد راحت باش خانم!

سرم و کج کردم و به بیرون خیره شدم و آروم گفتم:

– فکر کردم شاید توام مثل من دوست نداشته باشی کسی به جز خودت به گوشیت دست بزنه!

حس کردم برگشت سمتم و نگاهم می کنه. آخیش این یعنی اینکه صدام و شنید. خوب بلاخره یه جور باید بهش می فهموندم که من مشکل دارم با این قضیه!

– رادین: الو بابا زنگ زده بودید؟!!

...

– رادین: جو سنگین بود!!!

با این حرف هر دو با گشتیم سمت همدیگه اون لبخند زد و من آروم خندیدم! پسرۀ دیوونه! می دونستم که دلیل خروجمون از سالن این حرف بوده!

تک خنده ای کرد و در جواب حرف باباش که نمی دونم چی بود گفت:

– نه بابا! اون واسه عروسی! داریم میاییم تا پنج دقیقه دیگه اونجاییم. خدافظ!

تلفن و قطع کرد و رو به من گفت:

– کمر بندت و ببند! قرار راه بیست دقیقه ای و پنج دقیقه ای بریم!

منم که عاشق سرعت و هیجان زودی مثل یه دختر حرف گوش کن کمر بندم و بستم. چه کنم خوب وقتی بتمن کارتون دوره من اونجوری رانندگی می کنه. یعنی اینکه سرعت خوبه!

سر پیچ آخر دست خودم نبود پیچ تند بود و هیجان منم به اوج رسیده بود دستم و گذاشتم جلوی دهنم و با

صدای بلند گفتم:

— رادادین!

کمی از سرعتش کم کرد و گفت:

— حواسم هست خانمم!

از بعد از اون هیجانم فروکش کرد و رادینم سعی کرد با سرعت کمتری رانندگی کنه. ولی خداییش دست فرمونش

عـالیه. به این فکر کردم ایشالله به زودی خودم می شینم پشت این ماشین و یه حال اساسی به خودم و

جاده می دم! این فکر حسابی سر ذوقم آورد و باعث شد لبخندمحو رو صورتم و حفظ کنم!

گوشی موبایل رادین و برداشتم و خودم و توش نگاه کردم. هیچ رژی رو لبام نمونده بود! و منم هیچ چیزی برای

تجدید آرایش نیاورده بودم. لبام فقط یه خط از رژ و که حالا مثل خط لب شده بود و داشت.

— رادین: تو داشبورده آینه هست.

— من: ممنون لازم نیست. وسیله هام و یادم رفته بیارم.

— رادین: خوب کاری نداره! الان می گم رادا کیفیت و بیاره کوچه بغل سالن!

چون شدیداً با حرفش موافق بودم چیزی نگفتم و رادین فوراً به رادا اس ام اس داد!

تو کوچه رادین از ماشین پیاده شد و رفت سمت رادا که تازه وارد کوچه شده بود. کیف و ازش گرفت و چیزی به

هم گفتن و رادا رفت.

رادین در سمتی من و باز کرد و کیفم و سپرد بهم و خودشم در ماشین و تکیه گاه کرد و یه دستشم گذاشت رو

سقف ماشین!

بدون هیچ سختی ئی به خاطر حضور رادین رژم و در آوردم و زدم. لبام و به هم مالیدم تا رژم پخش شه. بعد

کمی از برق لب حجم دهنده ام به لبام زدم. کمی آینه و کج کردم تا ببینم رادین من و نگاه می کنه یا نه؟!

کج شدن آینه برابر شد با چشمای پر خنده رادین!

کمی آینه و آوردم پایین تا لباشم ببینم که با یه لبخند پررنگ که سعی داشت به خنده تبدیل نشه مواجه شدم!

زودی روش و از من گرفت، بی اختیار بلند گفتم:

— کوفت!

که باعث شد خنده اش بلند شه. لپم و از دخل گاز گرفتم. از دهنم پریده بود! رو زانو نشست کنارم و گفت:

— خانومی باور کن خوشگلی!

همین بود! اصلاً کافیه یکم به این پسر رو بدی. یعنی تموم جو سنگینی که باهاش مواجه می شیم به خاطر

رفتارای من. والا رادین پسر خاله تر از این حرفاست!

وسائلم و جمع کردم و گذاشتم تو کیفم و در همون حال گفتم:

— اجازه میدی پیاده شم؟!

— رادین: نه!

با تعجب برگشتم سمتش تا منظورش و بفهمم!

با ته چهره ای که می خندید اومد نزدیک تر و گذرا رو لبام و بوسید!

و بعد رفت کنار تا من پیاده شم. پوفی کشیدم و دستم و سپردم بهش تا تو پیاده شدن کمکم کنه! از ماشین که اومدم بیرون درست مقابلش بودم. عمیق نگاهم کرد. نگاهم رفت سمت لباش!

دستم و آوردم بالا و کشیدم رو لباش! و گفتم:

— من: رژی شده بود!

با دستش دستم و که هنوزم سعی داشتم اثر رژی مونده رو لباش و پاک کنم گرفت و آروم بوسه ای رو دستم نشوند.

بیشتر از این کنار هم بودن و جایز ندونستم این پسر کلا با بوس رفیق خوبی بود!

ازش فاصله گرفتم و قدمام و کج کردم به سمت سالن. صدای دزدگیر ماشین خبر داد که رادینم نزدیکم. وقتی همقدم شد. دستم و گرفت تو دستاش و با هم وارد سالن، قسمت زنونه شدیم و جیغ و سوت دخترا و غرغرای عصبی فیلمبردار و به جون خریدیم!

انگار اگه فیلمبردار تک تک کارایی که تو سر داشت و انجام نمی داد بیخیال نمی شد. با دستش که پشت دوربین حرکت می کرد از دور سر من و تنظیم کرد.

سرم و کمی کج تر کردم و آروم گفتم:

— دارم خسته می شم!

— رادین: چرا؟! داره خوش می گذره!

— بابا اینهمه عکس لازم نیست. ما تو آتلیه هم عکس انداختیم!

رادا نزدیکتر شد تا مامان هم بایسته.

— رادین: خوب اینا دسته جمعی با مامان که نداشتیم.

نفس صدا داری کشیدم و به خواسته فیلمبردار لبخند زوری ئی رو لبام دوختم.

وقتی عکس گرفتن تموم شد تقریباً پهن شدم رو کاناپه مدل سلطنتی. رادین دستش و دورم حلقه کرد و سرش و کمی آورد جلوتر. تو صورتم نگاه کرد و گفت:

— خسته شدی؟

برای یه لحظه دلم برای رادین و اینهمه محبتی که از صبح خالصانه نثارم کرده بود و من فقط با غر زدن و اخم جوابگوش بودم سوخت. فقط موقع خوراکی خوردنا یکم مهربون می شدم! یه جورایی با رادین به خاطر برخوردای فوق العاده خودش خیلی راحت بودم. اصلاً احساس معذب بودن یا خجالت نمی کردم. مثل خودش.

رادین تو مدت خیلی کم باعث شده بود من دیگه مثل اولاً باهاش بد نباشم. دوستم شده بود. به عنوان دوست قبولش داشتم. اما حقیقتاً خودمم می دونستم که هیچ نقشی تو فکر من به عنوان یه همسر نداره! لبخند نصف و

نیمه ای زدم و گفتم:

– واقعا هیچ چیز به اندازه اونهمه ساعتی که تو آرایشگاه نشستم انرژی و نگرفت و البته الان! این فیلمبردار و دوشش ندارم!

– رادین صاف نشست و دستم و که تو دستاش پنهان بود گذاشت رو پاش و گفت:

– خیالت راحت! برای عروسی حتما فیلمبردار و عوض می کنم!

عروسی؟! چرا هیچ ذوقی ندارم؟ اصلا حس نمی کنم که این منم که ازدواج کرده. باورم نمیشه که حالا یه

مسئولیتی دارم و یکی هست که نسبت بهم احساس مسئولیتی داره!

– رادین: مهـتـا تو خیلی ساکتی. مشکلی هست؟ هر وقت حرفی بود به عنوان یه دوست ازت می پذیرم دور از گیر و بند همسری!

چشم دوختم به شربتای رو میزمون و برای دور شدن از این بحث، شیطون و مدل مهتای همیشگی گفتم:

– نظرت راجع به شربت چیه؟

با این حرفم کمی رفت جلوتر و جفت شربت رو برداشت. لیوان شربت و گرفت جلوی دهنم و منم بی هیچ تعارفی قبول کردم و کمی ازش خوردم!

رادین خیلی راحت تونسته بود من و جدا کنه از بزن و بکوب و صداهاى مختلفی که اطرافمون بود. خیلی راحت ما تو اون شلوغی غرق هم شده بودیم. من غرق صحبتا و دقت برای حرفی که میزنم و رادین... نمی دونم غرق چی. اما هر چی که بود اونم مثل من به بقیه بی توجه بود.

وقتی آهنگ عربی زدن و گفتن که درخواستی دلم می خواست بدونم کی درخواست کرده. برگشتم سمت جمع و به دختری که رو به رومون خیلی هنرمندانه به خاطر ریتم آروم اول آهنگ به بدنش موج می داد نگاه کردم. به خاطر مدل لباسایی که پوشیده بود نا خواگاه ابرو هام به هم نزدیک شد! آگه اون آویزای دوخته به لباسش نبودن. انگار که بیکینی پوشیده بود برای ساحل!

نمی دونم چرا دلم نمی خواست برگردم و ببینم رادین نگاهش می کنه یا نه! شاید چون مهم نبود. یا شاید غرورم اجازه نمی داد! خب نگاه کنه، مهم نیست. مهم اینه که رادین من و انتخاب کرده!

اینکه رادین بره با کسی دیگه اصلا مهم نیست! ایدا ناراحت نمی شم خوشحالم میشم که بفهمه من جفتش نیستم. اما اینکه این دختر فقط رو به رادین می رقصه و با چشم و ابرو براش عشوه میاد اونم جلوی اینهمه آدم، حداقل می تونم زیر نگاه های مدل به مدل بقیه که دوست دارن عکس العمل خاصی از من ببینن خودم و با اینکه من انتخاب رادین بودم آروم می کنم.

نفسم و سخت دادم بیرون. کارم به جایی رسیده که خودمم دارم خودم و به خاطر فکرای مختلفم تو جیه می کنم!

حلقه دستای رادین که دورم محکم تر شد بدون اینکه سعی کنم حتی یک میلیمتر ازش فاصله بگیرم به تماشای اون دختر ادامه دادم!

سمیرا اومد کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

– چیششش! دختره میمون. چرا نمی ره بشینه؟!

– تو چرا حرص می خوری؟

– اخه نگاه کن تو رو خدا چجوری داره مثل مار کبری خودش و پیچ میده.

– اتفاقا قشنگ میرقصه!

با این حرفم سمیرا تعجب برگشت سمتم و نگاه کرد.

– سمیرا: خاک تو گورت! تو دیوونه ای به خدا. اما باور کن من تحمل ندارم. این و گفت و از کنارم بلند شد.

رادین اومد کنار گوشم و گفت:

– من برم سالنِ پایین؟

– نمی دونم هر جور راحتی! اما فکر کنم لازم باشه خودشون صدا می کنن!

– چرا بهم نگاه نمی کنی؟! خانمم؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

– آخه نمی خواستم مزاحم مشاهداتتون شم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

– تنها چیزی که من میبینم خانمِ زیبایِ خودم! بقیه بهونه خوبین برای طولانی تر شدنِ امشب و بیشتر کنار هم بودنمون!

ابرویی بالا انداختم و لبام و با زبون تر کردم. به رسمِ شیطننتایِ مهتاییِ خم شدم سمتش و گفتم:

– جدی؟!

سرش و به سمتِ راست کج کرد و با چشماش مستقیم تو چشمام خیره شد دستش و گذاشت رو بازوم و گفت:

– رادین: جتی نه! موشکی!

این و گفت و زد زیر خنده. آه بیا من می گم این چایی معطلِ قندِ سمیرا می گه نه! آروم زدم به بازوش و پر حرص گفتم:

– رادین!

– جانم؟!

تو دلم گفتم مرض و جانم. و به خودش گفتم:

– اذیت نکن!

با صدای **DJ** که می خواست آهنگ و عوض کنه و از عروس و دوما در خواست می کرد که بیان وسط به خودمون اومدیم.

رادین با حالت خاصی گفت:

– یا خدا! مهتا

– بله؟!

– من رقص بلد نیستم. یعنی خیلی بلد نیستم .

– من: خوب؟!

– رادین: رفتیم اون وسط تنهام نزار .

پر لذت خندیدم و گفتم:

مگه داریم میریم وسط اقیانوس!

به درخواستِ فیلم بردار بلند و یه پله رفت پایین . دستش و سمتم دراز کرد و کمی خم شد و زیر لبی گفت:

– نخند خانم! می کشمت!

دستم و گذاشتم تو دستش و با ناز اونم به خاطر همه چشمایی که رو ما بود گفتم:

– دلت می‌داد؟!

بوسه ای رو دستم نشوند و سرش و بالا کرد و آرام گفت:

– حقیقتا نه! حالا افتخار میدین؟!

چشمام و آرام روی هم گذاشتم و بلند شدم و همراه هم به پیست رقص که برای ما خالی شده بود رفتیم .

با شنیدن صدای آهنگ ذوقم کور شد. واقعا من نمی دونم اگه آهنگای آرمین نصرتی نباشه این مجالس عروسی

اصلا برگزار میشه یا نه؟!

آخرای آهنگ تازه داشتم امیدوار می شدم برای شروع یه آهنگ جدید که صدای نحسِ آرمین بلند شد:

"عروس دوماد و ببوس یالا"

و افراد چایی معطلِ قندی که دورِ ما رو گرفته بودن انگار بدونِ بوسهٔ ما مجلسشون کامل نمی شد. اخه یکی

نیست بگه مگه می خوام شماها رو ببوسم؟!

یه چرخ زدم. با دیدنِ چشمای منتظرِ رادا. نگاه پر لذتِ مامان. و همینطور دخترایی که نمی دونم به چه منظور

یه تایی ابروشون بالا بود برگشتم سمت رادین...

نگاه رادین با لبخند بود اما ته مهاش شاید کمی خواهش به چشم می خورد. رفتم نزدیکتر و بوسهٔ آرومی رو گونه

اش نشوندم.

گفته بودی صبح باید بیمارستان باشی .

خم شد و از داشبور یه سی دی آهنگ در آورد.

– رادین: اخه عزیزم کی به خاطر اینکه صبح سرکارش کسل نباشه شب به این قشنگی و زود تموم می کنه .

– من: کلی گفتم. یعنی می گم بری من ناراحت نمیشم!

مثل کسایی که ذوقشون کور شده باشه با لحن بی تفاوتی گفت:

– اگه خسته شدی برسونت خونه؟!

– من: نه من به خاطر خودت گفتم.

– منم به خاطر تو گفتم !

معلوم بود از بس ساز مخالف زدم سابی حالش و گرفتم. از حق نگذیریم از صبح که برخوردش و با دیگران می بینم می فهمم که با من خیلی کنار میاد. نمی دونم چرا؟؟! من خودم شخصا نمی تونم با همچین آدمی کنار بیام. آهنگ و پلی کرد و با آرامش خاصی به رانندگیش ادامه داد. سرم و تکیه دادم به شیشه و در حالی که به بیرون و پسر دخترای ردیفی که کنار هم به شهرشون از بالا نگاه می کردن و بعضیا عاشقانه با نگاه هاشون با هم حرف می زدن از نظر می گذروندم به آهنگ گوش سپردم.

**Don't know much about your life
Don't know much about your world, but
Don't want to be alone tonight
On this planet they call earth**

خیلی درباره زندگیت نمیدانم

و خیلی درباره دنیایت، اما

امشب نمیخواهم که تنها باشم

در این سیاره ای که آنرا زمین می خوانیم

تند تند از پیش چشمم می گذشتن. دست تو دستِ هم. برای هم و به عشقِ هم میومدیم اینجا. من و مازیارم زیاد اینجا اومده بودیم. همینجوری با هم از تماشای شهرمون تو شب لذت می بردیم. – دستم و گرفت تو دستاش. سرعت ماشین کم و کمتر شد. اما من.. انگار دلم گرفته بود. بازم رفته بودم تو لاک خودم و دلم نمی خواست بیام بیرون. دلم می خواست تنها باشم.

**You don't know about my past, and
I don't have a future figured out
And maybe this is going too fast
And maybe it's not meant to last**

تو درباره گذشته ام چیزی نمیدانی

و من آینده ای انسجام یافته ندارم

شاید همه چیز بسیار سریع پیش میرود

و شاید هم که به سرانجامی نیانجامد

**But what do you say to taking chances
What do you say to jumping off the edge?**

اما نظرت چیست تا شانسمان را بیازماییم

چه میگوی تا از فراز حواشی بپریم

پر حرص دستم و از دستش کشیدم بیرون و نوار و خاموش کردم. ماشین به کنار پارک شده بود. حوصله نداشتم ▪
 حتی حوصله صدای نفسهای آرومش. بیخیال شالم و کشیدم دورم و از ماشین پیاده شدم ▪
 نگاه خیره و پر ذوق دختر پسرا که به خوبی حسش می کردم برام مهم نبودم. نفس عمیق کشیدم. سوز سرد
 زمستونی گلوم و سوزوند. یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد ▪
 احساس کردم یه تیکه از قلبم با اون قطره اشک کنده شد و تواین هوای سرد و بی پناه یخ زد ▪
 کتش و انداخت رو بازو هام و پشت به فضای شهر تکیه اش و داد به سکویی که من دستام روش بود و رو به من
 گفت:

– دختر سرما می خوری ▪

برای یه لحظه خدا رو شکر کردم که تیکه موهای بلندم جلوی صورتم و گرفته و نمی تونه اشکم و ببینه ازش رو
 گرفتم فوری اشکم و پاک کردم. نه انقدر ا هم بد نبودم که بخوام این شب و براش زهر کنم. هر چند تا حالا بدترین
 بدی و در حقش کرده بودم. می دونستم زیادی برام مایه گذاشته. دست خودم نبود غیر ارادی ذهنم پر کشید
 سمت مازیار. به خودم پر از عذاب وجدان گفتم ▪
 آخه فکر کردی خیانت یعنی چی؟! اینکه با یه نفر باشی. تو داری تو ذهنت خیانت می کنی. تو دیگه تعهد دادی.
 یه تعهد بزرگ و مهم ▪

اما یه حس به زنجیر کشیده شده می گفت. تعهد کتبی چه به درد می خوره؟ تا کی می تونی به امضایی که دادی
 پایبند باشی؟ تو همین الانم داری از دوری یکی دیگه ذوب میشی ▪
 نفس عمیقی کشیدم تا بغض تو گلوم و به هر زوری شده یا بفرستم تو هوای سرد و دورش کنم یا قورتش بدم ▪ تا
 الانش تحمل کرده بودم. نباید آخرش و خراب می کردم ▪

کمی بهش نزدیکتر شدم و مثل خودش به سکو تکیه دادم و دستام و زیر بغلم قفل کردم ▪
 – من: آره ه ه ... خیلی سرد ▪

– رادین: مهتا بهتره کت و بپوشی!

انگار که دوباره اخلاق و رفتار من جو سنگین کرده بود. باید تمام تلاشم می کردم. برای ساختن یه زندگی جدید.
 یه زندگی ئی که توش برده و بنده یه عشق دیگه نباشم. مازیار... سرم و تکون دادم تا دیگه حتی اسمشم به
 ذهنم نیاد. برگشتم سمتش و بیشتر بهش نزدیک شدم ▪

– من: خودت نمی پوشی؟! ▪

دستش و دورم حلقه کرد و لبه های کتش و به هم چسبوند و گفت ▪

– تو گرم باش! منم گرم میشم ▪

سرم و انداختم پایین، خجالت زده چشمای درشت و سبزش بودم ▪ چشمایی که پر از صداقت. چشمایی که انگار

می که درکت می کنم .

رادین خیلی راحت رفتارای منو بدون هیچ دردسری کنترل می کنه. حتی گاهی با چشماش و حرف نزدن کلی نا گفته و بهم می فهمونه. گاهی این و دوست دارم اما گاهی فکر می کنم اصلا خوب نیست. چون راحت دستم پیشش رو می شه و نمی تونم چیزی و ازش پنهان کنم.

– ساعت چنده؟!

تکونی به دستش داد و بعد از چند لحظه با تعجب گفت:

– سه! چه زود گذشت!

– من: خوش گذشته!

– رادین: تو کل زندگیم امشب تک میشه. امیدوارم این شبای تک کنار تو زیاد اتفاقا بیفته! اگه خانم انقدر بدخلقی نکنه!

پس متوجه رفتارم هست. اندفعه من برای گرفتن دستش پیش قدم شدم. دستم و تو دستش قفل کردم و گفتم:

– بریم؟!

– نه!

– من: مامان خونه راهم نمیده ها! امشبم استثناست. تا! 12

تک خنده ای کرد و گفت:

– بریم خانم!

من و نشوند تو ماشین و خودشم نشست و زود از چشم بقیه دور شدیم.

فکر کنم پیراهنم زیادی جلب توجه کرده بود!

جلوی در خونه برای اینکه رادین دوباره پیاده نشه و در و برام باز نکنه زودی در و باز کردم و پیاده شدم. اما رادین ماشین و قفل کرد و پشت سر من راه افتاد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

– می خوایی بیای بالا؟؟!!

رادین نزدیکتر شد و در حالی که دسته گلم تو یه دستش بود و کیفم تو یه دسته دیگه اش گفت:

– آره! اعتباری نیست! عروسکارو می دزدن!

پر ذوق از این حرف در حالی که سعی می کردم لبخند پهنم و پنهون کنم رفتم سمتش تا کلیدم و از تو کیفم در

بیارم. کیفم و کمی آورده بود بالا و جلوی خودش نگه داشته بود تا من راحت باشم. چشمام رو به آسمون سعی

داشتم با گردش دستم تو کیف کلید و پیدا کنم. وقتی کیف کمی به رادین نزدیک شد منم بهش نزدیکتر شدم .

اما باز کیف کمی نزدیکتر شد. با تعجب بهش نگاه کردم. صورتامون رو به روی هم با فاصله خیلی کم قرار داشتن.

اوف— این پسر خیلی شیطون! سرش و آورد جلو و فاصله خیلی کممون و کمتر کرد و من هیچ تلاشی برای دور

شدن ازش نکردم!

سی دی مخصوص پترن هام و گذاشتم و مشغول شدم. از صبح دارم دنبال یه پترن درست و حسابی تو این اینترنت می گردم آخرم مجبور شدم برم بخرم. چه مزخرف.

مامان چایی و گذاشت رو میزم و کنارم ایستاد:

– حداقل لباس و در بیار بعد دوباره شروع کن آخرم چشات ضعیف میشه پس این عینک و برای کی خریدی؟؟

در حالی که حسابی رو کارم تمرکز کرده بودم آروم و زیر لب گفتم:

– مرسی مامان. تروخدا غر نزن.

مامان هم وقتی دید خیلی مشغولم چیزی نگفت و رفت بیرون. این طرح خیلی حساس بود و من حسابی باید مواظب کارم می شدم که خرابکاری نکنم.

کمی از چایی و قورت دادم که باعث شد بسوزم در حالی که زیر لب برای این بی فکریام به خودم فحش میدادم چایی و برگردوندم تو سینی و قندش و درسته قورت دادم!

با صدای زنگ کلافه نچی زیر لب گفتم و دعا دعا کردم مریم نباشه چون واقعا حتی الان اصلا وقت سلام کردنم نداشتم. نگاهی به ساعت اتاق انداختم. با دیدن عقربه ها رو ساعت دوازده از استرس پام روی زمین ضرب گرفت. ههههش یه ساعت دیگه وقت داشتم! دوباره مشغول شدم و با هل بیشتری کارام و تو ذهن میچیدم و بهم میریختم تا به مدل دلخواهم برسم.

با صدای در اتاق استرسم بیشتر شد. آروم گفتم بیا تو. به امید اینکه نشنوه! اما با دیدن رادین عذاب تو دلم بیشتر شد.

بلند شدم و سلام کردم و گل تو دستش و ازش گرفتم.

– ممنون!

اومد جلو و صورتم و بوسید و یه نگاه به لباسای تو تنم انداخت و گفت:

– خوبی؟ بیرون بودی؟!

– من: آره!

– نگفتی؟!!

گل و گذاشتم کنار میزم و نشستم و دوباره مشغول کار شدم و گفتم:

– رفتم تا سر کوچه برنامه خریدم. فکر نمی کردم خیلی مهم باشه!

– رادین: اگه گفته بودی من سر راهم برات می خریدم!

– من: نمی دونستم این موقع روز بیکاری!

متوجه نیش کلامم شد اما چیزی نگفت. صندلی میز توالت و آورد و کنارم نشست.

– برای کجاست؟!!

– دختر تو چقدر فراموش خیالی؟ همیشه واسه بنزین تو دردسر میفتی!

با تعجب سرم و بالا کردم و گفتم:

– تو از کجا می دونی؟!!!

بلند شد و کتش و از پشت صندلی برداشت و گفت:

– خب! خب سمیرا می گفت!

سری تکون دادم و شالم و سرم کردم.

– من: پس می رسونی؟

– رادین: ناهارم می ریم بیرون!

کمی از لیوان آبم خوردم و موشکافانه بهش نگاه کردم. برای اینکه هم حواس خودم و از فکر و خیال پرت کرده

باشم و هم برای یه بارم که شده من شروع کننده بحث باشم و حرفی زده باشم گفتم:

– فکر می کنم یه چیزی نوک زبونت زندانی شده؟!

با گیجی و پر سوال کمی سرش و تکون داد و دوباره نگاهم کرد. خجالت زده از مدل حرف زدنم که فقط خودم و

سمیرا می فهمیدیم دوباره گفتم:

– منظورم اینه که یه حرفی می خوای بزنی؟! درسته؟!

ابرویی به نشونه فهمیدن بالا انداخت و گفت:

– آها! دختر تو کجایی حرف میزنی؟ حرف خاصی که نیست. اما خوب یه چیزی برام سوال شده!

تو صندلیم جابه جا شدم و آرنجم و گذاشتم رو میز و کمی خم شدم جلوتر پر سوال بهش نگاه کردم:

– چی؟!

– هیچی خیلی مهم نیست!

از مدل جواب دادنش که یهو بیخیال شد جا خوردم. این چندمین بار بود که من و به شدت کنجکاو و یا شاید

فضول می کرد و بعد تو خماری می داشت. اما برای اینکه بهش بفهمونم خیالی نیست. یا حداقل اینجوری نشون

بدم سری تکون دادم و دوباره تکیه دادم و سرم و با ناخنای لاک زده ام سرگرم کردم و تا زمانی که منو رو برامون

آوردن دیگه سرم و بالا نکردم.

نگاهی به منو انداختم و بعد به رادین که منتظر بود اول من سفارش بدم. منو رو گرفتم و همینطور که چشمم

گذری رو نوشته ها می چرخید گفتم:

– من: برگ مخصوص. سالاد. فصل. زیتون پرورده. دوغ!

وقتی سفارشم تموم شد در منو رو بستم و گرفتم سمت گارسون. منو رو ازم گرفت و منتظر به رادین نگاه کرد

رادین هم منوی بسته شده و سپرد بهش و گفت:

– از هر کدوم دو تا!

اون رفت و دوباره سکوت بینمون حکمفرما شد. بعضی وقتا پیشِ رادین واقعا حوصله ام سر میره. درست مثل الان. دارم کلافه میشم. یادِ اولای دوستیم با مازیار که میفتم میبینم اصلا اینجوری نبودیم. خیلی خوش می گذروندیم. می گشتیم. حتی بازی می کردیم! خوب اون موقع بچه تر بودم. اما به بچه بودن نیست که به اینه که خوش بگذرونی تفریح کنی.

نگاهم رو بچه کوچولویی که رو میز کناریمون بود و رو صندلی مخصوصش با عشق به غذاها نگاه می کرد ثابت موند. از حرکاتش برای غذا لبخند به لبم اومد و با لذت بهش نگاه کردم.

– چه عجب!

برگشتم و سمتش و با اخم گفتم:

– برای چی؟!

– اوه اوه! خدایا چه پر اخم! چی شد؟ من برای لبخندت گفتم! چه عجب بلاخره یه چیز لبای تو رو کش آورد! ما که هنوز این سعادت نسیبمون نشده که شما به رومون لبخند بزنی! کم کم داشتیم به این نتیجه می رسیدم تو با خودتم قهری!

پر از تاکید اضافه کرد:

– رادین: البته این اواخر!

ازش رو گرفتم و گفتم:

– وقتی باهات میام بیرون اصلا بهم خوش نمی گذره!

این و گفتم و بهش نگاه کردم. ابروهایش غیر ارادی به هم نزدیک شد، ناراحتی و می تونستم به خوبی از تک تک اجزای صورتش درک کنم. تقصیر خودش شد. خوب مگه دروغ گفتم؟ یکی تو وجودم گفت: تو نمی خواهی که خوش نمی گذره. اون داره نهایت تلاشش و می کنه.

چند ثانیه ای گذشت تا احساس کردم از ناراحتیش کمتر شد و گفت:

– عزیزم من تو رو تا چند روز قبل خیلی قشنگ میشناختم. الانم میشناسمت! اما تو درست بر عکس چیزی که هستی رفتار می کنی. مثلاً من می دونم عاشق رنگ سبزی...

اومدم تکذیب کنم و حرفی بزنم و گه گفتم:

– گفتم مثلاً! اما چون من سبز و انتخاب کردم می گی نه من زرد می خوام! بهونه گیر شدی. قبول داری؟! اما خانمم داری خودت و اذیت می کنی! من کارم اینه فهمیدنِ آدم! ولی هیچوقت دلم نمی خواد کارم و وارد زندگیم کنه. هیچ وقت دلم نمی خواد برای آروم داشتنت و خوشحال دیدنت از ترفندهای مخصوص خودم استفاده کنم. ببین دارم رک باهات حرف می زنم که توام رک مشکلت و بگی.

شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

– من مشکلی ندارم! سعی نکن با همون ترفندهات این باور و در من یا خودت ایجاد کنی که من یه مشکلی دارم! شاخ و دم نداره که من عاشق هیجانم و و تنوع و متاسفانه با تو هیچ هیجانی ندارم! اکی؟!!

حالت صحبت کردنم این آخرش کمی حرصی شد. از خودم تعجب کردم این من بودم که انقدر زود از کوره در می رفت؟! یا می گفت تنوع طلب؟! اصلاً چی گفته بودم؟

نگاهی بهش انداختم. پر اخم با نگاه خاصی جواری که انگار زیر ذره بین قرار گرفته باشم بهم نگاه کرد. زیر نگاه خیره اش دووم نیاوردم و طبق عادت همیشگی از زیر نگاهش که آدم و محکوم می کرد فرار کردم و خودم زدم به بی عاری. بلند شد، با خودم گفتم همین قشنگش می کنه که از رستوران قهر کنه و بره. آروم از دستم ویشگون گرفتم تا فکرم و منحرف کنم و برای اینکه نخندم لبام و رو هم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اما می دونستم که چشمام داره می خنده.

احساس کردم که از حرص زیاد دندوناش و رو هم سایید. اما چشماش و بست و نفشش و سخت داد بیرون و با گفتن میرم دستام و بشورم میز و ترک کرد.

هنوز چند ثانیه ای از رفتنِ رادین نگذشته بود که سفارشمون اومد و پشت بندش صدایی آشنا گفت:

— سلام! مهـتا خـانـم!

پر تعجب و پر سوال همراه با کمی ترس سرم و بالا کردم...

چشم هام کمی گشاد تر از حد معمول شده بود. این صدا برام خیلی آشنا بود. خیلی زیاد. کمی تو جام جابه جا شدم و آب دهنم و سخت قورت دادم. دلم نمی خواست رادین چیزی بفهمه. اصلاً و ابداً سرم و بالا کردم و با ابروهایی که برای مخفی کرنِ استرس زیادم به هم نزدیک شده بودن نگاهش کردم.

— من: بفرمایید؟!!

یه تای ابروش رفت بالا و با لبخند و تعجبی که رو صورتش نقش بسته بود این و نشون میداد که حسابی داره بهش خوش می گذره. اونم از استرسی که خودم حس می کردم رو صورتم پیداست. چشمام و بستم و سعی کردم آرامش از دست رفته ام و برگردونم.

— من: ببینید دلم نمی خواد برای همسرم توضیح بدم که شما چجوری و از کجا من و می شناسی. یه زمانی یه آشناییتی بود و حالا هم تموم شد. لطف کنید بفرمایید سر کارتون!

ابروهای بالا رفته اش تکونی خورد و گفت:

— همسرم؟! اوه چقدر پیشرفت کردی!

تکیه ام و کامل دادم به صندلی و سرم و کمی بردم عقب تر. از پشتش به ته رستوران نگاه کردم. رادین و از دور دیدم. دوباره صاف نشستم و گفتم:

— خود دانی! پیشرفت و پسترفتش و نمی دونم. اما می دونم ریزه گیر تر از این حرفاست!

این و گفتم و بیخیال چنگام و زدم تو سالاد و خیلی ریلکس شروع کردم به خوردن!

— درست نیست بدون شوهرت شروع کردی به خوردن مهتا خانم!

کلافه چنگال و برگردوندم سر جاش و انگشت اشارم و آوردم بالا:

– من: ببین سجاد بین من و مازیار هر چی که بود تموم شد. حق نداری چون من باهوش بودم پس هر وقت من و دیدی بیای و آشنایت نشون بدی. یادته که اون موقع هم حق نداشتی؟

– مشکلی پیش اومده؟!!

صدای رادین بود که باعث شد من دستم و ببرم سمت موهام و روسریم و درست کنم. سجاد با گفتن سفارشتون و آوردم، میز رو ترک کرد.

رادین نیم نگاه گذرای به من انداخت و بعد چشم ازم گرفت و گفت:

– چی می گفت؟

– هیچی!

– رادین: برای هیچی انگشت اشاره ات و آورده بودی بالا و از تهدید استفاده می کردی؟!!

کلافه دست از خودن کشیدم. نیم نگاهی به نگاه مواخذه گرش انداختم و پشت چشمی نازک کردم و بلند شدم!

کف دستام و تکیه دادم به روی میز تا متوجه لرزششون نشه و زیر لب و پر از حرص گفتم:

– من ... میرم ... خونه!

و بدون اینکه منتظر بشم تا حرفی از جانب رادین بشنوم راه افتادم سمت در رستوران. از رستوران زدم بیرون و در حالی که به خاطر عصبانیت زیاد از درون میله زیدم مخالف خیابون شروع کردم به حرکت کردن. هیچ تلاشی برای درست راه رفتن نمی کردم. نه مردم و وقتی که محکم بهشون می خوردم و می شنیدم. اما متوجه نبودم. دوباره مازیار. ما اینجا اومده بودیم. سجاد همون دوست مازیار بود که تو اون سفر خونه لعنتی همیشه شاهد عشقمون و دل دادنمون بود. یا شایدم فقط عشق من!

نمی دونم چه حسی بود. یادآوری گذشته ام؟ خالی بودن جای مازیار؟ یا ترس از اینکه نگفته ای آشکار بشه؟

کدومش؟! از حس مبهمی که داشتم حرص می گرفت. ناخنم و تو کف دستم فرو کردم و اجازه دادم اشکام سرازیر شده. اولین کوچه ای که سر راهم بود و پیچیدم داخل.

اما بازوم توسط دستای قدرتمند رادین گرفته شد که باعث شد غیر رادی بچرخم سمتش. با صدایی که سعی داشت خونسرد و آروم باشه، صدای که پر از توقع بود گفت:

– دو ساعته دارم صدات می کنم مهتا!

وقتی صورت پر اشکم و دید بازوم و ول کرد و ناراحت و شاید با تعجب بهم نگاه کرد.

– رادین: چی شده؟!!

روم و ازش گرفتم و بدون اینکه دنبال دلیل خاصی باشم و برعکس مهتای همیشه بدون هیچ ممنوعیتی اجازه دادم اشکام سرازیر شه.

اومد جلوتر و شونه هام و گرفت:

– چرا گریه می کنی؟! بازوت و محکم گرفتم؟! دردت اومد؟ عزیزم خوب چند بار صدات کردم ترسیدم همینجوری بری یه وقت گم شی! مهتا؟؟؟ گریه نکن. من متاسفم. اما فکر نمی کردم خانومم تا این حد ظریف باشه!

این و گفت و او مد جلوتر اما من ازش فاصله گرفتم و بدون توجه به توجیه مسخره اش برای گریه کردنم و بدون تو جه به عذاب وجدانی که برای ناراحتیش گرفته بوم شروع کردم به قدم زدن. واقعا رادین فکر می کرد گریه ام برای همچنین چیزی؟!!

رادین یکسره حرف میزد سعی داشت آرومم کنه. صدای بم و گیراش حقیقتا آرامشی و به وجودم تزریق می کرد که ناخواسته دلم می خواست فقط حرف بزنه. حرفایی که رنگ و بوی حرفای یه دکتر به مریضش و میداد. اما من بدم نیومده بود دوست داشتم حرف بزنه. دوباره نگهم داشت.

– رادین: حداقل بگو چی شد؟ اینکه بهت گفتم چرا انگشت اشاره ات و به روی اون پسر دراز کردی ناراحت کرد؟

کلافه دستم و گرفتم و گفتم:

– رادین: چرا حرف نمی زنی؟ مهتا من با تو نیستم؟ اصلا بهتره بریم تو ماشین حرف بزیم.

این و گفت و دستش و گذاشت پشت کمرم و منم بدون هیچ حرفی همراهیش کردم. ماشین و روشن کرد و با زیادترین سرعت ممکن ماشین و از جا کند. منم هیچ حرفی نزد و سرم و تکیه دادم به صندلی و خودم و برای بازخواست احتمالی که ممکن بود به هر مدلی صورت بگیره آماده کردم. وقتی یه کنار پارک کرد چشمام و باز کردم و نگاهش کردم. تا نگاهم و متوجه خودش دید کامل برگشت سمتم و گفت:

– درکت نمی کنم مهتا!

ازش چشم گرفتم و سمج به خیابون زل زدم.

– رادین: ببین مهتا من نمی فهمم چی ناراحت کرده؟ من نه بازخواستت کردم نه دلیل و توجیه خواستم. من می گم اون کی بود؟

– یه معرفی ساده همه چیز و راحت تر از اون که فکر کنی حل می کنه خانمم!

لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

– خو...

حرفم و قطع کرد و گفت:

– ببین مهتا یا بگو رادین به تو مربوط نیست و خلاص یا دروغ نگو!

– من: اه! تو چی می گی برای خودت؟؟ چرا باید دروغ بگم؟ مگه می ترسم؟! یا خلاف کردم؟

خوب... خوب اون دوست پسر دوستم بود. اذیتش می کرد. من داشتم تهدیدش می کردم که دست از سر دوستم برداره.

با کف دست کوبید رو فرمون. نفسش و سخت داد بیرون و سرش و چند بار تکون داد و بی هیچ حرفی حرکت کرد.

با سرعت سر سام آوری می روند. احساس می کردم خودشم نمیدونه داره چیکار می کنه؟ یا کجا می ره؟! سرم و به صندلی تکیه دادم و سپردم به خودش. بزار خودش و خالی کنه. من که چیز بدی نگفتم! یه سوالی پرسید و یه جوابی هم شنید .

یکی تو وجودم فریاد زد. خیلی پررویی بنظرت اگه مامانت همچین چیزی و می دید یا کس دیگه ای هم بود می تونستی اینجوری پررو بازی در بیاری؟!

برای خودم بیخیال شونه ای بالا انداختم و نگاهی به رادین انداختم. به من چه خودش اینجوری می خواد. اه خودمم اصلا خوشم نیامد. رادین مقصر که من به مازیار فکر می کنم با این رفتارای آبکیش! کنار پارک کرد. نگاهی به دور و برم انداختم و بعد با شک به رادین نگاه کردم. اینجا کجاست؟ این سوالی بود که اول تو فکرم بود و بعد به زبون آوردم و بعد با صدای بلندی به رادین گفتم:

– اینجا کجاست؟ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

برگشتم سمتم و بیخیال گفتم:

– جایی و می خواستم که راحت باشم.

اومد جلوتر و مچ دستم و تو دستش گرفت و گفت:

– که راحت تر بپرسم. برای چی دروغ می گی؟! چرا با من مثل بچه ها رفتار می کنی؟ چرا وقتی انقدر مراعات خیلی چیزارو می کنم نادیده و می گیری و بدتر می شی؟

روم و ازش گرفتم و به رو به رو چشم دو ختم.

– دستم...

حرفم و قطع کرد و مچم و بیشتر فشار داد با صدای بلند تری گفت:

– منتظر جوابم.

منم با صدای بلند در حالی که تند می گفتم تا دوباره حرفم و قطع نکنه گفتم:

– تو حق نداری اینجوری رفتار کنی. من می خوام برم خونه.

لحنش آرومتر شد و گفت:

– من دارم چجوری رفتار می کنم مهتا؟! اونهمه احترام و نمی بینی اما اعتراضم برای دروغ گفتنت خیلی بزرگ به نظر می رسه؟

تکونی به دستم دادم و گفتم:

– باشه دستم و ول کن بهت می گم.

دستم و ول کرد و تکیه داد به در ماشین. دستاش و تو هم قفل کرد و گفت:

– منتظرم.

– من نمی دونم تو چی دلت می خواد بشنوی. اما خوب هر کسی که یه گذشته ای داره دیگه نه؟! تو که نمی خوای

با گذشته من زندگی کنی؟!

– خوب معلومه که من زندگی الانم و با گذشته قاطی نمی کنم. گذشته چه خوب چه بعد دیگه رفته. من باید الان و فردا رو بسازم. اما...

این و گفتم و پر تاکید به من نگاه کرد:

– رادین: اما در صورتی با گذشته کاری ندارم که با زندگی الانم در ارتباط نباشه. حالا سوال من چه ربطی داره به گذشته؟!

– من: خوب معلومه. این پسر هم جزئی از گذشته من. قبلا می خواست با من دوست باشه. یه دوستی هدفدار! اما امروز داشتم بهش می گفتم من ازدواج کردم و بهتره دیگه بهم فکر نکنه!

– خوب چرا از اول نگفتی؟!

سرم و انداختم پایین و آروم گفتم:

– فکر کردم بگم ناراحت میشی.

– رادین: ناراحت میشم اما نه به اندازه وقتی که بهم دروغ بگی.

با این حرفش گوشه لبم و گاز گرفتم. من الانم بهش دروغ گفته بودم. با اینحال خیلی زود خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– بهتره دیگه بریم. غذا هم که نخوردیم.

– رادین ماشین و روشن کرد و گفت:

– من و که بکشن هم پام و تو اون رستوران نمی زارم. بریم جای دیگه.

دکمه پایین شیشه و زدم و دستم و تکیه دادم بهش و به این فکر کردم که تا کی قراره اینجوری پیش برم؟

چرا باید حس کنم مردی که کنارم نشسته گاهی حتی در جایگاه یه دوست هم برام قرار نمی گیره؟ چرا حس می کنم باهاش غریبه ام؟ نمی تونم. نمی تونم باهاش صمیمی باشم.

می دونم که اشتباه نکردم. می دونم که ازدواج تنها راه فراموشی مازیار بود. اما به چه قیمتی؟ نشستن کنار شخصی دیگه؟

یعنی دارم خیانت می کنم؟

به این سوال بی نهایت احمقانه ام پوز خندی زدم. اینهمه دروغ اسمش چیه؟ وقتی کنارشی و فکرت جای دیگه است نشونه چیه؟!

اما گاهی حس می کنم رادینم بی تقصیر نیست. اون خیلی خاموش. یا شایدم من خاموشش کردم.

اما می دونم که دیگه نه من اون مهتای همیشگی ام. نه رادین سعی می کنه که من و از پیلۀ تنهائیم بکشه بیرون.

گازی به سیبم زدم و نشستم رو مبل پاهام و تو سینه جمع کردم و مشغول عوض کردن کانال های تی وی شدم.

صدای زنگ اس ام اسم بلند شد. احتمال می دادم رادین باشه - با خودم گفتم رفتم سیبم و بندازم اس ام اس هم جواب میدم. مامان کنجکاو رفت سمت گوشیم و گفت:

- تو که همیشه با صدای اس ام اس شیرجه می زدی سمت گوشیت، پس چی شده الان انقدر بیخیالی؟!!

و بعد از چند ثانیه وقتی دید جواب خاصی ندارم گفت:

- بخونم؟!!

- من: بخون...

مامان گوشی و برداشت و گفت:

- بزار ببینم. مممم... چی سیو کردی؟ موزی؟ مازی...

و بعد گوشی و گرفت کنار و به من نگاه کرد و گفت:

- چی سیو کردی؟

بی توجه به تکه سیبی که تو گلویم پریده بود بلند شدم و با یه پرش خودم و رسوندم سمت مامان. چند تا سرفه

کردم و وقتی سیب از گلو رفت پایین گفتم:

- ای بابا! مامان مگه شما نمی دونید گوشی از مسواک هم شخصی تره؟!!

مامان که هنوز با تعجب و مدلی خاص نگاهم می کرد گفت:

- وای! خوبه اجازه گرفتم. حالا کی هست؟! مازی کیه؟!!

- من: مامان جان دوستم دیگه. این یه کوچولو جنسش خرابه من موزی سیو کردم نه مازی!

مامان سری تکون داد و در حالی که هنوز تو شک بود رفت سمت جایگاه همیشگی، آشپزخونه!

هنوزم با شک و ناباوری به گوشیم نگاه می کردم. یعنی باور کنم مازیار اس ام اس داده؟! ترجیح دادم تو اتاقم

باشم و اس ام اسش و بخونم.

تکه باقیمونده سیبم و گذاشتم رو اپن و رفتم سمت اتاق. مامان مثل همیشه با اعتراض به مدل خوردنم گفت:

- دختر گناه داره میوه و نصفه ول کنی.

در جواب حرف مامان در و با پا بستم و نشستم رو تخت. هیچانی که به یکباره به وجودم تزریق شده بود و نمی

تونستم نادیده بگیرم.

از یه طرف خوشحال بودم و از طرفی دیگه هنوز اس ام اس رو باز نکرده قلبم پر از تردید بود و پر از سوال های

مختلف از خودم.

من باید این اس ام اس و باز می کردم؟ یا نه پاکش می کردم و فراموشش می کردم؟ اما اونوقت با ذهن بهم ریخته

ام چیکار می کردم؟ ذهن کنجکاو و قلب بی قراری که هر لحظه بی قرار تر از قبل می شدن. احساس می کردم

اگه بازش کنم به رادین خیانت کردم. یه حسی هم بهم می گفت اگه مازیار برگشته باشه و ابراز پشیمونی کنه می

خوای چی کار کنی؟

اما همه تردیدها رو زدم و کنار و به این فکر کردم که این آخرین خیانتم به رادین میشه و به این فکر کردم که اگه

مازیار پسر خوبی شده باشه من این فرصت و بهش میدم و که خودش و ثابت کنه و با رادین حرف می زنم.

تو یه حرکت خیلی سریع با انگشت اشارم رو اسم مازیار و لمس کردم و اس ام اس باز شد.

از دیدن اس ام اس کلی جا خوردم چقدر کم بود. یعنی تونسته بود تو همین دو سه خط حرفاش و بزنه. شروع کردم به خوندن:

– "مبارک باشه. اما شوهرم و نامزدم خیلی وقته که دوره اش سر اومده. خیلی خوش خیالی فکر کردی می تونی من و فراموش کنی. حتی با وجود شخص پولدار و با کلاسی مثل اون. در هر صورت من هنوز سر حرفام هستم. بای"

با خوندن حرفاش نا خودآگاه هر چی فحش تو دلم بود نصیبش کردم. با دستم چنگ زدم به ملافه رو تختی و تو مشتم پیچوندمشون حسابی حرصم گرفته بود. دلم می خواست تمام وسائل اتاقم و پرت کنم بیرون. دلم می خواست یکی بود تا حرصم و سرش خالی می کردم. چی فکر می کردم و چی شد؟!

تو یه لحظه خیلی کوتاه. انگار که عقلم و از دست داده باشم. با صدای بلندی گفتم:

– برو بمیر...

و گوشیم و محکم کوبیدم به دیوار.

همزمان صدای در بلند شد.

سایه مامان و زیر در اتاق دیدم که از اتاقم دور شد و فاصله گرفت. این یعنی اینکه مامان صدای من و شنیده بود.

چشمام و بستم و احساس کردم آرام شدم و به آرامش رسیدم. برای مهم نبود قراره توضیح بدم. اما با آرامش خاصی بلند شدم و تکه های جدا شده گوشیم و از رو زمین برداشتم.

صدای مامان و شنیدم که می گفت:

– ممنون پسرم خودت گلی. بشین الان مهتا میاد.

تقه ای به در اتاقم خورد و مامان در و باز کرد. با نگرانی نگاهی اجمالی به اتاقم انداخت و نگاهش رو دستام ثابت شد. چشمای پر از ترسش و به من دوخت و آرام گفت:

– رادین اومده. بیا بیرون زودتر.

این و گفت و در و بست.

برگشتم سمت آینه میزم و به خودم نگاه کردم. مهتای پر از حرص و عصبی. مهتای پر از سوال. چرا همه رفتارای زشتم و می دیدن و خودشون و می زدن به اون راه؟ چرا مامان هیچ وقت به خاطر کارام و دروغای شاخ دارم ازم توضیح نمی خواد؟ چرا هر دفعه بر عکس اونچه که فکر می کنم میشه؟!

با حرص کلیپس موهام و باز کردم و موهام و ریختم دورم. غلیظ ترین رژی که رو میزم بود به لبام مالیدم و و با عطرمد دوش گرفتم. یه دور دیگه به خودم نگاه کردم و با خودم گفتم:

– مازیار تو اشتباه می کنی. من مهتا. اگه بخوام با هر کسی خوشبختم و فکر نکن که تو می تونی مانعم باشی.

اشتباه کردی اگه فکر کردی نمی تونم فراموش کنم.

بخودم اشاره کردم:

– نگاه کن. الان من برای کسی غیر از تو موهام و باز کردم و عطر زدم.

این و گفتم و تکه های گوشتیم و گذاشتم رو میز و رفتم بیرون.

رادین با دیدنم بلند شد. من با صدای بلند بهش سلام دادم و رفتم نزدیکش. بر عکس همیشه اینبار من بهش

دست دادم و برای بوسیدنش پیش قدم شدم.

وقتی ازش جدا شدم تعجب و از چشمش می خوندم با اینحال به کنارش اشاره کرد و من نشستم پیشش. ماما

وقتی شربت رو گذاشت رو میز. نگاهی گذرای به من انداخت و مثل همیشه با گفتن ببخشیدی من و رادین و تنها

گذاشت.

– رادین: خوبی؟!

بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

– بهتر از این نمیشم.

دست نوازشگری روی موهام کشید و گفت:

– خوب خدا رو شکر. امروز کارام زودتر تموم شد. گفتم یه سری بهت بزنم. بیرون نرفتی؟؟!

– من: کاری نداشتم. طرح هام و که دیروز دادم تو بردی. رادین!

دستش و دور حلقه کرد و پر لذت از مدلی که صداش کردم با لحن آرومی گفت:

– جانِ رادین؟!

– من گوشتیم خراب شد! درست شدنیمن!

– نفسش و سخت داد بیرون و گفت:

ای بابا چرا حس می پرونی. فکر کردم می خوام بگی توام مثل من دوسم داری!

این و گفت و اوام نزدیکتر و تو چالِ گلوم و بوسید.

زدمش عقب و با خنده گفتم:

– نکن. قلقکم میاد.

– خندید و گفت:

– چه بهتر. منم همین و می خوام! برو آماده شو. من هوس آب هویج کردم. سر راه یه گوشی ئی چیزیم می خریم.

دستم و قاب صورتش کردم و گفتم:

– ممنون تو خیلی خوبی.

خندید و دستم و گرفت تو دستاش:

– برای گوشی خوبم یا آب هویج؟!

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

– عه! خیلی بدی...

– خوشت اومد؟

نگاه کلی بهش انداختم و گفتم:

– اوهم قشنگه. خوشم اومد. فقط اصلا تحمل ندارم دوازده ساعت صبر کنم بمونه تو شارژ.

– اونجوری هم باتریش خراب میشه. می خوای یه باتری برات بخر ازش استفاده کن بعد رفتی خونه این و بزار تو شارژ؟

به جلو اشاره کردم و گفتم:

– نه بابا نمی خواد. بریم.

حرکت کرد و ضبط و روشن کرد.

– می خواستم باهات حرف بزنم. برای همین اومدم خونه!

– من: جدا؟! راجع به چی؟!!

– خودمون!

– خوب، می شنوم.

– اینجوری که نه. بریم یه جا بشینیم. بعد می گم بهت!

سری تگون دادم و در جوابش سکوت کردم. خیلی هم کنجکاو نشدم! چون تاکید خاصی روش نداشت. دوباره ذهنم پر کشید سمت مازیار.

اصلا محال من لحظه ای بیکار باشم و به مازیار فکر نکنم. وقتی به حرفش فکر می کنم آتیش می گیرم. خودشم می دونه چقدر دوش دارم و خیلی راحت از همه چیز می گذره.

چطور اینقدر راحت همه چیز و فراموش کرد؟ اونهمه محبتی که بهش داشتم؟ روزایی که با هم گذروندیم؟

جاهایی که با هم رفتیم. چطور می تونه انقدر راحت من و احساسم و مسخره کنه؟

واقعا هیچوقت نشناختم مازیار. هیچوقت نفهمیدم چی تو ذهنت می گذره. اما خیلی زورم میاد که نداشته

باشم. مگه یه آدم چند بار تو زندگیش عاشق میشه که این شد عاقبت عشقم؟ مگه یه آدم چند بار می تونه دل

بده؟ نگاهی به رادین که با لبخند محوی رانندگی می کرد انداختم. برگشت سمتم و سری تگون داد و با لبخند

پرسید: – جانم؟!!

دوباره ازش چشم گرفتم و به رو به رو نگاه کردم. یعنی من می تونم عاشقش شم؟ اصلا چی شد گفتم آره؟ یاد

حرف مامان افتادم:

– "قسمتت که باشه همیچین دهننت بسته میشه که خودتم بعدا می مونی توش. که چی شد؟ چه جوری شد؟"!

اما نه من قبول ندارم. اینا همش حرف. من با بی فکری تموم با یه بچگی ساده زندگي رادینم خراب کردم. همه

اش از روی لج و لجبازی. گاهی یه حسی از درون بهم می گه درست فکر کردی. اما پشت بندش قلب ببقرارم که

می که نه. می که من چی؟
 دستش و گذاشت رو دستم که رو پام بود و گفت:
 - خانومم با توام کجایی؟!
 از فکر اومدم و بهش نگاه کردم .
 - همینجا!
 - نه! نیستی. تو باغ ما نیستی.
 - نه بابا هستم - رسیدیم؟ اینجا؟ پیاده شم؟
 این و گفتم و روم و ازش گرفتم. دستم و بردم سمت در که گذاشت رو پام...
 - مهتا؟!
 برگشتم سر جام و منتظر بهش نگاه کردم.
 - رادین: مهتا اصلا دلم نمی خواد تو فکر باشی. اصلا! کوچکترین مشکل تو بزرگترین مشغله من. پس اگه چیزی ذهنت و درگیر می کنه بیا مشترکاً حلش کنیم. باشه؟!
 سری تگون دادم و گفتم:
 - عزیزم. مشکلی نیست. داشتم به گوشی فکر می کردم حواسم پرت شد. حالا بریم؟!
 دستش و برداشت و آروم گفت:
 - بریم.
 منتظر نمودم تا بیاد در و برام باز کنه و خودم پیاده شدم. و باهم رفتیم داخل. طبق معمول من جای دنج و ترجیح می دم برای همین رفتیم طبقه بالا. موسیقی آروم و بدون متنش بی نهایت فضا رو آروم کرده بود. فانوسای کوتاه و رنگیش که روشنایی کل فضا بود یه آرامش بی حد محیط دامن می زد. کورترین نقطه و در نظر گرفتم و همونجا نشستیم!
 منو رو که آوردن بدون اینکه باز کنم گفتم:
 - وای رادین من هوس بستنی کردم تو چی؟
 رادین لبخندی زد و گفت:
 - آب هویج بستنی. هوم؟!
 سری به نشونه تایید تگون دادم و موافقتم و اعلام کردم .
 وقتی گارسون رفت رو به رادین گفتم:
 - خوب؟ چی می خواستی بگی؟
 کمی اومد جلوتر و گفت:
 - می خواستم راجع خونه ازت بپرسم. محل زندگیت؟ دلم می خواست انتخاب جفتمون باشه. دارم می رم دنبالش
 گفتم یه قراری بزاریم با هم بریم. که بتونیم سر فرصت مبله اش کنیم.

سری تکنون دادم و گفتم:

– خوب کاری کردی! مطمئنا خونه به سلیقه من نبود باید می فروختیش یا اینکه فکر جای جدید میفتادی.
لبخندی زد و گفت:

– اختیار داری عزیزم! سقف مشترک، انتخابِ مشترک می طلبه!

تو دلم خدا رو شکر کردم که یه آدمِ فهمیده مقابلم نشسته. فهمیده تو همه شرایط و همه موارد .

– من : اصلا دلم نمیاد مامان و تنها بزارم. گاهی خیلی دلم می گیره.

– رادین: عزیزم این که مشکلی نیست. وجودِ مامانت نعمتِ می تونه بیاد پیشِ ما.

– من: من که از خدامِ توام که به ظاهر مشکلی نداری! اما مامان خودش ابدأ قبول نمی کنه. حالا راجع بهش حرف میزنیم. ببین برغون و جهان شهر بینش و که بگیري، میشه بهار و شرافت. بنظرم بهتر همچین جایی خونه بگیریم. هم به مامان نزدیکیم هم به خونه شما.

– رادین: تو به این چیزا فکر نکن. هر دو مون ماشین داریم. به این فکر کن که از محله اش همینطور خودِ خونه

خوشت بیاد. فقط ترجیحا نزدیکِ مطبِ من باشه. من دلم می خواست خونه بیاد سمتِ ماهان و اونورا..

– یعنی بیشتر نزدیک خودتون میشیم. بعدم آقا اونورا خونه ها بیشتر دوبرکس ها!

این و گفتم و پرشیپنتن بهش نگاه کردم.

– من: اونجا ها هم گروووون...

آرنجش و گذاشت رو میز و گفت:

– تو جون بخواه خانم!

– من: هیف شد! من از خونه بزرگ خوشم نمیاد. دلم می گیره.

– رادین: یه سقفی براش در نظر می گیریم. اما تو هر چی که تو ذهن داری و بگو. راستی مهتا نظرت چیه یکم عروسی و زودتر برگزار کنیم؟!

با صدایی که آروم و آرومتر می شد و استرسی که یکدفعه به قلبم سرازیر شده بود گفتم:

– چه کاریه خوب؟! تعطیلات عید خوبه دیگه!

همون موقع صدای رعد و برق بلندی اومد که رادین ابرویی بالا انداخت و گفت:

– ببین! آسمون مخالفتش و اعلام کرد.

– دیووونه!

– رادین: نه جدی گفتم عزیزم. بهش فکر کن. آخر هفته که خونه ما دعوتید راجع بهش حرف می زنیم.

من خوبم مامان؟!!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– وای خدایا! کشتی تو من و مهتا. معلومه که خوبی.

– من: خوب چی کار کنم؟ آینه ام و یادم رفته بیارم. یه بار ازت نظر خواستما. بیا این گلم خودت بگیر. حس

کسایی بهم دست می ده که اومدن خاستگاری.

این و گفت و دسته گل و دادم بهش. مامان نهج نهجی زیر لب کرد و زنگ و زد. عجب غلطی کردم گفتم رادین نیاد

دنبالمون. کلی گشتم تا خونه و پیدا کردم. حالا خوبه من جهانشهر و مثل کف دستم می شناختم. در باز شد و

پشت بندش یه آقایی در رو برامون باز کرد و راهنماییمون کرد داخل.

یه حیاط نسبتاً بزرگ که دور تا دورش و گلای پیچک گرفته بود. کنارش اون سمت حیات یه استخر کوچیک بود

که توش چند تا برگ خیلی پهن گذاشته بودن. یه لحظه با دیدنشون یاد برکه تو کارتونای بچگیم افتادم. همونا

که قورباغه ها روشن می نشستن. با این فکر لبخند به لبم اومد چشم چرخوندم که جاهای دیگه حیات و ببینم

که صدای رادا باعث شد برگردم سمتش.

– به به! خوش اومدید. بلاخره افتخار دادید.

این و گفت و رفت سمت مامان و چشمای من فرصت کردن برای حس کنجکاویشون یه دور دیگه تو حیات بزنن.

چند تا پله می خورد و می رفت بالا یه تراس خیلی بزرگ و بعد جلوی در که رادین ازش اومد بیرون و استاد

کنارش ایستاده بود. رادا با انرژی همیشگی در حالی که دستش پشت کمرم بود. من و به سمت بالا راهنمایی

می کرد.

رادین اومد نزدیکتر و پیشونی مامان و بوسید و و گذری من رو تو بغل گرفت و بعد مسئولیت ادامه راهنمایی بنده

رو از رادا تحویل گرفت. والا! خواهر و برادر عادت دارن دست بندازن پشت و هدایت کنن!

استاد مثل همیشه دستم و بین دستاش گرفت و فشرد و با محبت خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

– خوش اومدی دخترم.

به سمیرا می گفتم تا حالا خونه پدرشوهرم نرفتم باورش نمی شد. اما خوب چی کار کنم. فرصت نشده

بود. اوندفعه هم تا دم در اومدم و برگشتم. با یادآوریش لبم و گاز گرفتم. چقدر زشت شد. چقدر اسرار کردن که

برم داخل منم عین دیوونه ها دوباره افتاده بودم سر دنده لجبازی و بیخیالم نمی شدم.

– رادین: چه خوشگل شدی خانم!

با صدای رادین از فکر اومدم بیرون و بهش نگاه کردم.

– من: مررسی.

من و بیشتر به خودش فشار داد و آرومتر گفت:

– یکم نشستیم بلند شدم می گم ما میریم بالا بگو باشه اکی؟

پر سوال پرسیدم:

– بالا چرا؟ چه خبره؟!

— سسس... رادا بفهمه اذیت می کنه. هیچی حرف بزنینم. می خوام چیزی بهت بدم.

سری تکنون دادم و گفتم باشه و کنار مامان نشستیم. استاد رو به روی من و مامان کنار رادین نشست و طبق معمول مجلس و به دست گرفت و من هم شنونده بودم.

از سلیقه رادا خوشم اومد. طبق گفته خودش خونه به سلیقه رادا مبله شده بود. ساده و در عین حال شیک. نه چیزی اضافه بود و نه چیزی کم داشت. احساس کردم پاهام لرزید. زیر نگاه خیره رادین که هواسش به کارهام بود خیلی ریلکس در کیفم و باز کردم و گوشیم و نگاه کردم. از باجه تلفن بود. فقط یک نفر از باجه به من زنگ میزد... مازیار...

تو یه لحظه انقدر هل شدم که ناخواسته رد تماس کردم و بعدش حسابی به خودم فحش دادم. من با یه ببخشید ساده می تونستم به تلفنم جواب بدم. شاید یکی از دوستانم بود که کار مهمی داشت!

نگاهی به رادین که بهم نگاه می کرد انداختم با سر به گوشی اشاره کرد و ازم پرسید: کیه؟! من هم با همون سر جواب دادم: هیچ کس!

استاد تک خنده ای کرد و گفت:

— زبون اشاره دیگه کار ساز نیست. شما جوونا برید اونور تا ما بزرگترایه فکری به حالتون بکنیم.

رادین شیطان خندید و بلند شد.

شربتیی از سینی تو دست رادا که مقابلم گرفته بود برداشتم و با لبخندی که غیر رادی رو صورتم جا خوش کرده بود به حرفای استاد که از خاطرات جوونیش می گفت گوش سپردم.

— رادین: پس با اجازه. من و مهتا می ریم که من بالا و بهش نشون بدم.

استاد سری تکنون داد و گفت:

— برید... خوش بگذره! رادا بابا توام یه تقویم بیار اینجا به ما کمک کن بیکار نباشی!

سمت چپ سالن استارت یه پله مارپیچ بود. از سومین پله که گذشتیم رو دیوارا پر بود از قاب عکس. همشون هم رادا و استاد و رادین بودن. رادین شربتم و گرفت و همقدم با هم بالا می رفتیم و من یکی یکی عکسها رو از نظر می گذروندم. برام جای تعجب داشت که چرا عکس اینهمه فامیل که من روز عقدم دیده بودم یکی از اونا بینشون نیست.

بلاخره یه عکس دیدم. انقدر قشنگ بود که نتونستم ذوقم و پنهوم کنم و ایستادم. یه عکس از یه دختر بچه حدودا دو ساله که موهای طلاییش رو پسرانه کوتاه کرده بودن. چشمای سبز روشنی که دورش مشکی بود و لبخند پررنگ و پر ذوقی رو لباش داشت. فقط دو تا دندون خرگوشی داشت که همون دو تا هم در اثر لبخند به نمایش گذاشته شده بودند.

— من: وایای خدای من. چقدر گوگول... چه خواستنی. ای جان کاش الان اینجا بود درسته می خوردمش.

رادین کنار گوشم با لحنی شیطان که رگه هایی از شر بودن توش پیدا بود گفت:

— ایشون حی و حاضر کنار شما هستن. در خدمتیم!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چشمای پر از تفریح و خنده اش و بهم دوخته بود و منتظر نگاهم می کرد. در مقابل اینهمه شیطنتش. گاهی واقعا عاجز می شدم. و حقیقتا خیلی خودم و کنترل می کردم که زیاد جوابگوی این شر بازیش نباشم. این بار، از اون دفعه هایی بود که به هیچ وجه نمی تونستم خودم و کنترل کنم. منم یه لبخند گشاد برایش زدم و کیف دستی کوچیکم و رو دست خالیش گذاشتم.

– من: جدا؟! این تویی؟ باورم نمیشه فکر کردم دختر. آخه رنگ چشما تون، رنگ موها تون...

– به مرور که بزرگتر شدم تیره تر شد. بله که خودمم...

– من: پشیمون نمیشی؟ راه برگشتی نداری.

– خندید و گفت:

– نه! خود خودمم.

دستام و قاب صورتش کردم و چند بار پشت سر هم برایش پلک زدم و رفتم نزدیکتر. با یه حرکت صورتم و به

صورت صاف و شیو شده اش نزدیک و نزدیک تر کردم و رو لپش و یه گاز جانانه گرفتم!

لیوان شربت و کیفم از دستش افتاد و لیوان با صدای محکمی هزاران تکه شد.

ازش جدا شدم و نگاهش کردم. و با لذت بی توجه به لیوانی که شکسته بودیم بلند زدم زیر خنده.

چشمای بی نهایت گشاد شده اش و بهم دوخت و زیر لبی پر حرص گفت:

– مهتا! اشهدت و بخون!

این و گفت و تا اومد من و بگیره جیغ بنفشی کشیدم و سرازیر شدم سمت پایین پله ها.

مامان و استاد و رادا با تعجب و ترس اومده بودن کنار پله. و منتظر به من نگاه می کردند.

پر خجالت در حالی که مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین می پریدم ببخشیدی گفتم و از کنارشون رد شدم.

و رادین بدون حرفی دنبال من راه افتاد. در و باز کردم و دویدم سمت حیات.

درست چند تا پله ای که می خورد تا بریم پایین پام پیچ خورد و محکم خوردم زمین.

صدای نگران و عصبیش بالا سرم به گوش رسید:

– مهتا! دیوونه خوب میزاشتی یه گازم من بگیرم چی میشد؟! مهتا؟! مهتا!...

صورتم رو زمین بود و نمی تونست من و ببینه. لبخند پر از خبائتم و نمی تونستم پنهان کنم. یه دلم می گفت

خودم و بزنم به موش مردگی و بساط یه غر حسابی از جانب همه و برایش فراهم کنم. یه دلم می گفت بسه دیگه

گناه داره. رادین چند باری صدام زد و حالا داشت می زد به شونه ام.

اوف— بلد نیست چی کار کنه که یکم هیجان بگیریم.

– رادین: مهتا... مهتا عزیزم بلند شو کاریت ندارم. قول قول...

همون موقع صدای مامانم و شنیدم که گفت:

– بزار بیام. آخه مگه آدم با یه افتادن دیگه بی صدا می شه!

بیا اینم از مامانِ ما !

اما نگرانی، ته صدای کاملاً مشهود بود - وای - اگه میومد دیگه نمی تونستم نقش بازی کنم. چون مامان با این مارمولک بازیای من آشنا بود. رادین من و برگردوند و من سریع چشمام و بستم و مدل خواب به خودم گرفتم. رادین با صدای بلندی در حالی که کلی نگرانی توش بود گفت:

- رادا بدو سوئیچ من و بیار. غش کرده!

مامان خاک به سرمی گفت و صدای قدمهای بلندش و می شنیدم. باید تا مامان نیومده بود یه دوری رادین و می ترسوند. یهو چشمام و باز کردم و دستام و سمت رادین تکون دادم و گفتم:

- پخخخخ!

رادین تکونی خورد و با چشمایی گشادتر از حد معمول نگاهم می کرد. رادا که برگشته بود با صدای بلند می خندید و مامان گفت:

- می دونستم داره اذیت می کنه. این دختر تو دبیرستان روزایی که درس نمی خوند خودش و می زد به غش کردن تا من برم دنبالش!

با تعجب و کمی دلخوری گفتم:

- مامان!

همه خندیدن. من هر جور که بود خودم و از بغل رادین کشیدم پایین و ایستادم. لباسم و صاف کردم و خواستم دنبال بقیه برم بالا که رادین دستم و گرفت. پله ای که من بالاتر بودم و طی کرد و درست مقابلم ایستاد:

- رادین: دختر تو که من و کشتی! اما فکر نکن یادم رفتا. یه گاز بهت بدهکارم. منم تا بدهیم و ندم بیخیال نمیشم.

خنده ای کرد و دستاش و دورم حلقه کرد و با هم رفتیم داخل.

- رادین: اما این گاز بمونه واسه وقتی که تنهایی!

بیخیال از اینکه حالا قرار نیست بلایی سرم بیاد خندیدم و دوباره نشستم رو مبل و ایندفعه رادین کنارم نشست.

استاد با خنده نگاهم کرد و گفت:

- تو بازیگر خوبی می شی!

پر خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم:

- خواهش می کنم. ببخشید دیگه من نمی خواستم آتیش این شیطننت تا این حد شعله ور بشه!

- زنده باشی دخترم. تو کلاساً هم همینجوری حرص من و در میاوردید دیگه! نمی دونستم بخندم یا گریه کنم! حالا بزارید من شادیتون و کامل تر کنم.

رادین دستم و تو دستاش گرفته بود و با هم منتظر به استاد نگاه می کردیم. استاد می خواست شروع کنه که رادا ببخشیدی گفت و کیفم و مقابلم گرفت:

- عزیزم. افتاده بود، رفتم برات بیارمش که حس کردم می لرزه. فکر کنم کسی داره زنگ می زنه.
- حالا همه منتظر به من نگاه می کردن تا من جواب بدم. درکیفم و باز کردم و به شماره نگاه کردم. باز هم باجه تلفن. با این که یهو حس سردی بهم منتقل شده بود و احساس می کردم که فشارم افتاده اما اندفعه باید جواب می دادم چون رادین هم کنارم نشسته بود و نمی شد نگاه خیره اش رو صفحه گوشیم و نادیده بگیرم.
- دکمه برقراری تماس و زدم و گوشیم و نزدیک گوشم کردم و همونجا کمی صداش رو کمتر کردم.
- الو! بفرمایید؟
- الو. بمیری تو دختر از صبح پونصد دفعه بهت زنگ زدم. چرا جواب نمی دی؟
- نا خودآگاه چشمم و بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. بلند شدم و با گفتن ببخشید از جمع فاصله گرفتم.
- من: سلام خوبی؟ عزیزم جایی مهمونم. متوجه نشدم.
- سمیرا: چیـــــش! همینچین حرف می زنه که یه لحظه فکر کردم زنگ زدم به دختر رئیس جمهور. بمیر بابا!
- خیلی بی ادبی! مثلاً دارم باهات خوب حرف می زنم! :
- خندید و گفت:
- اینا رو بیخیال. مهتا با رادین صحبت کن مارو ببره بیمارستان. می خوام برم پیش اون دختر ادامه حرفاش و بشنوم.
- من: نمی شه! خودمم چند بار بهش گفتم. از اونروز که من یکم ناراحتی کردم قبول نمی کنه.
- سمیرا: اه مردشورت و بیرن که همیشه اشکت دم مشکت. الان من دارم از فضولی میمیرم چی کار کنم؟
- حالا بهش بگم ببینم چی می گه. اما فکر نکنم قبول کنه.
- بعد از صحبت با سمیرا دوباره اونروز برام یادآوری شد. پرده و زدم کنار و خیره به سرسبزی ها به اون دختر فکر کردم. چند ماهی می شد که تو بیمارستان بستری بود. ۸ ماه بارداری بود که بچه اش به خاطر ضربه ای که به شکمش خورده بود باید به دنیا میومد. بچه به دنیا اومد ولی زنده نمود و چون دوباره حامله نمیشد شوهرش خیلی راحت طردش کرد و دیگه کمتر خونه میومد.
- یه عشق چندین ساله داشتن و با کلی دردسر به هم رسیده بودن. وقتی شوهرش ترکش کرد کم کم کارش رسید به بیمارستان و بعدم بستری شد. اونروز داشت می گفت که قرار شوهرش بیاد به دیدنش.
- از پشت بغلم کرد و گفت:
- سمیرا بود، نه؟! :
- برگشتم سمتش و با لحن غمگینم که حاکی از یادآوری اونروز بود گفتم:
- من و سمیرا هر دومون خیلی کنجکاویم که بدونیم چی شد و چی گفت، چی شنید؟! :
- دستم و انداخت رو شونه اش و دستش و دور کمرم حلقه کرد.
- تو دختر حساسی هستی مهتا. شکننده هم شدی. زود رنجی روز افزونت و دارم می بینم. باور کن درست نیست که تو و سمیرا بخواید ذهنتون و درگیر کنید. یه روز که حس کردم آمادگی شنیدن داری و تحملت کم

نیست. حتما می برمت. باشه خانمم؟

– حداقل خودت بگو شوهرش اومد؟! چی گفت؟! اومد نزدیکتر و من و تو بغل گرفت. آروم تو گوشم گفت:

– می گم بهت عزیزم. اما الان نه. باشه؟! با صدایی که می لرزید گفتم:

– نمی خوام!

– فدای خانوم سرتقم! هر وقت وقتش شد بهت می گم. بعد ازم جدا شد و رو چشمم و بوسید.

– رادین: حالا بریم پیش بابا اینا تا ببینم بحثشون به کجا رسیده.

جلوتر راه افتادم. یعنی اگه الان سمیرا جای رادین بود یکی می کوبیدم تو کله اش! پسر حرف خودش. خوب وقتی می گم بگو، بگو دیگه. هی ناز می کنه.

با یه ببخشید نشستیم و گفتم:

– خوب من بی صبرانه منتظر خبر شما هستم.

استاد تقویم و بست و با لبخند گفت:

– خوب به نظرتون پنجم بهمن ماه چطوره؟

– من: پنجم بهمن چه خبره مگه؟! رادا بلند گفت:

– عاشقیا. برای عروستون می گن. الان مامان شما با بابا این تصمیم و گرفتن.

با تعجب و دهن باز بهشون نگاه کردم.

– من: کمتر از یک ماه مونده تا پنجم بهمن.

– رادین: خیلی هم عالی. نظرت چیه؟؟!

وقتی همه راضی بودن من چی می گفتم؟! دلیلی برای مخالفت نداشتم. جز اینکه بگم همه چی کنسل چون من یکی دیگه و دوست دارم.

اما خوب یکی دیگه کجا بود؟! با صدایی که تردید توش پر بود و مطمئن نبودم کاملا پیدا بود، گفتم:

– خوبه. اما ما می تونیم تو این یک ماه به کارامون برسیم؟

– استاد: دخترم. تو فقط خرید داری و بس. بقیه کارا با ما. تو ده روز خونه و وسائلت خریده میشه و چیده میشه.

اصلا هم نگران نباش. ماشاالله هم سمیرا رو داری هم رادا با هم برید برای انتخاب وسایل.

به مامان نگاه کردم ببینم چی میگه؟! سری تگون داد و موافقتش و اعلام کرد.

– من: منم حرفی ندارم.

– استاد: من و مامانت این روز و به خاطر تولد حضرت محمد و امام جعفر صادق انتخاب کردیم. باز اگه روز دیگه ای در نظر داری بگو.

– من: نه خیلی هم خوبه.

رادا پشت بندش مامان و استاد دست زدن. رادا ظرف شیرینی و جلوی مامان گرفت و گفت:

– دهننون و شیرین کنید.

یه واحد صد و بیست متری. تو بلوار ماهان.

جای قشنگی. بیشتر از همه عاشق چشم انداز خونه هستم. درست فردای اونروز که صحبت کردیم با رادین شروع کردیم به گشتن و چند روز بعد این خونه و بعد از کلی گشتن به دل من نشست.

تا این خونه پیدا شه. من سرویس چوبم و کلا انتخاب کردم و سفارش دادم تا هر چه زودتر برام بزنن و تحویل بدن.

مبلمان یازده نفره نسکافه ای-قهوه ای.

پذیراییم و تقریباً دو تا فرش نه متری و یه فرش شش متری گردویی پر می کنه.

یه آباژور بزرگ کنج سمت راست خونه و یه گرامافون کنج سمت چپ. یه ساعت بزرگ هم کنار مبلمانم که گوشه ای از خونه میشه، قرار داره.

دو قسمت از دیوارا، طبق خواسته رادین خالی مونده برای عکس های خودمون. دو قسمت دیگه با تابلو فرش ان یکاد و تابلو فرشی از یه دختر روستایی پر شده.

بالای شومینه یه عکس نقاشی شده از من و رادین که هدیه عروسیمون از طرف یکی از دوستاش نصب کردم. از زمان عقدمون شروع به کشیدن نقاشی کرد و چون داشت برای همیشه از ایران میرفت قبل از رفتنش هدیه اش و داد.

پرده های سفید رنگم که والنای قهوه ایش تا زمین کشیده شده و بهش نما داده.

زیر این و کنار آشپزخونه. میز نهار خوری چوبیم که شش نفره هست قرار می گیره.

وسائل کل پذیراییم همینا شد. خیلی بیشتر می تونست باشه. اما من همیشه از شلوغی زیاد بدم میومده.

سرویس آشپزخونه ام با رنگی طوسی و نوک مدادی پر شده.

از آشپزخونه فقط انتخاب رنگ با من بوده. چون تمامی وسائل توسط رادین انتخاب شده. برای خرید وسائل یه سفر دو روزه به بندر عباس داشت. چون تمامی جنس ها وارداتی هستن و توسط دوستش که تو سازمان کشتیرانی هست وسائل رو به کرج رسوند.

سرویس چوبِ اتاق خوابم سفید رنگ. یه تختِ سفید که دو طرفِ پشتیش چراغ خوابای ال ای دی یاسی رنگ داره .

رو تختی سفید و بنفش رنگم هم بهش نما داده .

پرده های کتان حریر سفید با رگه هایی از بنفش و یاسی .

کاناپه بنفش سیر که کنجِ اتاق قرار داشت. و آینه قدی از جنسِ نقره که کنارش میزِ آرایشم جا گرفته.

اتاق خوابِ دیگه ام. بیشتر شامل کتابهای رادین بود .

یه میز کار. و یه تختِ یه نفره که روتختی مشکی - قرمز رنگی بهش نما داده بود.

- عزیزم بلند شو بریم اون سالن برای چکِ نهایی.

با وسواسِ خاصی بلند شدم و دنبالش راه افتادم. با اینکه ناهار خورده بودم و با تلفنای پی در پی رادین و مامانم

حسابی بهم می رسیدن اما باز احساس ضعف داشتم. از سردیِ بی حدِ دستام می تونستم حدس بزنم که فشارم

نرمال نیست و بازم رفته اون پایین مایینا.

نشستم رو صندلی و چشمام و بستم تا به کارشون برس.

به خواستِ خودم حنابندونی برگزار نشد. دلم نمی خواست که بشه. راستش اگه با مخالفت شدیدِ مامان و اون

عصبانیت و پشت بندش بد شدنِ حالش روبه رو نشده بودم همه چی بهم خورده بود. یا شاید حداقل عروس

نگرفته بودم. اما برای اولین بار مامان به شدت با تصمیمم مخالفت کرد. اینکه عروسی نگیریم، این حرفم برای

مامان خیلی گرون تموم شده بود .

تصمیم بر این بود که جشن قاطی گرفته شه. من و رادین مشکلی نداشتیم. اما حتی رادا هم با این قضیه مشکل

داشت. این شد که یه سالنِ دو طبقه که برای یکی از دوستای استاد بود و در نظر گرفتیم و جشن ما اولین جشنی

بود که تو این سالن گرفته می شد .

همه چیز عالی و بهترین بود. اما دلِ من بازم ناراضی به همه چیز نگاه می کرد. تو این مدت کوتاه سعی کردم همه

چیز و فراموش کنم. و گاهی فکر می کنم که خدا کنه فقط یه سعی کوتاه نبوده باشه.

صدای لیدا کنار گوشم باعث شد از فکر بیام بیرون.

- خانمی کارت تموم شد. پاشو بریم برای پوشیدنِ لباس. آقا داماد هم اومده .

بلند شدم و دنبالِ لیدا راه افتادم. و با کمکش تو اتاق لباسم و عوض کنم.

لیدا با ذوق خاصی گفت:

- آخیش خستگیم در رفت. چه خوشگل شدی .

صدای سارا باعث شد لبخندی به لبم بیاد:

- بیچاره داماد سکنه نکنه خوبه.

میترا: ماه شدی عزیزم.

پیشِ خودم گفتم. زشتم شده باشم مجبورید از کار خودتون تعریف کنید.

لیدا: خوب، بیا خودت و نگاه کن؟

وسوسه دیدنِ رادین باعث شد برم کنار پنجره و یه نگاهی به بیرون بندازم.

لبخندی به پرشه سفید رنگ که با گلای رز سیاه تزئین شده بود زدم و برگشتم که لنز دوربین فیلمبردار

غافلگیرم کرد. بلاخره صدام درومد و با غافلگیری خاصی گفتم:

– ترو خدا من سوژه و این چیزا نمی خوام. امروز بی آبروم نکنی.

خنده ای کرد و گفت:

– حتی این گفته هاتم ضبط شد!

رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

خوب راست می گفتن. واقعا هم با این پونصد قلم لوازم خوشگل نمی شدم جای تعجب داشت!

لباس عروس دکلته سفید رنگم که تا پایین کمر روش کار شده بود و بقیه اش ساده به سبک اروپایی افتاده بود و

یه دنباله نسبتا بلند داشت.

آرایشم طلایی مشکی بود و به پوست برنزم حسابی میومدم و رنگ سفید لباس حسابی پوستم و به رخ می

کشید. موهامم که طبق خواسته خودم رنگ طبعیش موند.

– به خدا که زیر پای دوماذ باغ سبز شد.

با این حرف میترا برگشتم و آمادگیم و برای رفتن اعلام کردم و لیدا به رادین خبر داد که بیاد بالا دنبالم.

برای یه لحظه دلم برای جذابیت های بی حدِ مردونه رادین مالش رفت. خیلی خودم و کنترل کردم که نپریدم

بغلش.

اما اون مثل همیشه پیش قدم شد و اومد جلو.

– من: سلام.

اومد نزدیک و نزدیک تر. با لبخند و نگاه خاصی به صورتم نگاه می کرد. دستم و گرفت تو دستش و گفت:

– امشب آسمون بی رنگ! آخه ماهش و قرض داده به من. خیلی ملوس شدی عروسکم.

این و گفت و بوسه ای کوتاه رو دستام نشوند.

لبخندی زدم و گفتم:

– توام جذاب شدی آقا!

خندید و دسته گل پر از گلای رز سیاهم و سپرد بهم.

به خواست فیلمبردار دسته گل و آوردم بالا و کوتاه جلوی بینیم گرفتم و بعد از بو کردنش یه چشمک برای رادین

زدم و بعد به همراه هم خارج شدیم.

تو آسانسور گفتم:

– رادین حس می کنم سردم. کاش به حرفت گوش داده بودما.

- تو باید یخ بزنی منم بزارمت جلوی در خونه تا عبرت شه واسه آیندگان!
- با تعجب به قیافه کاملاً جدیدش نگاه کردم. منتظر یه رگه ای از خنده تو صورتش بودم تا فکر کنم شوخی کرده اما کاملاً جدی بود. ابرو هام غیر ارادی به هم نزدیک شده بود و داشتم واسه یه جنگ احتمالی برنامه ریزی می کردم که که خندید و گفت:
- شوخولکی!
- کوفت! کم مونده بود بگم طلاق می خوام!
- اخم شیرینی کرد و من و تو بغل گرفت.
- رادین: دیگه نشووم از این حرفا بزنی. بیا عزیزم بیا بغلم گرمت کنم.
- خودم و لوس کردم تا بتونم حرفم و راحت تر بزنم و رفتم تو بغلش و گفتم:
- می خوام بریم سر راه شنل و بگیریم!
- خدا به دادم برسه یعنی بزنه تو کله امم حق داره. اونروز چه قشقرقی به پا کردم که من به هیچ وجه شنل نمی خوام.
- نه عزیزم نمی خواد! چون من همون روز فهمیدم خانوم دوباره لجبازیش گل کرده و فرداش رفتم شنل و گرفتم.
- با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:
- خیلی از اون زن خوشم میاد. تنهام پا شدی رفتی مغازه اش؟!!
- این و گفتم و پشت چشمی بهش نازک کردم و به در کشویی آسانسور که باز شده بود نگاه کردم.
- من: نمی خوام در و برام باز کنی؟ می خوام وایسا تا من کمر خم کنم و انتظار خروجت و بکشم.
- رادین: مهتا عزیزم اون مثل مادرم می مونه!
- این و گفت و در و برام باز کرد و بدون توجه به رفتارم دوباره لبخند زد و گفت:
- بفرما اینم خم شدن کمر به اندازه قابل توجه بانو!
- از آسانسور رفتم بیرون و تو دلم به خودم تشر زدم. آخه به تو چه که تنها رفته؟! خوبه که بره عاشق یه نفر شه! اما من حتی اگه بخوام یه نفر و برای رادین پیشنهاد بدم اون یه نفر باید همه جوهر خوب باشه. نه این خانوم که جلوی رادین با وضع زننده ای رژه می رفت و تازه به قول رادین همسن مادرش. از یادآوریش نگاه دوباره ای به رادین انداختم. تا نگاهم کرد یه چشم غره غلیظ بهش رفتم. اونم هیچی نگفت و فقط سرش و تکون داد.
- در ماشین و برام باز کرد و کمکم کرد که لباسم و جمع کنم و بعد خودش هم نشست.
- به دستور فیلمبردار از پای کوه دور می زدیم و بعد می رفتیم آتلیه و بعد هم سالن.
- حسابی خسته بودم و دلم می خواست بخوابم اما حتی نمی تونستم سرم و به صندلی تکیه بدم تو همین فکرا و حسرت برای یه لحظه خوابیدن بودم که گوشیم زنگ خورد.
- سمیرا بود فوری برای جلوگیری از هر گونه فحشی که پیش پیش نثار روحم می کرد جواب دادم:

– بله؟!!

– به به! عروس خانم! چطوری یا بهتری؟!!

– این چه مدلشه؟ خوبم تو چطوری؟ کجایی؟

– آرایشگاه! کارت تموم شد؟ کجایی؟ من آخرای کارمم رادا هم دارن موهاش و درست می کنن.

– منم دارم می رم آتلیه تو راهیم.

– ببین اینارو ول کن شارژم تموم میشه. بفرمایید شام هستی؟!!

– چی؟!!

– بفرمایید شام دیگه. ببین داشتم فکر می کردم. شوهرت پولدار. یک و نیم هزاره وسط خوب؟ بعد من، تو، رادا

و خودشم شرکت کننده ها باشیم. اگه باخت این پول و ماسه تا برمی برداریم. اگه برد پول برای خودش. ما هم

نخواستیم! اما فکر اونجاشم کردم ما سه تا به هم نمره یکی میدیم و زیاد نمره میدیم. اما به شوهرت کم نمره

میدیم. اینجوری ما می بریم و نصف نصف. تازه رادا هم موافق.

صدای خنده های بلند رادا و می شنیدم. اما بیشتر از دسته این سمیرا که نمی تونست بیکار بشینه شاکی بودم.

با کلافگی و صدای زارم گفتم:

– وای سمیرا تو خجالت نمی کنی؟ روز عروسیم زنگ زدی چی می گی؟ اونم الان که من فکر هیچ چیز جز

خوابیدن نیستم تو فکر پولی؟ تازه مگه شوهر من پول مفت در میاره واسه اینکارا؟ بچه ام زحمت می کشه!

با این حرفم رادین دستم و گرفت تو دستش و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. اما من واسه اینکه این سمیرا الان

دست از سرم برداره اینجوری گفته بودم. و لا این بفرمائید شام سوژه خوبی!

– باشه برو بمیر دختره شوهر پرست. به ابر فرض اسمم سمیرا نیست اگه خفت نکنم صبر کن پیام سالن. خوبه تا

همین دو روز پیش سایه اش و با تیر میزدیا.

اینا رو گفت و بدون اجازه دادن پاسخی از طرف من قطع کرد.

دختره دیوونه. نمی گه جلوی رادا حواسم به حرف زدنم باشه.

– رادین: چی می گفت؟!!

– هیچی شوخی می کرد. داشت سر به سرم می زاشت.

– رادین: بی حوصله ای.

– توام اگه از صبح رو به چیزی مثل یونیت دندان پزشکا بودی بی حوصله و کلافه میشدی. خیلی اذیت می کنن.

وای خوابم! فکر کن همه اش چشام بسته بودا اما نمی شد بخوابم.

فشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

– جیگر من که تو انقدر خوابالو نبودی. اتفاقا فعالم هستی. فکر کنم امروزم از اون روزای پر کارت تازه با هیجان

های بیشتر! واقعا جای تحسین داشتی از شش صبح تو پارک بودی تا هفت. بعدم که تا ده شب یکسره در حال

فعالیت بودی. من فکر کنم این اواخر یکم تنبل شدی. نه؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

— نه؟! —

با تعجب گفتم:

— چیه؟ اینکه فعال بودی؟! —

— ببینم رادین تو از کجا می دونی من شش صبح تو پارک بودم؟! —

اخم ریزی تو صورتش نمایان شد اما خیلی زود جاش و با یه لبخند عوض کرد. کاملاً خیره به رو به رو بود و از

قیافه اش می شد فهمید داره چیزی و یاد آوری می کنه.

— رادین: مهتا تو من و یادت نمی یاد؟ —

— باید بیاد؟ —

این حرفی بود که در جواب سوالش زدم. و خیره بهش، منتظر توضیح بودم. اینکه آروم حرف میزد واقعا رو اعصابم بود. چون یه جورایی واقعا کنجکاو بودم که بدونم رادین از کجا می دونه من شش صبح می رفتم پارک. حالا باز سرکار رفتنم و می دونست.

— رادین: من عادت دارم، از فکر کنم سن تقریباً نوزده سالگی همیشه برای ورزش اونم تو هوای آزاد می رفتم پارکِ نزدیکِ خونمون. می دونی که آخرای بلوار نرسیده به جمهوری باغِ خانواده هست.

چیزی نگفتم. چون من این پارک و می شناختم. همون جایی بود که من صبح ها از خونه تا پارکش پیاده روی می کردم و می دویدم و تا بتونم با وسیله هاش کمی ورزش کنم. برای همین ساکت شدم و منتظر ادامه حرفاش شدم.

— رادین: صبح ها با ماشین میومدم دم پارک.

خندید و گفت:

— نگو عجب آدمِ تنبلی. من دوست نداشتم بیرون از پارک باشم برای همین با ماشین میومدم و با ماشین هم بر می گشتم و دویدنم برای تو پارک و تو پیست دوچرخه بود.

کمی مکث کرد که باعث شد من با کلافگی بگم:

— ای بابا! عزیزم حرف زدنت بلیطی؟! خوب بگو دیگه.

— رادین: خانمم چی بگم؟! خوب من هر روز اون پارک ورزش می کردم. اکثراً یا تقریباً توام هر روز اون پارک بودی. من جهتِ عقربه های ساعت پیست رو دور می زدم و تو خلافِ جهتت. من هر روز از ماهان با ماشین از کنار رد می شدم. دیگه چی بگم؟! همین!

با تعجب گفتم:

— همیــــن؟! واقعا همین؟! باورم نمی شه. آخه مگه میشه؟! پس چرا من هیچوقت تو رو ندیدم؟

آروم زد رو پام و گفت:

– دختر سر به زیری بودی ▪

– من: نه بابا؟! ▪

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– واسه من و به چشم من که بودی حالا با بقیه چیزا کار ندارم!

– پس فقط شناخت من که نسبت به تو محدود میشه به یه زمان کم. چون من شش سال که بیشتر صبح ها تو این پارک ▪

سری تگون داد و گفت:

– خوب. شش سال که نه. اما فکر کنم بیستم بهمن سال هشتاد و هفت، ساعت ۶.۳۵ دقیقه من کنار کانکس پارک دیدمت!

برگشت ستم و ادامه داد:

– میشه چند سال؟! —ممم پونزده روز دیگه می شه پنج سال!

در حالی که هنوز تو بهت بودم و به این فکر می کردم چطور ممکن که من رادین و ندیده باشم گفتم:

– پس چرا زودتر نگفتی؟ این نگفتن دلیل خاصی داره؟! ▪

سری تگون داد و آهنگ و کمی زیادتو کرد و گفت:

– مهتا! تو چرا انقدر شکاک؟! معلومه که دلیل خاصی نداشته. من دوست داشتم عروسیمون بیست بهمن باشه. و همون روز بهت بگم که نشد. برای همین منتظر بودم این پونزده روز بگذره ▪

پیش خودم فکر کردم که خدا رو شکر فقط همون اولای دوستی گاهی که به ندرت پیش میومد مازیار با من همراه می شد برای ورزش و پیاده روی و گر نه رادین مازیارم دیده بود ▪

– رادین: مهتا عزیزم این چند سال مهم نیست. چون تو از چیزی خبر نداشتی. شاید من باید زودتر از اینا دست به کار می شدم. اما حقیقتا موقعیتش رو نداشتیم. یعنی داشتم. اما دلم نمی خواست با پول بابا پا بزارم تو خونتون ▪

دلم می خواست وقتی قرار شد به من فکر کنی موقعیتم برات مهم نباشه چون بدونی که همه جوره تامینی. دوست داشتم خودم، خانوادم و شخصیتم و رفتارهامون برات مهم باشه و به این چیزا فکر کنی نه اینکه دغدغه ات این باشه که اگه باباش نبود ما نون روزمون و از کجا بیاریم؟! واسه همین منتظر شدم به وقتش ▪

مهم اینه که من و تو از این به بعد بتونیم زندگی قشنگی بسازیم. وقتی من نیستم تو جای خالی وجودم و گرم کنی و بر عکس ▪ دلم نمی خواد زندگیمون جوری باشه که بگن اگه شادی شش ماه می خوای ازدواج کن. من سواي بقیه فکر می کنم. از توام می خوام به این فکر کنی تا روزی که هستم و هستی زندگی خوبی داشته باشیم. اما نه تظاهرا بلکه حقیقی ▪

– خوب من خیلی بی تجربه تر از این حرفام رادین. باید به اینم فکر کنی ▪

– عزیزم مگه من تجربه دارم؟! شاید سر پنج شش تایی زن و کردم زیر آب. هوم؟! ▪

خندیدم و گفتم:

– نه دیوونه. اما خوب تو روانشناسم هستی. من مطمئنم که تو زندگی‌مون هر چقدر هم که بگن زن عاقل تر ممکن گاهی تو سنجیده تر رفتار کنی.

– روانپزشک! آره هستم. اما همیشه سعی می‌کنم تو زندگی‌مون یه آدم عادی باشم. ولی دروغ چرا گاهی خیلی نیاز می‌بینیم که از این حرفه در مقابلت استفاده کنم. اونم برای حل شدن راحت تر مشکلاتمون. نه به منظور دیگه.

با صدای بوق ماشین فیلمبردار برگشتیم سمتش. رادین ضبط و کم کرد و منتظر شدیم کارش رو بگه. با لحنی که کمی حرصی بود گفت:

– وای از دست شما دو تا. کجا دارید میرید؟ عاشقینا. دور بزنید استودیو رو رد کردیم!

با احتیاط از کنار قدم بر می‌داشتم که از رو سنگا راه نرم.

– رادین: می‌تونی بیای؟

– آره آره. از کنار میام. وای رادین چه باغ قشنگی دلم نمی‌یاد ازش دل بکنم.

– بازم میاییم عزیزم.

این و گفت و در ماشین و برام باز کرد. قبل از اینکه سوار شم نگاهش کردم و گفتم:

– اما اخیه گفت که فقط فیلمبردارا و عکسبردارا می‌تونن قرار داد ببندن.

اومد نزدیکتر و گفت:

– عزیزم وقتی همون پول و بهشون بدیم چه فرقی داره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم نمی‌دونم و بعد دستم و بردم بالا و رو لپش که جای رژ مونده بود و پاک کردم.

خنده ای کرد و گفت:

– از دست این عکسبردارا.

نشستیم و به خاطر تاخیر نیم ساعتون رادین با سرعت سرسام آوری می‌روند سمت سالن. من هم که عاشق

هیجان، البته با آهنگ نیمه ترنس واقعا هم هیجان داشت. فکر کنم همه می‌گفتن این عروس دوماد دیوونه

هستن. چون همه آهنگ لایت و آروم گوش می‌دن و ما... ولی تقصیر سمیراست. ما نمی‌دونستیم خانوم وقتی می

گه من براتون سی دی مخصوص می‌زنم نقشه پلیدی در سر داره!

جلوی در ورودی همراه رادین همقدم شدیم برای ورود. دستم و گذاشتم تو حلقه دست رادین و کنار گوشش

گفتم:

– اگه فیلمبردار گیر داد که باید سر همه میزا بریم خیلی عروس وار نرو باشه؟ پاهام درد گرفته!

– عزیزم من نمی‌دونم عروسا انقدر غر می‌زنن یا خانم تو این یه مورد هم مثل همه ویژگی هاش

استثناست؟!

سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:

– تیکه ننداز! تو همون استشنا حساب کن!

خندید و سری تکون داد و با هم وارد شدیم.

با ورود ما و صدای جیغ و دست و سوت و بمبک هایی که سرمون می ریخت تقریبا سالن ترکید و این ها باعث شد که خنده و هیجان من همچنان باقی بمونه.

مامان که خیسی چشمش کاملاً مشهود بود اومد کنارم و آروم گونه ام و بوسید و نگاه پر محبتش و بهم دوخت.

– خیلی خوشگل شدی عزیزم. امیدوارم خوشبخت ترین باشی.

این و گفت و رفت سمتِ رادین. نگاهی به سمیرا و رادا انداختم و گفتم:

– هی فکرشم نمی کردم شما دو تا منگل انقدر خوشگل شید!

با این حرفم رادین که سعی داشت خنده اش بلند نشه یه لبخند گشاد زد و گفت:

– دقیقا منم فکرش و نمی کردم!

سمیرا پشت چشمی برای رادین نازک کرد و گفت:

– یه کار نکن اون روی خواهر شوهر گونه من بلند شه ها که اونوقت خدا باید به دادت برسه آقای کیف قشنگ!

با این حرفش که رادین هم کم و بیش قضیه اش و می دونست همه زدیم زیر خنده و سمیرا به همراه رادا رو صندلی نشستن تا ما بتونیم دور بزنیم.

تو این مدت مخصوصاً دوران خریدم رادین و سمیرا خیلی با هم صمیمی شدن و این من و خوشحال می کنه. چون معمولاً خیلی کم پیش میاد که رادین با کسی قاطی شه.

اینکه رادین نبود معذبم می کرد. نمی دونم چرا. من بیشتر از اینکه رادین و شوهرم حساب کنم. دوستم حساب می کردم. یه دوست خوب. صمیمیتی که من و رادین تو این چند ماه داشتیم من تو چند سال دوستیم با مازیار پیدا نکرده بودم. الانم حس می کردم وقتی کنارم نیست بهم خوش نمی گذره.

کمی سرم و کج کردم تا بتونم از ال سی دی کنارم قسمتِ مردونه و ببینم. رادین وسط بود و چند تا از دوستاش دروه اش کرده بودن. نا خودآگاه ابرو هام به هم نزدیک شد. نه به این که همه دورش هستن و نه به من که اینجا تنها افتادم. سمیرا هم که داره اون وسط با جیغای بنفشش همه رو مستفیظ می کنه. دختره دیوونه. انچنان جیغ میزنه که دهنش قدِ برج ایفل باز می شه.

هلیا دختر همسایه امون رو صدا زدم و آروم کنار گوشش گفتم:

– عزیزم شوهر من و می شناسی؟ همین آقا داماد و می گم.

سری تکون داد و متفکر و خیلی جدی گفت:

– بله! همون که آدم دلش می خواد گازش بگیره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– آره دقیقا همون! می تونی بری پایین بگی بیاد بالا؟
از کنارم بلند شد و گفت:
– آره. آره الان می گم بیاد.
دوباره دستش و گرفتم و گفتم:
– عزیزم فقط به خودش بگی ها «مرسی»
چند دقیقه هم نشد که دی جی اعلام کرد عروس خانوم جای آهنگ شوهرشون و درخواست کردن!
دقیقا می تونستم حدس بزنم که چهره اون موقع من با گلابی پخته شده و وار رفته هیچ فرقی نداشت.
فکر کن هزار جفت چشم با معنی نگاهت کنه و پچ پچا شروع شه. اوف— عجب غلطی کردم. در حالی که زیر
نگاه همه خجالت زده شده بودم یه لبخند دندون نما براشون زدم تا بیخیال شن.
به دقیقه نکشید که رادین اومد بالا و نگران کنارم نشست.
– چی شده؟!
– هیچی بابا! توام که تا صدات می کنم منتظر خبر قتلی سیلی چیزی هستی. من اینجا حوصله ام سر رفت تو
پایین داری می زنی می رقصی.
– همینه دیگه شما خانوما جشن که میشه فقط فکر خودتونید. مثلا به رادا سفارش کردم که تو رو تنها نزاره ها.
اشکال نداره عزیزم خوب من دیگه پایین نمی رم. اگه برم تو رو هم می برم خوبه؟! اما با شنل! الان هم می گم که
یه آهنگ هم واسه دل ما بزنن، غمت نباشه!
این و گفت و گوشیش رو در آورد و مشغول شماره گرفتن شد.
به دستم که رو دستش بود خیره شدم. به حلقه خیره کننده ای که خیلی وقت پیش من و قلبم و واسه کسی
دیگه کرد. چی فکر می کردم چی شد. واقعا حالا می فهمم که هیچ چیز دست خودم نبوده «من برای همه چیز
برنامه ریزی کردم و چه نقشه ها که نداشتم. اما چرخ و فلک همون مدلی گشت که خودش خواست»
کنار گوشم زمزمه وار گفت:
– کی یا چی ذهن موش کوچولوی من و درگیر کرده؟!
بهش نگاه کردم و گفتم:
– هیچوقت فکر نمی کردم یه همچین روزی در انتظارم باشه. نه اینکه بودن با تو غیر قابل باور یا بد باشه اما خوب
به قول معروف چی فکر می کردیم، چی شد؟!
دست سردم و بین دستای گرمش گرفت و نگاه یمشی رنگ و تو نگاهم قفل کرد:
– امیدوارم هیچوقت از بودن با من پشیمون نشی و می دونم که نهایت تلاشم و می کنم که تو همیشه تو زندگیت
شاد باشی.
آهی کشیدم. آهی که می گفت نیستم. می گفت رادین می تونه بهترین ها رو داشته باشه و می تونه با کسی
دیگه خوشبخت شه.

اوایل خیلی برام مهم نبود. اما الان هست. رادین شاید بدیای هم داشته باشه که من تو زندگی مشترک بفهممش، خوب گل بی عیب خداست. اما می دونم که نمونه ای از همون مردای خوبی که نسلشون رو به انقراض! با صدای دی جی از بغل رادین اومدم بیرون و خودم و آماده کردم برای رقصیدن. با صدای آهنگ رادین بلند شد و خیلی خوب قبل از اینکه فیلمبردار بهش بگه کارش و انجام داد. دیگه انقدر فیلمبردار به جونمون غر زده بود که حسابی خبره شده بودیم! دستم و بوسید و من و به رقص دعوت کرد. و من دست در دست رادین با صدای پر آرامش آهنگ وارد پیست رقص شدیم.

Every night in my dreams

هر شب در رویای خود

سرم و آوردم بالا تا تو نوری که کمرنگ و کمرنگ تر می شد ببینمش.

I see you. I feel you.

تو را می بینم. تو را احساس می کنم.

- رادین کمی به چهره ام نگاه کرد و بعد بهم نزدیکتر شد. با نزدیکتر شدنش حس گرمتری داشتم.
- برای هماهنگی بیشتر دستام و رو شونه هاش گذاشتم و رادین دستاش و تو گودی کمرم گذاشت.

That is how I know you go on.

اینگونه است که میدانم ادامه میدهی.

اولین قدم رو من به جلو برداشتم و رادین به عقب. صدای سِلن دیون و گزینش این آهنگ، حقیقتاً بهترین انتخاب بود. و می دونستم و از حرفاش فهمیده بودم که انتخاب رادین.

Far across the distance

از این مسافت دور

And spaces between us

و فاصله ای که بین ماست

کنار گوشم زمزمه کرد:

– مهتا تو برای من شروع جدید. به استارت برای همه چیزم بودی. عشق، محبت، زندگی. و امیدوارم که بتونم تو شروع زندگیمون برات هیچ چیزی کم نزارم. و بتونم خلأ خیلی چیزها رو بران پر کنم و تو خیلی راه ها کمکت باشم!

فقط به حرف هاش که نمی دونم واقعا آرامش داشت یا تحت تاثیر موزیک اینقدر برام گرم و پر حس بود گوش

سپردم و جواهم سکوت بود. رادین و رفتاراش، همه و همه پر از درک و فهم بود. من تا الان هیچ مشکلی باهاش نداشتم. فقط اینکه، نمی تونم فکر کنم که شوهرم و این خودش یه مشکلِ بزرگ!

You have come to show you go on.

آمده ای که نشان دهی ادامه میدهی.

Near, far, wherever you are

نزدیک، دور، هر جا که باشی

رفتم کنار گوشش و با نفسم گفتم:

– تایتانیک زیاد دیدی که این آهنگ و انتخاب کردی؟! –

آروم و با نفساش گفت:

– من عاشقِ این آهنگم. بنظرم بی محتوا نیست. و اینکه فقط یه آهنگ نیست. گوش کن داره یه نگفته هایی رو عنوان می کنه.

I believe that the heart does go on

باور دارم که این قلب حتماً به پیش خواهد رفت

Once more you open the door

زمانی این در را بیشتر باز میکنی

And you're here in my heart

و اینجا در قلب من خواهی بود

And my heart will go on and on

و قلبم بی وقفه به پیش خواهد رفت

Love can touch us one time

عشق قادر است یکبار ما را لمس کند

دستاش رو گودیِ کمرم می لغزید و صداش کنارِ گوشم مانع این می شد که فکر کنم. اونم به شخصی که الان نباید

به ذهنم میومد اما باز بی موقع عرض اندام کرده بود.

تو دلم تکرار کردم. الان نه. من خیلی تمرین کردم که خیانت نکنم. حتی تو فکرم. پس الان نباید هیچ چیزیش ذهنم رو درگیر کنه.

And last for a lifetime

و برای همیشه ادامه خواهد داشت

And never let go till we're gone

و تا زمانی که نرفته باشیم هرگز رهايش نکن

Love was when I loved you

عشق جائي بود که عاشقت شدم

One true time I hold to

لحظه ای واقعی که در زندگی به چنگ آوردم

In my life we'll always go on

ما همیشه ادامه خواهیم داد

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

And you're here in my heart

And my heart will go on and on

There is some love that will not go away

عشقی وجود دارد که از بین نخواهد رفت

You're here, there's nothing I fear,

تو اینجا هستی، چیزی وجود ندارد که از آن در هراس باشم.

And I know that my heart will go on

و من میدانم که قلبم به پیش خواهد رفت

We'll stay forever this way

برای ابد همینگونه خواهیم ماند

مهتا می خوام الان و اینجا به چیزی بگم. الان جرات پیدا کردم که بگم.

قلبم برای تو می زنه ▪

تا ابد...

عاشقتم

تا ابد...

You are safe in my heart

در قلبم آسوده هستی

حلقه دستاش دورم محکم تر شد و نگاهمون تو هم قفل شد. چشمام و بستم و تا نگاهم بیشتر از این شرمند
محبت خالص چشمات نشه...

And my heart will go on and on

و قلبم بی وقفه به پیش خواهد رفت...

گرمی لباس رو لبام. و نفس های گرمش رو صورتم - پایان این رقص پر خاطره شد. رقصی پر از حس، حسی همراه
با عذاب، پر از احساس های ضد و نقیض.

فصل چهارم

چطور بود؟

بدونی هیچ دغدغه ای و بیخیال از اینکه موهام خراب میشه سرم و کچ، تکیه دادم به صندلی و گفتم:
- عالی! خیلی خوش گذشت. فقط دستت طلا یه بار دیگه دس فرمونت و به رخ بکشه و سیم ثانیه من و
برسون خونه که دیگه جون تو تنم نیست.
ضربه ای به پام زد و گفت:
- جون من مال تو خانم!
در حالی که چشمام سنگین شده بودن و روی هم افتاده بودن لبخندی زدم و گفتم:
- نکن! کبود میشه!
رادین بی نهایت شاد و شیطون. من که دیگه انرژی ئی تو تنم نمونده اون وقت این آقا جوری صحبت می کنه که
انگار اول صبح و تازه از خواب بیدار شده. با این فکر چشمهام و باز کردم و نگاهم روش ثابت شد. سر خوش
همراه با لبخندی که همیشه رو لباس حفظ می شد، مثل همیشه پر انرژی رانندگی می کرد.
نگاهی به خیابونا انداختم و زیر لب غر زدم:
- اوف! حالا امشب که من خوابم راه خونه شده درازترین راه دنیا...
- عزیزم تو یکم چشم روی هم بزار. اگه پنج دقیقه دیگه تو توی تخت گرم و نرم نبودی من رادین نیستم.
با چشمای خمارم نگاهش کردم و گفتم:
- پس یه اسم برای خودت انتخاب کن! شاید ما پنج دقیقه دیگه خونه باشیم. اما من تو تختم نیستم - چون من

اینجوری با این آرایش و این مو که بوی مایع ظرفشویی میده عمرا بخوابم!

– چرا بوش خوبه که، می خواستم بپرسم چه تافتی استفاده کرده. پس توام می خوامی بری حموم؟! – بله با اجازه ات!

– خواهش می کنم خانم! پس با هم می ریم.

آنچنان سیخ نشستم و سرم و کج کردم سمتش که احساس کردم یه رگی تو سرم جا به جا شد. دستم و رو سرم و گرفتم و نالیدم.

– آخخخ... مویرگام سرویس شدن!

و بعد بیخیال سرم گفتم:

– راستی چی گفتی؟! – بی مقدمه در حالی که دیگه خنده ای رو لباش نبود گفت:

– انقدر وحشتناک بود؟ یا شایدم غیر طبیعی؟! – خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

– نه عزیزم خوب طبیعی! اما یهویی گفتی. اگه در عمل هم انقدر یهویی باشی دیگه کار از مویرگ می گذره و من سخته خفیف رد می کنم!

شیطون خندید و گفت:

– دختره موش.

با خنده در حالی که دیگه خستگی چند لحظه پیش تو تنم نبود جوری که متوجه منظورم بشه گفتم:

– من امشب خیلی خسته ام! خیلی!

– منم امشب خیلی دلم می خواد خانم کوچولوم و وقتی که خوابه تماشا کنم، خیلی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– کوچولو خودتی. بعدم چه ربطی داشت؟! – ریموت و برداشت و زد و گفت:

– ربطش اینه که تو خسته ای و میری لالا و منم صورتِ مثلِ ماهت و تماشا می کنم.

سری تکون دادم و خوشحال از اینکه رسیدیم خونه دستام و به هم کوفتم و آروم گفتم:

– راستی یه اس ام اس به سمیرا بزن. امشب پیشِ مامانِ بهش گفتم دیگه صبح اینجا نیان. بگو رسیدیم.

باشه ای گفت و دسته گلم و برداشت و اومد طرفِ من. اما قبل از اینکه برسه من در و باز کردم و پیاده شدم. نگاهی گذرا به ماشین انداختم و گفتم:

– دلم می خواست گلا رو یکی یکی بکنم و همشونو خشک کنم اما دیگه نا ندارم. خدا کنه تا فردا چیزیشون نشه.

از پشت شونه هام و گرفت و من و به سمتِ آسانسور کج کرد و گفت:

ایشالله که هیچیشون نمیشه عزیزم. تو نگرانشون نباش الان فقط یه دوش آب گرم بگیر بعدم لالا. خوب؟! دستم و گذاشتم رو دستش و کشیدمش کنارم تا با هیکل نسبتا دایناسوریش لهم نکنه و بعد گفتم: - انقدر من طفل رو اذیت نکن. اس ام اس بده به رادا و سمیرا نگران میشنا تازه بگو که صبحونه نمی خواییم. صبح فقط می خواییم بخواییم!

- رادین: رسما بگم مزاحم نشن دیگه؟! -

- دقیقا -

تو آسانسور دستش دورم حلقه بود و من بهش تکیه زده بودم و دستم رو شونه اش بود. واقعا من موندم این چند تا پله دیگه آسانسور نمی خواد که. اما خوب برای امشب ما واقعا نیاز بود. وقتی آسانسور ایستاد حس کردم که در باز شد اما دلم نمی خواست چشمام و باز کنم که یهو انگار که رو زمین و آسمون باشم. هل و با ترس چشمام و باز کردم و جیغ خفه ای کشیدم.

وقتی دیدم بغل رادینم نفس راحتی کشیدم و با حرص گفتم:

- دیوونه. خودم میام بزارم پایین.

اخم شیرینی کرد و گفت:

- هیف نیست این عروسک تو بغلی و بزارم پایین؟! تو جات تو بغل من خانم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه خود دانی. وای به حالت اگه بگی بیام پایین چون نمی تونی در خونه و باز کنی. من که جام راحتی! این و

گفتم و سرم و به سینه اش تکیه داد و دستام و دور گردنش حلقه کردم.

خنده ای کرد و من و بیشتر به خودش فشار داد. من خیلی سنگین نبودم و واسه همین کارش خیلی سخت نمی شد. اما در هر صورت براش مشکل می شد که هم من و تو بغل بگیره و هم در و باز کنه.

اما خیلی ریلکس بدون وجو هیچ کلیدی، در باز شد. با تعجب نگاهی به در باز شده و رادین انداختم. صورتش

هیچ نشونی از سعی و تلاش نداشت. با لحنی پر سوال گفتم:

- چی شد؟ بازش کردی؟ چجوری؟

کمی اومد عقبتر و قاب کوچیکی که داخل در خونه جاسازی شده بود و نشونم داد. دری هم رنگ و شکل در داشت

که اصلا متوجه نمی شدی این قسمت جدا از بقیه قسمت های در هست. اون و باز کرد و گفت:

- ببین فقط با اشاره انگشتم باز شد، همین!

- عه و!! این که اینجوری نبود!

- آره دیروز درستش کردم. اینجوری امن تر! این و گفت و رفتیم داخل. در و با پا بست و من و مستقیم برد تو

اتاق خوابمون. همینجور که با لبخند نگاهم می کرد دستش و دراز کرد تا برق و روشن کنه که مانعش شدم.

- من: میزنه تو چشم!

سری تکنون داد و من و برد سمتِ تختمون و خم شد که من و بزاره زمین. حلقه دستم و باز کردم که بتونم ازش جدا شم و بشینم من و گذاشت رو تخت و کنارم نشست.

– من: خوب دیگه دستت درد نکنه. میری من لباسم و عوض کنم؟! –

– عزیزم بزار کمکت کنم اول موهات و باز کنی! برگرد! –

چون واقعا به کمکش نیاز داشتم بدون زدن حرفی برگشتم تا موهام و باز کنه.

بوسه ای پشت گردنم نشوند که باعث شد تموم تنم یه جوری بشه اما چیزی نگفتم تا ادامه پیدا نکنه و رادین هم مشغول باز کردن سنجاق های روی سرم شد.

وقتی باز شدن موهام تموم شد ایستادم و تکونی به سرم دادم واقعا انگار چند کیلویی سبک تر شده باشم.

مستاصل از اینکه برای لباسم چیکار کنم به رادین خیره شدم.

– بلند شد و رفت سمت حموم.

– کجا؟! اول من برم.

بدون زدن حرفی وارد حموم شد و نگاه حرص زده و ناراحت من و خیره به در حموم بر جای گذاشت.

کلافه و با غر سعی کردم دستم و به زیپ پشت لباسم برسونم. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که در حموم باز شد و رادین همونجوری که رفته بود خارج شد.

– من: مگه تو نرفته بودی حموم؟! –

– نه رفته بودم وان و پر کنم. تو برو من میرم از سرویس اون اتاق استفاده می کنم.

– میشه کمک کنی؟ –

حتماً ئی گفت و اومد پشتم و زیپ لباسم و باز کرد. دستم و گرفتم رو قسمت دکلته لباسم و گفتم:

– مررسی. شبت بخیر!

یه جوری گفتم که از لحنم کاملاً مشخص بود که برو بیرون. تعجب تو چهره اش کاملاً مشهود بود. اما چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم و رفت بیرون.

لباس آزاد شده از حصار دستام رو تنم سر خورد و روی زمین نشست. پاهام و از حلقه به زمین نشسته لباس رد کردم و سمت کیفم رفتم. می ترسم رادین یادش بره به سمیرا اس ام اس بده باید خیالم از جانب مامان راحت باشه.

وقتی که گوشیم و از تو کیفم در آوردم در حال روشن و خاموش شدن بود. این یعنی اینکه کسی داره زنگ می زنه. ساعت سه نصف شب کسی جز مامان نمی تونست باشه. به امید اینکه مامان باشه بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم:

– جانم؟! –

– به! جانت بی بلا! چه طوری جیگر؟! –

احساس کردم کل تنم یخ زده، تو دلم رخت می شورن. دلشوره عیجی گریبانگیرم شده بود. صدام می لرزید. بی

اختیار چشم و روی هم گذاشتم و سعی داشتم که نفس بکشم.

– الو چی شدی؟! کاش قبلش زنگ زده بودم آمبولانسی جایی. از دست رفتی؟!!

با این حرف سریع چشم و باز کردم و با حرص گفتم:

– آقای محترم لطفا دیگه مزاحم من نشید.

این و گفتم و قطع کردم و بدون اینکه به سمیرا اس ام اس بدم. باتری گوشیم و از جا در آوردم و با تنی خسته و روحی خسته تر رفتم سمت حموم.

بخاری که تو حموم بود نفسم و بیشتر گرفت. آهی پر صدا کشیدم و پاهای سرد و کرختم و تو وان آب گذاشتم از گرمای لذت غر قابل وصفی به وجودم سرازیر شد و پوست بی حس شروع کرد به سوزن زدن.

توی وان خوابیدم و به این فکر کردم که چرا الان؟؟ من کم تحمل بودم؟ یا ایندفعه دیر زنگ زده بود؟ اصلا چرا زنگ زده بود؟ حتما زنگ زده بود تا درخواست کثیفش و دوباره تکرار کنه.

با این فکر دست مشت شده ام و روی آب کوبیدم و بلند شدم نشستم.

اشکم با قطره های آب قاطی شده بود و من به این فکر می کردم که دوباره چه شد؟ رادین که خوب بود. قرار بود دیگه خیانت نکنم حتی تو فکر. اما قلبم هیچی نمی فهمید. هیچی درک نمی کرد. نمی دونست منطق چیه و نمی تونست خوبیای بی حد رادین و ببینه. قلب سرکشم فقط یه نفر و تو خودش راه می داد. مازیار...

سری تگون دادم و به این فکر کردم که باید خطم و عوض کنم. نباید به هیچ عنوان بزارم فکرم درگیر شه.

با تقه ای که به در خورد از فکر اومدم بیرون و آروم گفتم:

– بله؟!!

– مهتا فردا دوباره میری حموم زودتر بیا عزیزم باید استراحت کنی.

– الان میام.

کمی دیگه تو حموم موندم و بدون پوشیدن تن پوشم حوله ای دورم گرفتم و رفتم بیرون.

با دیدن رادین که روی تخت نشسته بود خواستم برگردم تو حموم که صداش متوقف کرد:

– تو چرا از من فرار می کنی؟

دوباره برگشتم سمتش. نگاه خیره اش روی پاهام کشیده شد و اومد بالا و ادامه داد:

– مگه من غریبه ام؟! چرا اینجوری؟!!

این و گفت و با عجله اومد سمتم. دستش و از رو بازوم کشید به سمت حوله ام اومد. که من محکم تر گرفتمش.

اونم تازه از حموم اومده بود. موهای نسبتا کوتاهش رو شقیقه اش رو پر کرده بود و چشمای خسته اش یشمی تر از همیشه و کمی خمار به نظر می رسید.

با نگاهش چشمای خجالت زده ام و چرخوندم و زیر لب نه ئی گفتم که فکر کنم متوجه نشد.

– عزیزم سرما می خوری! بزار کمکت کنم.

این و گفت و با دستش که روی حوله ام بود من و به سمت حموم برگردوند و رفت بیرون.
من هنوز مات و خشک شده از اتفاق پیش اومده و فکریایی که کرده بودم و پیش بینی های غلطم ایستاده بودم که دوباره برگشت.

با کلاه حمام موهام رو پوشوند و بدون اینکه دوباره حس ترسی بهم دس بده کمک کرد تا لباسهام و پیوشم و در آخر من و که مسخ شده و پر از شرم بودم بغل کرد و به تخت خواب برد و زمزمه وار گفت:
- فکر کنم مریض شدی!

این و گفت و پتو رو تا چونه ام بالا کشید و خودشم کنارم خوابید.
به پهلوی غلطید و آرام شروع کرد به نوازش گونه و صورتم. من به این کار حساس بودم و نا خواسته با این حرکت خیلی راحت خوابم می برد.

حسابی خمار بودم و کم کم داشت خوابم می برد تکونی خوردم و کمی رفتم نزدیکترش و سرم و رو دست دراز شده اش گذاشتم.

من و بیشتر به خودش فشار داد و کلاه حموم رو از سرم در آورد. چشمام که مست خواب بود برای لحظه ای چشمهایی به رنگ آبی دریا دید. غیر ارادی لبخندی رو لبام نشست و چیزی زیر لب زمزمه کردم.
احساس کردم دستش از زیر سرم دراومد. بدون اینکه بفهمم چی می گم یا چی شد؟! غری غری زیر لب کردم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

به خاطر نوری که ناگهانی اتاق و روشن کرده بود و تو چشمم می زد پتو رو کشیدم سرم.
صدای خنده رادین بلند شد و حس کردم که رو تخت نشسته. پتو رو از سرم برداشت و بوسید:
- اولین صبح زندگی مشترک بخیر! بلند شو خانم گلی. بلند شو ببینم.
به خاطر کوفتگی و خستگی ئی که هنوز تو تنم حس می کردم چشمام و محکمتر روی هم فشار دادم و ابرو هام به خاطر کارهای رادین ناخواسته به هم نزدیکتر شد.
کمی بعد صدایش رو شنیدم:

- بلند نمیشی؟!

و پشت بندش دست نوازشگرش که رو گرنم و لمس می کرد تموم تنم و یه جوری کرد.
بلند شدم و نشستم و در حالی که با دستم رو گردنم و می مالیدم و چشمام هنوز بسته بود. نوچی زیر لبی گفتم.
خندیدم و من و کشید سمت خودش و تو بغل گرفت. غریدم:
- تو رو خدا اذیت نکن. رادی—ن!

من و از خودش جدا کرد و در حالی که هنوز تکیم به دستش بود نگه داشت.
وقتی داغی لباس و رو لبام حس کردم چشمام تا حد ممکن گشاد شد و زدمش کنار. پر حرص به چمهای پر تفریح و صورت پر خنده اش نگاه کردم و با مشت کوبیدم تو سینه اش و با دق زیادی که رو دلم بود گفتم:

– مطمئن باش جبران می کنم و بلند شدم و رفتم سمت دستشویی.

پر صدا خندید و گفت:

– خانوم جنگلی حرص نخور من که کاری نکردم.

آروم کوبیدم به در و گفتم:

– جنگلی خودتی.

و بعد نگاهی تو آینه به خودم انداختم. دستی تو موهای به هم ریخته ام و گره خورده ام کشیدم و به این فکر کردم حالا کی می خواد این گره های کور و باز کنه؟ چشمهام با وجود حموم دیشب هنوز هم کمی آرایش تو خودش داشت. مشتی آب به صورتم پاچیدم و رفتم بیرون.

رادین تو اتاق نبود. فوری لباس خوابم و که فکر کنم انتخاب دیشب رادین بود و درآوردم و بایه شلوارک مشکی- لیمویی رنگ و تاپ ستش عوض کردم و شروع کردم به شونه زدن موهای بلندم.

بعد از به سختی شونه شدن موهام. چتری هام و کج ریختم. کمی رژ زدم و بعد از اطمینان از اینکه مشکلی ندارم رفتم بیرون.

رادین با گل های روی ماشین عروسمون سر گرم بود.

سلامی گفتم و پشت میز نشستم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

– خانمی بیا بین اینجوری خوبه گذاشتم خشک شن؟!

بد عنق و عصبانی از کارهای یک ساعت اخیرش اخم ریزی کردم و نون و تست رو از تو ظرف برداشتم.

– قهری؟!

کمی کره روش مالیدم و بعد کمی مربا روش ریختم تا بردم نزدیک دهنم دستای رادین قاپیدش و جیغ من و در آورد.

خندید و گفت:

– بازم قهری؟!

بدون اینکه حرفی بزنم بلند شدم تا برم. دستم و گرفت و مجبورم کرد به برگشتن.

زیر گوشش گفتم:

– تو که می دونی من اگه بد بیدار شم سر درد می گیرم. پس چرا اذیتم کردی؟

و اون در جواب گفت:

– خوب خیلی وقته دارم بیدارت می کنم. ساعت و نگاه کن! من دلم می خواست همه چیز مرتب باشه و گرنه عزیزم الان باید عصورنه می خوردیم نه صبحونه!

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدنش لبم و گاز گرفتم. ساعت شش بود و من فکر می کردم که نه صبح.

– حالا آشتی؟!

زمزمه وار تکرار کردم:

- آشتی. اما دیگه اذیت نکن.
 من و از خودش جدا کرد و گفت:
 - از اون لقمه ها درست می کنی؟! چه مزه داد.
 آنچنان نگاهش کردم که خندید و گفت:
 - خسیس! خوب من درست می کنم بعدم با هم گلا رو درست می کنیم. خوبه؟!
 در تایید حرفش نشستم و منتظر به دستاش نگاه کردم تا نونی که دزدی کرده بود و بهم پس بده!
 نون و به دستم داد و در حالی که مشغول درست کردن بعدی بود گفت:
 - گوشیت خاموش؟!
 با یادآوری دیروز لقمه و از دهنم جدا کردم و پر از شک گفتم:
 - چطور؟!
 گازی به نون تستش زد و بعد از قورت دادنش گفت:
 - هیچی. سمیرا صبح زنگ زده بود، گفت گوشیت خاموش.
 عصبانی گفتم:
 - خوبه هم گوشی تو هست هم تلفن خونه.
 - اشکال نداره عزیزم حتما می خواسته مستقیم با خودت حرف بزنه.
 از رو میز بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.
 - چی شد؟!
 بلند جوری که صدام و بشنوه گفتم:
 - سیر شدم! ممنون خوشمزه بود. الان میام که گلا رو درست کنیم.
 به سمت کیفم رفتم تا گوشیم و روشن کنم.
 آخرین گل و گرفتم تو دستم و گفتم:
 - ببین وقتی اینجوری با نخ دورش و می بندی و بر عکس جایی میزاریش که نور نباشه، مخصوصا نور خورشید گل
 همون مدلی خشک میشه که خریدیش. اینم از آخری. آخیش تموم شد.
 رادین هم گلارو گذاشت کنار و خودش و کشید کنارم و دراز کشید.
 - چقدر زیاد بودن!
 برگشتم سمتش و گفتم:
 - امروز نوبت توه که غر غر کنیا! خوبه که من عاشق گلم.
 من و کشید سمت خودش و من کنارش پهن شدم با صدای بلند گفتم:
 - نکن دیوونه.

خندید و بلند شد و او مد نزدیک من که حالا دراز کشیده بودم. بوسه ای روی چال گلوم نشوند و گفت:

من: منم عاشق توام گل رزم!

و بعد گله مند اضافه کرد:

– جای اینکه بشینم به دل سیر خانومم و تماشا کنم. مجور شدم از وقتی که بیدار شده این گلا رو درست کنم. توام بودی غر می زدی.

برای لحظه ای دلم برای چهره به شدت خواستنیش ضعف رفت. مخصوصا که ژست با مزه ای به خودش گرفته بود. دستام و رو شونه هاش گرفته بودم که نزدیکتر نشه و گفتم:

– چقدر نگاه کنی؟ بسه دیگه تموم شدم.

مچ دستم و گرفت و گفت:

– تو چرا انقدر بی ذوقی؟!

به چشمای شیطونش نگاه کردم و با انگشت به گونه اش اشاره کردم و با لحن تهدید آمیزی گفتم:

– اذیت کنی گونه ات و گاز می گیرم!

خندید و سری تکون داد و بی هوا لباش و رو لبام گذاشت.

پس زدن بی فایده بود. من باید عادت می کردم به بیشتر از اینا. دستام و رو موهاش گذاشتم و بعد از چند ثانیه از خودم جداش کردم.

نگاه خمار شده اش و رو صورتم چرخوند و رو چشمام ثابت نگه داشت. آروم گفتم:

– بریم یکم زیر بارون قدم بزنیم؟!

با انگشت اشاره رو لبام کشید و آروم با نفساش گفت:

– بریم خانومم!

زنگ زده بودم بگم بیای ببینمت!

حلقه دستام دور گوشی محکم و محکم تر شد. من با رادین خوش بودم. از ته دل نبود اما می شد. اگه می خواستم می شد. مازیار برای من دیگه هیچ کس نیست.

یه غریبه است... یه غریبه. این اس ام اس دلیل بر این نیست که مازیار اگه بود همه چی خوب میشد. مازیار مرد بود اما نه از جنسی که برای زندگی باشه. عشق برای مازیار خلاصه می شد تو هوس و بس.

سرم و بالا کردم و وقتی دیدم رو به روم هل شده از موقعیتم خنده همراه با ترسی کردم و گوشی و تو جببم گذاشتم. لیوان چایم رو از دستش گرفتم و گفتم:

– خیس شدی دیوونه. گفتم که چتر و با خودت ببر.

در جوابم خیلی خشک و جدی گفت:

– کی بود که متوجه حضور چند دقیقه ای من نشدی؟!

پر ترس لبم و از داخل گاز گرفتم و گفتم:

– داشتم فکر می کردم به خط ثابت بخرم! ایرانشل جدیداً خیلی اس ام اس می ده! چطور؟! همقدم شدیم و قندی به دستم سپرد:

– خوشم نیاد گاه و بی گاه حواست برای چند دقیقه از اطرافت پرت می شه. اصلاً خوشم نیاد!

– منم اصلاً خوشم نیاد که تو اینجوری حرف می زنی. انگار خطایی کردم.

ایستاد... وقتی دیدم حرفی نمی زنه برگشتم سمتش و منتظر بهش نگاه کردم. سری تکون داد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم چرا حسم می گه تو حرف نزن... خودش برات می گه !

– در هر صورت من نمی گم گوشیت مشکل. فقط می گم دلم نمی خواد نگفته ها رو کسی غیر از خودت عنوان کنه.

قند و گذاشتم تو دهنم و چتر و بستم... دستم و دور دست خالیش حلقه کردم.

– زیادی حساسی رادین! اونم به گوشیم.

– زیادی میری تو خودت مهتا! اونم بعد از هر بار دیدن صفحه گوشیت!

– نمی دونم چرا اینجوری فکر می کنی رادین. اما می دونم که من یکم به وقت نیاز دارم شاید برای شروع زندگی جدیدم که حس می کنم سخته باهاش کنار بیام!

دستش و دورم حلقه کرد و گفت:

– حس می کنم یه حصار دور خودت پیچیدی که نمی زاره بهت نزدیک شم. احساسات عمیق نیست.

– حس من مثل حس تو چندین ساله نیست. تازه داره شکل می گیره آقا!

– بارون شدید شد دختر. چتر و باز کن. یا حداقل به حرفم گوش کن و بیا بریم کافی شاپی جایی بشینیم.

– حلقه دستم و محکمتر کردم و گفتم:

– تو که زیر بارون رفتن و دوست داشتی.

– دارم اما تو سرما می خوری...

نمی خورم. در ضمن من چایی خوردن اینجوری رو به هزارتا کافی شاپ ترجیح می دم.

این و گفتم و لیوان خالیم تو سطل زباله انداختم.

بارون شدید و شدیدتر می شد و هر دومن خیس خیس شده بودیم.

همراه با حسای مختلف... سرد از حس دوگانه من و داغ از احساس گرم رادین...

نگاهی بهش انداختم. همزمان اونم برگشت سمتم.

قطره بارونی و چشمای سبزش که حالا مثل رنگین کمون چند رنگ شده بود نشست و پلکاش و روی هم گذاشت ...

نفسی عمیقی کشیدم و به خاطر صمیمیت تو وجودش بیشتر بهش نزدیک شدم.

منو بیشتر به خودش فشار داد و با نفسای گرمش زیر گوشم زمزمه کرد...

– بهترین ساعت دنیا ساعتی بود که دیدمت و قشنگترین مکان دنیا جایی که هستی ...

سرم و از ترس قطره های سمج بارون و سردی فکرای مختلفم تو سینه اش قائم کردم و جواب دادم:

– تو می تونی آرزوی هر زنی باشی...

و تو دلم ادامه دادم... کاش منم یه روزی یه حسی از جنس عشق تو داشته باشم...

برای یه لحظه حس کردم لرزید. احساس کردم که سردش. پتو رو روش مرتب کردم و لبه تخت نشستم. چه آرام و ناز خوابیده بود.

یاد عکس بچه گیاش باعث شد لبخندی رو لبام بشینه. دستم و بردم نزدیک تر تا جای گازم و که دیگه خوب شده بود لمس کنم...

اما پشیمون شدم. روم و ازش گرفتم و بلند شدم. دلم نمی خواست با حس تنوع طلبی ئی که در وجودم برای کششم نسبت به رادین حس می کردم کاری کنم که این پسر وابسته تر بشه. رادین می تونست جای دیگه و با کسی دیگه خوشبخت باشه.

اما چند لحظه بعد حسی می گفت باید برای زندگی جدیدت تلاش کنی.

صدای زنگ خبر از اومدن بچه ها می داد. آهی کشیدم و سعی کردم حداقل الان به این چیزا فکر نکنم. نگاهی به لباسام انداختم و رفتم بیرون و برای نرسیدن هرگونه سر و صدای احتمالی در اتاق و بستم تا رادین بیدار نشه. تصویر سمیرا که به خاطر نزدیکی زیادش به لنز دوربین دو برابر شده بود این اجازه و نمی داد که اطراف و ببینم در و باز کردم و رفتم سمت در واحد و منتظرشون شدم.

رادا با شوق زیاد بغلم کرد و دسته گلی که تو دستش بود و بهم داد و من باروی خوش به داخل دعوتش کردم.

سمیرا با ژست خاصی بیرون در ایستاده بود و نگاهم می کرد. خندیدم و گفتم:

– دختر برای اذیت کردنم نقشه می کشی؟ بیا تو. خوش اومدی!

در حالی که ته چهره اش می خندید محکم زد به پیشونیش و گفت:

– اوه مای گادا! صداتم تغییر کرده. لا مصب چه می کنه این شوهر!

– سمیرا همسایه ها صدات و می شنون بیا تو دیوونه! مگه چه کار کرده بچه ام؟ صدام همونه! بیا تو!

سمیرا اومد داخل و بعد از اینکه در و بستم من و وسط خونه نگه داشت. مجبورم کرد چند دوری بچرخم و بعد رو به رادا گفتم:

– نه! واجب شد یه فقره شوهر و اینا! ببین اینا آثار یه بارها!

بعد با دستش و به من اشاره کرد و شروع به خوندن کرد:

قیامت قامت قامت قیامت

قیامت کرده ای با قد و قامت

موذن گر ببیند قامتت را
 به قد قامت بماند تا قیامت
 رادا در حالی که از خنده ریشه رفته بود گفت:
 - خاکِ عالم داداشم می شنوه بیخیال بابا!
 سمیرا که خودش دستِ کمی از رادا نداشت نشست و گفت:
 - گمجو بابا! مگه قیامت کردن کارِ بدی؟ خیلی هم خوبه!
 رفتم سمتِ آشپزخونه و در همون حال گفتم:
 - حالا رادا ازش بپرس معنی این شعر چیه؟! چه ربطی داره. اگه جوابت و داد...
 سمیرا انگشت اشاره اش و آورد بالا و گفت:
 - اگه جواب دادم تو اسمت ماهی تابه هست!
 - تو همینجوریشیم به من بدبخت هزار جور پسوند و پیشوند و اسم ناجور دادی اینم روش!
 سمرا لحظه ای مکث کرد و بعد از کمی تفکر گفت:
 - اولاً که درست نیست ما اشعار را معنی کنیم! دوما اینکه این اشعار زیباییشان به این است که معنی را خودمان در دلمان بفهمیم! سوماً معنیش کاملاً مشهود است. اگر من بازگو کنم یعنی شما دو تن از یولان این جامعه هستید.
 رادا که نزدیکش بود آنچنان کوبید تو کله اش که سمیرا با صدای بلند نالید...
 سینی به دست رفتم بیرون و گفتم:
 - سسس! بچه ام خوابِ نمی خوام بیدارشه یکم مریض!
 - در ضمن سمیرا خان هنوز رابطه ای نبوده! تو همون در دهنِ مردمیا! که نمیشه بست!
 پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - بیا شوخی هم می کنیم اینجوری پاچه گیرمون میشی!
 این و گفت و تکیه اش و گرفت و چایی تو سینی و برداشت. لیوانِ چای رو بالا برد و گفت:
 - به به اگه بدونی چه لذتی داره که وسائِلِ نو رو افتتاح کنی!
 برای اینکه بزنم تو پرش گفتم:
 - اتفاقاً پربروز خدمه اومده بود برای نظافت و اینا. یه لیوان خواست برای دندون مصنوعیش! فکر کنم همین و بهش داده بودم!
 سمیرا لیوان و از دهنش فاصله داده بود و با چشمای گرد شده به من نگاه می کرد.
 خنده ای کردم و بعد از سر زدن به سوپم تصمیم گرفتم که سری هم به رادین بزنم. صدای نگرانِ رادا متوقفم کرد:
 - راستی چرا رادین حالش خوب نیست؟!

لبخندی زدم و گفتم:

– نگران نباش - دیروز تو بارون رفتیم بیرون فکر کنم سرماخورده.

سمیرا با بدجنسی تموم تکیه داد و گفت:

– مواظب باش! مردا خیلی دوست دارن سرما بخورن و گاهی هم انتقال بدن.

رادا ریز می خندید و من در حالی که چپ چپ نگاهش می کردم زیر لبی و پر حرص گفتم:

– سمیـــــرا!

– کوفت و سمیرا خوب راس می گم!

– خجالت بکش که یه کلمه از اینارو بشنوه خودت بی آبرو میشی.

این و گفتم و با گفتن الان میام رفتم سمت اتاقمون.

در و باز کردم و رفتم داخل.

رادین و حاضر و آماده در حالی که داشت به خودش عطر می زد دیدم.

– با تعجب گفتم:

– کجا؟!

برگشت سمتم و خندید. دستاش و باز کرد و گفت:

– سلام به زیباترین بانوی دنیا!

خندیدم و رفتم سمتش.

– سلام! صبح بخیر! نگفتی؟! کجا؟!

– از بیمارستان زنگ زدن باید برم

– مرخصیت همه اش دو روز بود؟!

– نه عزیزم. مطب که نمیروم. اما اگه دو روز قبل هم مشکلی پیش میومد مجبور بودم که برم. مثل اینکه داروهای

یکی از مریضام و اشتباهی بهش دادن و الان بردنش یه بیمارستان دیگه برای آزمایش.

– اما دوستم من برات سوپ درست کردم!

بیشتر از اینکه از رفتنش ناراحت باشم از اینکه سوپ خوشمزه ام و نمی خورد و می رفت ناراحت بودم. لبای

آویزونم و بوسید و گفت:

– عزیزم نمی دونم کی بر می گردم اما برام نگه دار. مراقب خودت هم باش. راستی برات صبحونه آماده کرده بودم

خوردی؟!

– آره! خودت چرا نخوردی؟ کی بیدار شدی؟

– رادین: صبح زود رفتم نون خریدم. نون تازه مزه می داد اما دیگه قسمت نشد با هم صبحونه بخوریم! خوابم برد.

خوب من برم؟!

– سمیرا و رادا اینجان!

خندید و گفت شنیدم صداشون رو!

بعد نزدیکتر شد و گفت:

– سرما می خوای؟!

خندیدم و گفتم:

– اینم شنیدی؟!

لباش و رو لبام گذاشت و کوتاه بوسید و بعد گفت:

– راس میگه فکر کنم بدم نیاد سرمام و بدم بعد سرمام و بخورم! فکر کن! همون قضیه قیامت میشه!

این و گفت و بلند خندید. در حالی که خودمم خنده ام گرفته بود کوبیدم رو سینه اش و گفتم:

– فالگوش وایسادی؟!

– عزیزم سمیرا پنج یا شایدم شش تا بلند گو قورت داده من اینارو وقتی حموم بودم شنیدم!

– کی بر می گردی؟!

– معلوم نیست. ممکن دیر کنم اگه گشنه شدی شامتم بخور.

و بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– من دیگه برم.

جلوتر ازش راه افتادم و رفتم بیرون و پیش بچه ها نشستم رادین که انگار به خاطر من همون چند دقیقه هم

معطل کرده بود بعد از یه سلام و احوالپرسی مختصر با سمیرا و خواهرش زود رفت.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن رادین نگذشته بود که سمیرا هم عزم رفتن کرد و هر چی اصرار کردم نمود. و رادا

هم که کلاس خیاطی داشت کمی بعد از سمیرا رفت و منم چون کاری نداشتم رفتم سمت کتابخونه ام و

دیکشنریم و برداشتم و شروع کردم به خوندن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با احساس گشنگی زیاد از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. زیر سوپ و

روشن کردم تا داغ شه. ظرفهایی که برای خودم آماده کرده بودم و رو این گذاشتم. با دیدن گوشیم که کنار

ظرفها بود دکمه اش و زدم تا ببینم کسی اس ام اس داده یا نه؟!

مازیار...

مامانم...

تلفن خونه و برداشتم و بی توجه به لرزشی که در قلبم حس می کردم شروع کردم به شماره گرفتن. باید با مامان

حرف می زدم و حواسم و پرت می کردم.

هنوز شماره گرفتنم تموم نشده بود که گوشیم شروع کرد به لرزیدن و من خیره به شماره تلفن موندم.

چی می خواد که زنگ می زنه؟ چرا زنگ می زنه؟ آیا دیگه حرفی بین ما هست؟ می تونه که باشه؟

آینده من با وجود شخصی مثل مازیارچه خواهد شد؟ آیا من می تونم درست زندگی کنم و به خودم فرصتی برای

به فراموشی سپردن همه فراموش نشدنی ها بدم؟

از این اندیشه که شاید نشه ترسی غریب تو دلم نشست و درون تنم احساس سردی چندی آوری کردم
تو به لحظه خیلی بی فکر دکه اتصال و زدم و گوشه و کنار گوشم گذاشتم.

از استرس زیاد دستم و به دسته مبل گرفته بودم و چرمی مبل رو تو دستام فشار می دادم. آب دهنم و سخت
قورت دادم و با صدایی که شنیدنش برای خودم هم سخت بود گفتم:
- بله؟! بفرمائید؟!

- به به! مهتا خانوم دیگه داشتم نا امید می شدم!

چشمهام و بستم و صداش رو به جون خریدم. چقدر دلم تنگ شده بود برای صدای قشنگش. قطره اشکی از
چشمهای بسته ام سر خورد و افتاد. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم و با صدای آرومی گفتم:
- امرتون؟!

طنز آلود با لحن بیخیال همیشگیش گفت:

- لابد به جا نیاوردید؟!

و روی " نیاوردید " کمی تاکید کرد .

همیشه وقتی قهر بودیم من اینجوری باهاش حرف میزد و می گفتم به جا نیاوردم و قطع می کردم ، اما این فقط
برای اوایل دوستی بود. چون این آخری ها مازیا هر بار این حرف رو از زبون من می شنید خیلی ریلکس و
بیخیال می گفت:

- " هر وقت به جا آوردی زنگ بزن " و بعد هم قطع می کرد .

به خودم اومدم و اینبار با لحن جدی تری گفتم:

- اگه کاری ندارید من قطع کنم؟!

صداش جدی شد و خیلی خشک شد و دیکته وار گفت:

- شنیدم، ازدواج کردی؟!!

ضربان قلبم رفت بالاتر و صدام ضعیف و ضعیف تر شد. احساس می کردم رنگم عوض شده. نمی دونم چرا از

اینکه می دونست خیلی خوشحال نشدم. نمی دونستم چی بگم؟! به کسی که یه روزی حتی باهاش رفته بودم
برای انتخاب لباس عروسیمون چی می گفتم؟!

بغضم شکست، اجازه دادم اشکهام سرازیر شه. صداش و حرفاش مثل خنجر می تو قلبم بود:

- بی هماهنگی؟ نمی خواستی به من بگی؟ این بود اون همه عشقی که ازش حرف می زدی؟ اینجوری ثابت کردی
عاشقی و دل دادی؟ این بود معنی حرفات؟ تو مگه همونی نبود که شبت تو بغل من صبح می شد؟!

نه بلندی تو دلم گفتم. تو دلم خیلی جوابا براش داشتم. دلم می خواست بود تا ضجه بزنم و بگویم تو سینه اش.
اون من و بدبخت کرد. خودش و نمی دونم اما باعث زندگیم شد .

خودش خواست خودش رفت. خودش خواست که من دیگه نباشم. خودش باعث شده بود که فکر کنم باید زندگیم و با یکی دیگه بسازم و با کمک همون فراموش کنم. خودش باعث شد فکر کنم به آخر خط رسیدیم.

باعث شده فراموش کنم هر چی که گذشته. هر چی که بوده. هر چی که ما ساخته بودیم.

– مازیار: اما اشتباه کردی اگه فکری که من می گذرم! ۷ سال تموم همه جوهره با هم بودیم! همه وقتم با تو بوده.

– شاید اگه نبودی راحت تر به زندگیم می رسیدم! من به چی فکر می کردم. تو به چی؟

– وقتی سمیرا گفت ازدواج کردی باورم نمی شد. من داشتم زندگیم و می ساختم تا با هم یه شروع داشته باشیم! یه شروع مشترک!

اشکام و پاک کردم من نباید گریه می کردم. اون دروغ می گفت. مطمئنم. با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

– زندگی مشترک من و تو رو با اون دختر بسازی؟! همون که دیدمتون.

آه بلندی گفت و گفت:

– همیشه شکاک بودی. بیشتر دلیل دوریمونم همین بود. به همه چیز شک می کردی. تو صبر کردی من توضیح بدم؟!!

– یعنی تو من و با هر دختری دیدی اون دختر حتما باید یه شخصی مثل دوست دختر و زن و هزار کوفتی مثل این باشه؟! اون نمی تونست رفیق مجتبی باشه؟! یا خواهرم؟! یا دختر خاله ام?!!

دیگه تحملش و نداشتم. مازیار فقط می خواست یه کاری کنه که من حسرت بخورم که اشتباه کردم. هیچ سوء تفاهمی نبوده همه چیز همونی بود که من دیده بودم و باور داشتم. آره همه چیز واقعیت داشت.

اما ته دلم این و نمی گفت. شاید باید ازش توضیح می خواستم. گوشی و قطع کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه. بلند چند بار تکرار کردم:

– هر دومون خر بودیم. هم من و هم تو!

تو چند ثانیه گلدون کریستال رو عسلیم به زمین خورد و هزار تیکه شد. صدای تلفن بلند شد و رو اعصابم بود. دلم می خواست همه دنیا رو خفه کنم. اصلا سمیرا چرا بهش گفته بود من ازدواج کردم؟ چرا مازیار زنگ زد؟! چرا الان؟! چرا من به حرف سمیرا گوش دادم؟

با مشت کوبیدم رو کوسنای مبل.

– آخه چرا انقدر علامت سوال تو ذهنم شکل گرفته?!!

ویبره گوشیم من و از فکر آورد بیرون و به صفحه اش خیره شدم. یه اس ام اس از طرف مازیار.

– « من نمی گذرم! نه از تو! نه این چند سال خاطره >> »!

پر ترس و پر از تردید به اس ام اسم که هزار معنی می داد خیره شدم. «خدا یا من باید چی کار می کردم?!»

یه حسی می گفت باید به زندگی ئی که انتخاب کردم ادامه بدم، بسازمش و یادم بره که چه گذشته ای داشتم.

چون دیگه گذشته.

اما یه حسی می گفت. هفت سال یه عشق و پرورش دادی و ازش نگهداری کردی. حالا چجوری می خوای فراموش کنی؟

رادین و خوبیش یه طرف ترازو و مازیار تنها بدونی هیچ خوبی ئی طرف دیگه. اصلا با هم قابل مقایسه نبودن. اما قلب من مثل اینکه همون آدمی و قبول داشت که تموم منطق های دنیا ردش می کردن. خیلی سریع بی هیچ فکری گوشیم و خاموش کردم و دمپائی رو فرشیم و که کنار مبل بود پوشیدم. باید تا رادین نیومده این گندی و که زدم پاک کنم. تموم خونه پر از شیشه های ریز شده بود. نباید رادین می فهمید که چی شده و چی گذشته.

با جارو برقی تموم خونه و جارو کشیدم و بعد کمی مرتب کردم. رادین نباید بفهمه چی شد. من مهتا حالا که گفتم بله تا آخرش باید پیش برم. نباید با احساسات رادین بازی کنم. نباید اونم مثل من از عشق خاطره بدی داشته باشه و نسبت بهش بی اعتماد بشه. حالا که مازیار قلب من و شکست. من نباید قلب رادین و بشکنم. چون ممکن یه روزی هم رادین همچین کاری بکنه و اونوقت همینجور ادامه دار بشه. آره نباید. لبخند تلخی زدم. شاید قشنگیای عشق سهم من نبوده. من از عشق جز عذاب چیزی نفهمیدم. داشتم جارو برقی و جمع می کردم که در خونه باز شد. رادین با نگرانی به من و بعد جاروی تو دستم نگاه کرد؟!

– تو سالمی؟!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

– سلام! نباید باشم؟!

سری تکون داد و رفت سمت آشپزخونه.

– رادین: تلفن و که جواب نمی دی. گوشتی که خاموش. اومدم تو آپارتمان می بینم انگار یه جا سوخته. اتفاقا همینکه به واحد نزدیک شدم بو بیشتر شد.

زیر گاز و خاموش کرد و گفت:

– دختر داشتم می میردم. تو عادت داری من و نگران کنی؟!

لبم و گاز گرفتم و پر خجالت سرم و انداختم پایین.

خندید. اومد نزدیکم و من و تو بغل گرفت... احساس کردم دلم نمی خواد تو بغلش باشم. اما من و سفت گرفته بود.

– فکر کنم چشما تم از اینهمه دود تو خونه قرمز شده! نگاه کن موهات چه ژولیده هست. آخه خانوم طلای من خونه ما که صفر بوده! اینهمه تمیز کاری نمی خواد که!

سعی کردم حواسش و پرت کنم. آروم و زیر لب گفتم:

- حواسم نبود خاموشش کنم! می گم یه بویی میاد! خسته نباشی! کار چطور بود؟! اون مریضتون خوب شد؟!
 – خسته نیستم. تو رو که دیدم خستگی در رفت !
 کار هم خوب بود. خدا رو شکر عکس العمل بدنش جدی نبود. فقط کمی صورتش باد کرده بود که اون هم با کمی استراحت و چند روز دارو نخوردن درست میشه .
 – خدا رو شکر. من باید برم حموم، میشه؟!
 – نییچون خانم. بگو ببینم حواست کجاست؟ چرا غذات سوخت؟ چرا گوشیت خاموش؟!
 – یادم رفت بزارم شارژ. غدامم داشتم یکم خونه و مرتب می کردم یادم رفت خاموش کنم. حالا برم؟!
 دستاش و شل تر کرد و گفت:
 – بوس من و بده. بعد برو.
 – الان نه برم پیام بعد.
 خندید و من و به خودش فشار داد و بعد دستاش و باز کرد تا برم. بدون اینکه نگاهش کنم. و حتی جارو برقی و بردارم به سمت اتاق راه افتادم.
 پس اون بوی سوخت از خونه خودم بود؟! اه آخرم نفهمیدم سوپم چجوری شد؟!

 در حالی که با دست تو موهای نیمه خیس می کشیدم بدون حرفی رو به روش نشستم و نگاهش کردم.
 سرش و بلند کرد و چهره خواستنیش رو نشونم داد. غیر ارادی لبخندی زدم و گفتم:
 – بهت میاد! شبیه آقای دکتر شدی!
 به عینکش اشاره کرد و گفت:
 – این؟! عافیت!
 – اوهوم! ضعیفه؟ نگفته بودی؟! مرسی!
 عینکش و در آورد و توی جاش گذاشت.
 – مطالعست!
 سری تکون دادم و گفتم:
 – غذا نداریم. اشتراک هم نداریم. جایی و می شناسی بزنگیم؟ میری یه چیز بخری؟! گرسنه ام!
 – بریم بیرون؟!
 بی میل شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 – نریم بهتره!
 بلند شد و کتابش رو رو عسلی گذاشت و گفت:
 – شما تا گوشیت روشن کنی و یه زنگی هم به مامان بزنی و از نگرانی درش بیاری، منم میرم غذا می گیرم.
 داشت می رفت سمت اتاق که برگشت و گفت:

– راستی مهتا! بهتره انقدر گوشت و خاموش نکنی و در دسترس باشی. دلم نمی خواد وقتی بیرونم نگرانت شم که چرا جواب نمی دی.

سری تکنون دادم و باشه ای زیر لب گفتم. اضافه کرد:

– اگه مشکلی با خط داری می تونیم عوض کنیم.

بی حوصله گفتم:

– وای رادین! خواهش می کنم. باشه دیگه خاموشش نمی کنم.

احساس می کردم گرفته و ناراحت. از چی نمی دونم. در هر صورت چیزی نگفت و رفت سمت اتاقمون. منم تلفن و برداشتم تا به مامان زنگ بزنم.

تلفن و قطع کرده بودم و داشتم به بی معرفتی خودم و گلگی های مامان فکر می کردم که رادین حاضر و آماده اومد بیرون.

دلم حسایی ضعف می رفت و می خواستم بهش سفارش کنم زودتر برگرده که نمی دونم چی شد که کج شد و رو اولین مبل جلوی دستش نشست و پاش و گرفت بالا. با دیدن نصف شیشه که تو پاش رفته بود و خونی که نزدیک به چکیدنش بود تو جام نیم خیز شدم و بلند گفتم:

– مواظب باش! فرش کثیف نشه!

با این حرفم نگاه آزرده و ناراحتش و بهم دو خت و منم پشیمون از حرفی که زده بودم دستمال کاغذی رو برداشتم و به سمتش رفتم. دست بردم که با دستمال جلوی خونریزش و بگیرم که دستمال و ازم گرفت و گفت:

– نمی خواد! خودم می تونم. دستت کثیف میشه!

بدون اینکه بزاره کمکش کنم چند تا دستمال کاغذی برداشت و شیشه تو پاش رو در آورد و چندتا دستمال دیگه رو پاش نگه داشت. با اینکه خجالت زده شده بودم اما با پروئی مخصوص به خودم گفتم:

– خوب دیدی که من جارو می کشم، آخه چیزی شکسته بود. کاش دمپاییت و پوشیده بودی.

با صدای ضعیفش گفت:

– نمی دونستم که چیزی شکسته. دمپاییم و تو اتاق در آوردم. می خواستم برم بیرون.

با عذاب وجدانی که گرفته بودم بلند شدم و گفتم:

– نمی خواد بری صبر کن الان میام.

تو آشپزخونه از جعبه کمک های اولیه، بتادین و گاز برداشتم که پاش و پانسمن کنم. اما همین که پام رو از آشپزخونه گذاشتم بیرون در خونه بسته شد. این یعنی اینکه رفت؟ اما چجوری می خواد با اون پا رانندگی کنه؟

یه دلم می گفت برم دنبالش اما آخه تا من یه چیز بپوشم و برم پایین رادین رفته. یه دلم می گفت حالا من یه چیز گفتم، اون چرا باید مثل این دختر لوسا ناراحت بشه؟!

با این افکار خودم و آرام کردم. بتادین و گاز و رو این گذاشتم و بعد از برداشتن گوشیم از رو مبل به اتاق خواب

رفتم. گوشیم و روشن کردم و تو جیب یکی از مانتو هام تو کمد قاشمش کردم و تصمیم گرفتم که بخوابم. تازه سر شب بود اما واقعا با اینهمه مشغله فکری همینطور احساس خجالتی که نسبت به رادین داشتم ترجیح می دادم باهاش چشم تو چشم نشم.

با صدای تلفن و پشت بندش صدای رادا که داشت پیغام می زاشت از خواب بیدار شدم. قلتی زدم و به جای خالی رادین نگاهی انداختم. زیر لب زمزمه کردم:

— رفته... —

انگار هنوز از دیشب اعصاب آروم نشده بود و کلا اتفاقات یه شک بزرگ بودن. دلم می خواست با یکی یه بحث درست و درمون بکنم.

رادا می خواست یادآوری کنه که ساعت یازده کلاس دارم و بابا یعنی همون استاد عزیزم گفته به هیچ عنوان غیبتم رو نمی پذیره! نگاهی به ساعت انداختم.

نه و نیم. وقت زیادی نمونده بود بلند شدم و رفتم دستشویی. با دیدن چشمام که بیش از حد پف داشت و قیاقه به شدت خنده دارم تعجب کردم. خوب خیلی خوابیده بودم. تقریباً سیزده ساعت!

لباسهام و پوشیدم و چک کردن گوشیم و گذاشتم برای بعد و رفتم تو پذیرایی. با دیدن میز چیده شده و کره ای که آب شده بود نوچ زیر لبی گفتم و کیفم و انداختم رو مبل و بی فکر شماره رادین و گرفتم و منتظر شدم تا بردار. تا گوشی و برداشت با پر خاشگری گفتم:

— من از شما خواستم برام صبحونه آماده کنی؟! الان من با این کره های آب شده چی کار کنم؟! —

— صبح بخیر خوبی؟! —

— خوبم! —

— مهتا جان من فکر نمی کردم کاری برام پیش بیاد آماده کرده بودم با هم بخوریم که بهم خبر دادن فوری خودم و برسونم. انقدر عجله داشتم که حتی چند تا پرونده ام و خونه جا گذاشتم. وقت نکردم میز و جمع کنم. الانم شما دست نزن خودم میام تمیز می کنم. خوبه؟ اوقات تلخی نداره.

— باشه کار نداری؟! —

— بد اخلاق! —

— آخه زورم میاد می بینم اینجوری وسیله های خونه ام حروم میشه و دکوری میاد و میره.

— اولاً خسیس خانوم کره و من می خرم! دوماً عزیزم من که از قصد کاری انجام ندادم. آخه اون کره ها اگه من

نباشم که خورده نمی شن. تو این چند روز اگه من نبودم خداییش تو میزی برای صرف صبحونه می چیدی؟! —

فکری کردم و برای اینکه دوباره یه جوری عصبانیتم و که اول صبحی بیخودی گریبانگیرم شده بود سرش خالی کنم گفتم:

— داری تیکه می ندازی؟ یعنی من بلد نیستم دیگه؟ خودت خواستی می خواستی یه زن کدبانو بگیری.

این و گفتم و قطع کردم. و بدون توجه به میز از خونه زدم بیرون. حوصله رانندگی نداشتم کلا این چند وقت بی حوصله تر از همیشه تو تموم مدتی که رادین اومده بود به زندگیم بودم.

ترس رابطه با رادین واقعا اذیتم می کرد. و خوشحال بودم به خاطر بهونه هایی که به حالتی مختلف به وجود میومد و جور می کردم. و دیشبم که بریدن پاش. راستی یادم نبود ازش بیرسم پات چطوره؟! با این فکر خودم و سرزنش کردم و به این فکر کردم که آیا رفتارم با رادین درست و سنجیده بود؟! یا خیلی بچه گانه؟! احساس می کردم امروز روز خوبی نخواهد بود. و امیدوارم بودم که این فقط یه حس خالی باشه و بس. وقتی سوار تاکسی شدم گوشیم و در آوردم و شروع کردم به خوندن اس ام اسام.

اولیش برای رادین بود:

« بهونه هاتم قشنگ! اما... لطفا وقتی خونه نیستم فکرم و خراب نکن. الان واقعا باور کنم میزی که با کلی محبت چیدمش مشکل داره و نباید چیده میشده یا اینکه باید فکر کنم چیزی عصبیت کرده؟ >> !

در جوابش زدم:

– اصلا فکر نکن!

اس ام اس های مازیار و بدون خوندن پاک کردم! لجبازی یا هر چیز مازیار تو این جدایی و انتخاب من بی تقصیر نبوده و دیگه بحث و صحبت با مازیار و ابراز پشیمونی هیچ فایده ای نخواهد داشت.

جلوی در دانشگاه پیاده شدم و با سرعت به سمت کلاس رفتم. باید هر چه زودتر می رفتم سر کلاس چون استاد اجازه نمی ده که بعد از خودش وارد کلاس شیم مگه اینکه مثل اوندفعه شانس بیارم.

هنوز به کلاس نرسیده بودم که سمیرا با صدای بلند صدام زد. ایستادم و نا خواسته چشمام و بستم و دستام مشت کردم. شاید برای کمی آرام شدنم. خیلی از دستش ناراحت بودم بیشتر از حد تصور.

برگشتم سمتش و بهش که در اثر دویدن نفس نفس می زد و حالا بهم رسیده بود و خیره نگاهم می کرد منتظر چشم دوختم:

– خندید و گفت:

– چته؟! ارث بابات و خوردم؟!!

– برای چی بهش گفتم ازدواج کردم؟!!

با دهن باز نگاهم می کرد. یا نفهمیده بود چه خبره یا اینکه خودش و زده بود به اون راه. و من دوباره و اینبار با صدای بلند تری گفتم:

– برای چی گفتم؟!!

– به کی؟! چی می گی؟

با انگشت اشاره به گوشه لباسش زدم و گفتم:

– ببین! خودت و نزن به کوچه علی چپ که بن بست! تا حالا فکر می کردم دوستی اما الان می فهمم نیستی. آره تو شاید دشمن باشی اما دوست نیستی.

دماغ گنده ات و مثل فضولا کردی تو زندگیم و همه چیز و به هم ریختی. که دوست دختر داره؟! چرا یه درصد

احتمال ندادی اون می تونه فامیلش باشه؟!!

زیر لب و با ناباوری گفت:

– چی می گی مهتا؟!!

بلند تر ادامه دادم:

– دیگه نمی خوام حتی اسمم و بیاری، فهمیدی؟! تو زندگیم و داغون کردی! دیگه نمی خوام اسمی از سمیرا

بشنوم.

شاید باید آرومتر باهاش حرف می زدم اما حقیقتا سمیرا یه دختر فضولی بود که هیچ چیز از دوستی سرش نمی

شد. سمیرا راحت همه چیز و به ضرر مازیار تموم کرده بود و اون روزا جووری حرف می زد که قدرت درست فکر

کردن و تصمیم گیری و از من صلب می کرد. دهن باز کرد و گفت:

– تو باهاش حرف زدی مهتا؟! باورم نمیشه!

– باورت بشه. من باهاش حرف زدم سمیرا. آره زدم. حالا برو به رادین بگو. بهونه خوبی برای جدایی. فقط یادت

باشه دیگه نمی خوام دور و بر خودم و اطرافیانم ببینمت.

سری تگون داد و اولین قطره اشک از چشماش جاری شد.

پوزخندی زدم و آروم گفتم:

– اشک تمساح!

و ازش رو گرفتم و رفتم سمت کلاس.

تنم از عصبانیت چند دقیقه پیشم و همینطور مدل صحبت کردنم با سمیرا هنوز می لرزید. اعصابم و خودم

حسابی تو این چند ماه به خاطر تحمل مشکلاي مختلف ضعیف شده بود و جدیدا هیچ کنترلی رو اعصابم

نداشتم.

منی که همه از بیخیالی و صبر حوصله ام حرف میزدن حالا همیشه کلافه و به قول خودم روانی بودم. چند دقیقه

بعد از ورود استاد تقه ای به در کلاس خورد.

سمیرا کنار در ایستاد و با گفتن ببخشید از استاد برای نشستن اجازه خواست. استاد مکث چند لحظه ای رو

صورت سمیرا کرد و بعد با دست بهش اجازه ورود داد.

حق هم داشت مشخص بود کلی گریه کرده یا شاید هم از سرمای زیاد دماغش و چشماش به شدت سرخ شده

بود!

رادا کنار گوشم پرسید:

– چرا گریه کرده؟!!

شونه ای بالا انداختم و در حالی که خودکارم گوشه دهنم بود و چشمام خیره به استاد گفتم:

– نمی دونم!

نگاه پر تعجب رادا و رو خودم حس می کردم. اما بی توجه بهش به درسش گوش دادم. و ببره گوشیم تو جیب شلوارم حسابی حواسم و پرت کرده بود و من به خاطر وجود استاد می ترسیدم که حتی نیم نگاهی به گوشیم بندازم چون کلاسش قوانین و مقررات خودش رو داشت و حتی ممکن بود به من که فامیلشم حساس تر بشه و گوشیم رو بگیره!

بنابر این ادامه کلاس رو با نقاشی تو کتابم گذروندم و از کنار سقلمه های گاه و بی گاه رادا برای اینکه حواسم و به کلاس جمع کنم بی خیال گذشتم.

وقتی خسته نباشید استاد بلند شد و از کلاس رفت رادا گفت:

– بیا بریم ببینیم چش شده؟!

– من عجله دارم باید برم.

این و گفتم با برداشتن جزوه ام و یه خداحافظی ساده و آروم کلاس و ترک کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

– از همه دنیا متنفرم.

و با قدم های بلند تری از دانشگاه زدم بیرون. درست روبه روی دانشگاهمون کنار میله هایی که مدلی گذاشته بودن مازیار ایستاده بود. به خدا که خودش بود. قلبم اولین جایی بود که شروع کرد به لرزیدن. نگاهم تو نگاه آیش گره خورد. لبخند جذابی زد و خواست که بیاد سمتم.

اما من قدمی به عقب رفتم و سرم و تکون دادم. قطره اشکم تو هوای سرد رو گونه هام یخ زد.

– مهتا عزیزم!

با صدای رادین فوری از مازیار چشم گرفتم و برگشتم سمتش.

لبخندی زد و با دیدن اشک رو گونه ام دستش و کشید رو صورتم و گفت:

– باز لباس کم پوشیدی؟! بدو بدو بریم تو ماشین.

نیم نگاهی به مازیار که با اخم نگاهم می کرد انداختم و با رادین همقدم شدم. قلبم از هیجان زیاد تند تند می زد

و تو ثانیه هزار جور صحنه و اتفاق برام تداعی شد. مثل فاش شدن حقیقت. دعوی بین این دو و حتی تا

بیمارستان رفتنشون.

انقدر درگیر بودم و به این چیزا فکر کردم که پام رفت تو چاله رو به روم و یه زانوم محکم خورد به زمین. آخم

دروم و چشمام و از درد بستم.

رادین نگران نشست کنارم و گفت:

– مهتا چی شد؟ اشکال نداره دستت و بده من بلند شو عزیزم. می تونی؟ بغلت کنم؟!

– خوبی؟

با صدای سمیرا چشمام و باز کردم و به دستاش که رو بازوم بود نگاه کردم.

– به من دست نزن. به تو مربوط نیست.

با این حرفم دستای رادین و دیدم که بلند شد و آرام به سمیرا چیزی گفت اما هیچکدام و محل نکردم و لنگون لنگون ازشون فاصله گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

دزدگیر زده شد و من فوری نشستم. با ویرۀ گوشیم نگاهی به بیرون انداختم. وقتی رادین و مشغول حرف زدن با سمیرا دیدم فوری گوشیم و درآوردم. مازیار چند باری وقتی کلاس بودم زنگ زده بود و الان هم اس ام اس داده بود.

اس ام اسش و با عجله باز کردم:

– «مازیار بمیر برات. اون شوهر بی غیرت جای اینکه حواسش به تو باشه داره با سمیرا دل و قلوبه میدن، چرا با هم ازدواج کردید وقتی دوست نداره؟»!

اس ام اس و پاک کردم و گذاشتم تو جیبم. رادین نشست تو ماشین و با اخم اومد جلوم و رو زانوم خم شد.

– ببینم چی شده خانمی؟!

دستش و پس زدم و گفتم:

– لازم نیست. زودتر برو خونه. یا می خوام شما با سمیرا صحبت کن من اینجا بایستم. برام ماشین زیاد هست. یهو بازوم و محکم گرفتم. احساس کردم بازوم داره له می شه با عصبانیت برگشتم سمتش تا چیزی بگم که انگشت اشاره اش و آورد بالا و گفت:

– حواست باشه چی میگی! من با دوست حرف زدم اما پنهانی نبوده. اگه حرفی هم بود راجع به تو بود. همین.

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و برای ادامه پیدا نکردن صحبتامون چشمم و بستم و سرم و تکیه دادم به صندلی.

دوباره آرامتر به دور از اتفاق چند ثانیه ای قبل گفت:

– امروز یه چیزت میشه ها! اون از صبح اینم از الان نه جواب سلامی نه حرفی وقتی هم حرف می زنی انگار دنبال دعوایی.

با پر خاشگری گفتم:

– همینی که هست!

– به من نگاه کن مهتا!

وقتی دید توجهی نمی کنم شمرده تر تکرار کرد:

– با توام! به من نگاه کن...

با عصبانیت زل زدم بهش و منتظر شدم. لبخند آرومی زد و گفت:

– عزیز من، اصلا چیزی هم هست؟!

پشت چشمی نازک کردم و به روبه رو زل زدم. با دیدن مازیار درست جلوی ماشین که به پشت یه ماشین دیگه تکیه زده بود هنگ کرده میخ شدم روش.

رادین نگاهی به رو به رو انداخت و ماشین و روشن کرد یهو پاش و گذاشت رو گاز و مستقیم رفت. اینکارش جیغ من و در آورد و باعث شد مازیار پر ترس تکیه اش و از ماشین بگیره اما تو لحظه آخر یهو سر ماشین کج شد و راهمون عوض شد و رادین خیلی ریلکس گفت:

– چی شد؟ چرا جیغ می زنی؟!

با جیغ گفتم:

– این چه طرز رانندگی بود؟!

– مهتا هر کسی یه تحملی داره. داری اذیت می کنی. درسته من تحملم زیاده اما یکم رفتارت و تجزیه و تحلیل کنی کاملاً می فهمی که چی می گم.

چشم غره ای بهش رفتم و به بیرون نگاه کردم. سر راه رفت مغازه و با ناگت مرغ برگشت و رو پام گذاشت و گفت:

– انقدر گشنه ام که می تونم یه گاو و درسته بخورم.

ناگت و انداختم پشت و گفتم:

– آقای خیلی گرسنه به من هیچ ربطی نداره.

کامل ازش رو گرفتم و یه جورایی پشتم و کردم بهش و به خیابون چشم دوختم و اجازه دادم که اشکام سرازیر شه. ضربه ای به پشتم زد و گفت:

– واقعا من و تو کمتر از یه هفته است که از دواج کردیم؟ چی کار کردم که هر روز بیشتر از دیروز حس اضافه بودن میکنم؟! مثل مردای دیگه باشم خوبه؟!

نفس صدا داری کشید و با خنده گفت:

– مثل اینکه باید متدم و عوض کنم!

و من بار دیگه به خاطر خونسردی بی حدش و حس احمق بودنی که می دونم تظاهر ساده بود حرص خوردم.

دستش و که برای کمک دراز شده بود و پس زدم و خودم پیاده شدم و زیر نگاه خیره اش به سمت آسانسور رفتم.

گاهی وقتاً آدم نیاز به تنهایی دارن و من الان شدیداً این حس نیاز رو در خودم احساس می کردم و متأسفانه رادین بر عکس همیشه که اصراری رو هیچ چیز نداشت امروز هر چی بیشتر می رم تو خودم و ساکت میشم بیشتر خودش و قاطی خلوت می کنه.

کنارم ایستاد و همینطور که نگاه می کرد دکمه آسانسور و زد، ولی من بدون اینکه بهش توجهی داشته باشم سرم و به آینه کناریم تکیه دادم و چشمام و بستم.

– مهتا... رسیدیم!

آروم از کنارش رد شدم و خودم زودتر از اینکه بیاد در و باز کردم. خوبه که یادش بود کاری کنه که منم بتونم در و باز کنم. خدا رو شکر انگار پام ضربه خیلی بدی نخورده بود. چون حس می کردم که دیگه خوبم. رو اولین مبل

نشستم و شلوارم و زدم بالا و با دیدنِ یه خراشِ کوچیک خدا رو شکر کردم که هیچیم نشده.

– خوب خدا رو شکر. خانم سالمن. جوری اخم کردی هر کی ندونه فکر می کنه تیر خوردی! اونم از تفنگِ من!

سرم و چرخوندم و نگاهِ تیزم و دوختم بهش و با لحنی تحکم آمیز گفتم:

– وقتی می بینی حوصله ندارم سر به سرم نذار.

بعد از گفتنِ حرفم چند ثانیه ای تو چشمای پر از دلخوریِش نگاه کردم و در آخر خودم کم آوردم و ازش رو گرفتم. خواستم از کنارش برم که دست گذاشت رو شونه ام و گفت:

– بشین. حرف دارم.

نچ زیر لبی گفتم و نشستم. مبل یه نفره بود. رادین کنار پام نشست و دستش و رو زانوم گذاشت و شروع کرد به حرف زدن:

– مهتا به نظرت من یه پسر بیست و نه ساله به دور از شغل و حرفه ام نمی تونم این و بفهمم که رفتارت با من درست نیست و روز به روز داره بدتر هم می شه؟!!

– رادین: بین اونروزی که ما حرف می زدیم «من سوال می پرسیدم و تو جواب می دادی و برعکس. خدا رو شکر می کردم که تو انتخابم دقیق و درست عمل کردم و شخص مقابلم به شدت فهمیده است. اما الان تو همه اش داری لجبازی می کنی و در عمل مخالف حرفایی که زدیم هستی.

– خوب من می خوام بدونم شاید کار اشتباهی کردم، ها؟! شاید دلیلی داری برای این رفتارات بهتر نیست حرف بزنیم تا مشکلمون و حل کنیم؟!!

دستش و از رو پام برداشتم و با کلافگی گفتم:

– محض رضای خدا دست بردار رادین. هیچ مشکلی نیست. من فقط خسته ام. شبت بخیر.

دستم و گرفتم و مقابلم ایستادم:

– پس باید بگی چرا ناراحتی؟!!

به صورتِ پر از دلخوریِش نگاه کردم. واقعا تموم دنیا در برابر اینهمه محبت رادین عاجز می شدن. لبخند زوری از صورت و چشمای پر صداقتش جمع کردم و روی لبهام نشوندم و گفتم:

– من ناراحت نیستم. برم حموم و پیام، وقتی خستگیم و بشورم و بره همه چیز درست میشه. تو خودت و ناراحت نکن و انقدر هم به رفتارهای من حساس نباش، لطفا.

رو نوکِ پا ایستادم و بوسه ای رو گونه اش نشوندم و بعد به سمتِ اتاقم رفتم و رادین همونجا خیره به رفتنِ من موند.

با همون لباسای بیرونم به حموم رفتم. به در حموم تکیه دادم و سعی کردم کمی آرامش پیدا کنم. اما انگار این روزا دیگه آرامش به من حروم بود. نگاهی به اس ام اسش انداختم:

– باید ببینمت!

سرم درد می کرد. چشمام سیاهی می رفت. حالت تهوع داشتم دیگه از دنیا بریده بودم. احساس می کردم که

بدبخت ترینم. حتی دیگه سمیرا هم نداشتیم که الان مرحمِ دردم شه. اما همون بهتر که نیست. چون اون همه زندگیم و بهم ریخت و انجام دوباره اینکار براش کاری نداره. حس می کردم موجودِ کثیفی ام. من داشتم خواسته یا ناخواسته به رادین خیانت می کردم و اذیتش می کردم. اما دلیل اصلی این بود که من نمی تونستم وقتی تو فکرم کسی دیگه هست بهش نزدیک بشم. اینجوری حتی به خودم هم خیانت می کردم.

یکی درونم فریاد می زد که چرا از اول به این چیزا فکر نکردی؟! چرا از اول به اینکه داری زندگیِ یه پسر و سیاه می کنی و فکر نکردی؟! پر از سوال بودم. چرا من ازدواج کردم؟ خوب من فکر می کردم تموم شد. فکر می کردم دیگه هیچ وقت مازیار نیست.

گوشیم و بین لباسام و تو رختکن گذاشتم و خودم رفتم حموم. یه دوشِ چند دقیقه ای کرختی و بی حسیِ امروزم و کمی کاهش داد. احساس کردم که پوستِ مرده تنم و این حسِ بیهودگیم کمی از بین رفته.

از حموم اومدم بیرون و خواستم برم سمتِ کمدِ لباسام که پیراهنِ کرم رنگم رو رو تختی سفید - یاسیم خود نمائی می کرد. با تعجب بلندش کردم و از دو تا بندش گرفتم و جلوی صورتم بازش کردم.

با صدای پر انرژیِ رادین به دور از هر گونه دلخوری برگشتم سمتش:

- اومدی؟ عافیت باشه خانمی! من برات آماده کردم. این و بپوشش.

و به دستم اشاره کرد. خودشم رفته بود حموم و این از صورت سفیدش که کمی قرمز شده بود و موهای خیسش کاملاً مشخص بود.

پیراهن و آوردم پایین و خواستم که مخالفت کنم اما دستش و گذاشت رو بینیم و آروم گفت:

- لطفا...

به چشمای پر از نیازش خیره شدم و آروم و پر ترس با لرزشی که یهو به تنم وارد شده بود گفتم:

- یکم خسته ام.

اومد جلوتر و من و تو بغل گرفت. از برخورد پوست تنم با بالا تنه لختش احساس خجالت و سردی خاصی کردم.

زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- خانمم این لباس و دوست دارم. توام بپوشش مطمئنم که خوشت میاد. این و گفت و بوسه ریزی کنار گوشم نشوند.

از خودم جداش کردم و در حالی که سرم و انداخته بودم پایین گفتم:

- یه چیز بخوریم؟!!

- لباس و بپوش بیا بیرون. ناگت و گذاشتم سرخ بشه. گفتم که خیلی گشنه ام عزیزم. تو می خواستی با شکمت لجبازی کنی.

این و گفت و رفت بیرون.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم. حس نخواستنِ خیلی چیزها تو چشمم مشخص بود. اما من برای رادین بودم. اونم برای من. اون تا الان هم خیلی چیزها رو تحمل کرده بود. انگار که دیگه وقتش شده.

عطرم و برداشتم و کمی به گردنم زدم و خودم رو برای ورود به مرحله جدیدی از زندگیم که حقیقتاً هیچ تمایلی بهش نداشتم یا حداقل مطمئن نبودم آماده کردم.

با چاقو پر حوصله کمی از ناگتم و بریدم و آروم ببا چنگال به سمت دهنم بردم .
اما همینکه خواستم بخورمش با نگاه خیره رادین که مقابلم نشسته بود رو به رو شدم. لقمه و برگردوندم سر جاش و با حرص گفتم:

— رادیــــن! تو که می دونی من اگه کسی نگاهم کنه نمی تونم غذا بخورم.
شونه ای بالا انداخت و گفت:

— خوب قشنگ می خوری دلم می خواد تماشا کنم!

دستام و به لبه میز گرفتم تا بلند شم که گفت:

— باشه باشه! به یه شرط دیگه نگاهت نمی کنم!

نشستم و در حالی که از رفتارای به شدت با مزه اش دیگه کنترلی رو خنده هام نداشتم گفتم:

— چه شرطی؟!

با انگشتش با مزه به سمت بشقابم اشاره کرد و گفت:

— بشقابامون عوض!

نگاهی به بشقاب دست نخورده و تمیزش انداختم و برای اینکه هر چی زودتر غدام و بخورم موافقت کردم و

بشقابامون رو عوض کردیم.

— خوب دیگه اذیت نکن که بخوریم.

سری تگون داد و با ولع تمام مشغول خوردن شد. جوری که حس کردم اشتهای من و هم تحریک می کنه.
وسطای غذا احساس کردم چیزی رو پام حرکت می کنه با خیال اینکه سوسک یا چیزی شبیه این می تونه باشه.

قاشق از دستم افتاد و سیخ نشستم و با چشمای گرد شده به رادین نگاه کردم.

پر تفریح و لذت نیم نگاهی بهم انداخت و با سر ازم پرسید: — چیه؟!

و بعد دوباره مشغول شد با این کارش مطمئن شدم که آقا خودش داره اذیت می کنه که نسبت به قیافه ترسیده

من انقدر بیخیال برای همین یهو سرم و خم کردم و با دیدن پاش که رو پاهام می لغزید پر حرص با صدای بلند

گفتم:

— رادیــــن! می کشمت .

و بلند شدم و رفتم سمتش. اونم با عجله و پر صدا صندلی و کشید عقب و از جا بلند شد و رفت اون طرف میز .

حالا اون یه طرف میز و من طرف مقابلش بودم و هر دو مثل اسفند رو آتیش بالا و پایین می پریدیم. من برای

اینکه بگیرمش و اون برای اینکه من به خواسته ام نرسم !

مثل دو تا بچه کوچیک به دور از هر گونه غم و ناراحتی و دغدغه ای، دور از دلخوریای چند دقیقه پیش پر ذوق و پر صدا از اینور به اونور. رادین خیلی راحت من و از دنیای پر از دغدغه و دل مشغولیاام جدا می کرد. و من گاهی برای اینکارش ممنونش بودم.

چنگالم و طرفش درست مقابل چشمام گرفتم و با حرص گفتم:

— اگه بگیرمت با همین چنگال آبکشت می کنم!

بلند خندید و یهو خم شد رو میز و تو یه حرکت دستای من و که مقابلش بودن گرفت و محکم بوسید و بعد ولم کرد و یه دور دیگه دور میز زدیم.

با اینکار من جری تر شدم تا یه بلایی سرش بیارم اما دستم بهش نمی رسید. دوست داشتم خودمو بزنم به غشی یا اینکه مثلاً بیفتم اما می دونستم که می فهمه و می دونه همه اش فیلم برای همین ایستادم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

— عزیزم بریم بخوابیم؟!

پر تفریح و با چشمایی که پر از خنده بود بهم نگاه کرد و خیلی ریلکس ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نه!

کوفت بلند و پر صدایی گفتم و پام و کوبیدم رو زمین و گفتم:

— اصلاً قهرم! خودت بیا اینجا!

دستم رو سینه ام گره کردم و ازش رو گرفتم و به خودم تکونی دادم و گفتم:

— اگه نیای تا روز قیامت قهرم.

— نی نی فندقی من، اول پیراهنت و بکش بالا تا نخوردمت. بعد میام!

با این حرفش هُل به پیراهنم که همینجوری اومده بود پایین نگاه کردم. احساس کردم که گونه هام گل گلی شده. چه فاجعه ای. تموم دارو ندارم ریخته بود بیرون. اینم از خاصیت پیراهن خوابای این دوره.

اومد نزدیکم. انگار خودشم می دونست دیگه خطری تهدیدش نمی کنه. من از خجالت سرم پایین بود و اون در حالی که می خندید دستش و زیر چونه ام گذاشت تا سرم و بگیره بالا. اما من برای اینکه تو چشماش نگاه نکنم سرم و تو سینه اش پنهان کردم. تو یه حرکت من و بغل کرد و من هنوز سرم و تکیه داده بودم به سینه اش و برد سمت اتاق.

زیر گوشم زمزمه کرد:

— فدای خانم گل گلی شده ام از خجالت!

با مشت کوبیدم تو سینه اش که دوباره خنده اش بلند شد و بوسه ریزی رو گوشم نشوند که باعث شد لرزش کمی تو تنم بشینه. پر اعتراض گفتم:

— رادین! نکن یه جوری می شم.

نورِ اتاق خلاصه میشد به لامپای LED یاسی رنگ و این نور کم من و راحت تر می کرد چون مجبور نبودم تو روشنی کامل تو چشماش نگاه کنم. من و گذاشت رو تخت و نگاهی بهم انداخت. سرم و کج کردم و به طرفِ دیگه اتاق چشم دوختم. و با خودم فکر کردم که چی قراره اتفاق بیفته.

کنار رفت تا دراز بکشه. اما من پر خجالت در حالی که یه حس دو گانه در وجودم داشتم سرم و به سینه اش چسبوندم و اون که برگشت سر جاش من و با خودش بلند کرد و من رو سینه اش موند. از اینکه یهویی و خیلی سریع این اتفاق افتاد درد بدی تو کمرم پیچید و آخم درومد. احساس می کردم از همه چی بدم میام و خیلی پشیمونم. اما یه حس بهم می گفت حالا راحت تر می تونم با خیلی مسائل کنار بیام. ولی... بازم یه حس لعنتی بود که من درکش نمی کردم. که هر چی بود نمی داشت راحت باشم.

— خاندن شدنت مبارک... —

این حرفی بود که کنار گوشم زمزمه کرد. و من پر خجالت لبم و گاز گرفتم. اومد ادامه بده که با صدای موبایلش نتونست حرفش و کامل کنه.

در اثر درد آخم ریزی کردم و منتظر گوش دادم. کمی من و از خودش جدا کرد و گوشیش رو که زیر چشمی دیده بودم رو پا تختی برداشت. نیم خیز شد و به ناز بالشتای تخت تکیه داد و منم با خودش کشید بالا و من همچنان سرم رو سینه اش بود و هیچ میلی به جدا شدن نداشتم. چشمای خمار و خسته ام و روی هم گذاشتم و گوش سپردم.

— بله؟! —

... —

— دکتر احتشام کجاست؟ مسئولیتش با من نیست... —

... —

— چی؟! —

انقدر با تعجب و عصبانیت گفت که تکونی خوردم و ترسیده بیشتر بهش چسبیدم.

.... —

— خودم و هر چه زودتر می رسونم. کارهای لازم و انجام بدید. دکتر احتشام هر چه سریع تر منتقل کنید بیمارستان.

تلفن و قطع کرد و دستی به پشتم کشید. و دست نوازشگرش همچنان روی موهام باقی موند. زیر گوشم زمزمه کرد:

— دوست دارم عسلم. دوست دارم... دوست دارم... —

اما من نه دلم می خواست حرفی بزنم و نه دلم می خواست تو چشماش نگاه کنم. و اون بر عکس من. دستی به

چونه ام کشید تا سرم و بالا کنه و من مصمم سرم و محکم نگه داشته بودم .

– دخترِ بلا تو که من و کشتی. یه چیز بگو دلم برای صدات تنگ شده . خوبی؟

آروم جووری که خودمم به زور شنیدم گفتم:

– چی بگم؟!

نفس عمیقی کشید که حس کردم کلی آرامش به تنم سرازیر کرده و بعد با آسودگی گفت:

– آخیش حالا دیگه با صدای قشنگت آرامشم و خوشحالم تکمیل شد. عزیزم بهتره که بخوابی تازه ساعت پنج

صبح!

– چی شده؟!

خودش دراز کشید و منم مجبور به این کار کرد. پتو رو تا گردنم بالا کشید و بوسه ریزی رو پیشونیم نشوند.

دستش از روی پتو تن کوفته ام و لمس می کرد و من کم کم خواسته یا ناخواسته گرفتار خواب می شدم.

– چیزی نیست تو لازم نیست خودت و نگران کنی.

دست نوازشگرش رو صورتم و نشست و من من کم کم به خواستِ رادین با زمزمه های آرومش مستِ خواب شدم.

بعد از گرفتنِ یه دوش چند دقیقه ای خسته و غمین تر از همیشه به خونه خالی نگاه می کردم و فکر می کردم که

حتما رادین هم مثل مازیار به یه چیز فکر می کرده و حالا بهش رسیده. واسه همینم از صبح که رفته نه یه زنگ

زده و نه یه خبری گرفته .

با این فکر تنم لرزید. دستام و رو بازو هام گذاشتم و تو خودم جمع شدم. از رادین متنفرم. اون با تموم بد

رفتاریای من باز کارِ خودش و کرد براش مهم نبود که من نمی خوام. دیگه حتی دوستمم نیست. هیچ دوستی

همچین کاری نمی کنه. باز مازیار...

سری تکون دادم. من نباید این دو تا انسان رو با هم مقایسه می کردم. آره نباید .

من از اینکه رادین تنهام گذاشته بود ناراحت نبودم من یه حس تنفر از خودم و دنیا رو داشتم که در عرض چند

ساعت به قلبم سرازیر شده بود.

احساس می کردم حتی دیوارهای خونه ام دارن من و می خورن. با این فکر بلند شدم و سمتِ اتاقم رفتم. باید

برم پیشِ مامان. دلم براش تنگ شده.

با نزدیک شدن به خونه حسِ دلتنگیم تشدید می شد . دلم برای مامانم جلو جلو پر می کشید. زنگ و فشار دادم

و منتظر شدم.

– بله؟!

با شنیدن صدای گرمش منم گرم شدم. پر از حس نیاز برای محبتای بی دریغ و بدون چشم داشتش. با بغضی که

تو صدام پیدا بود آروم گفتم:

— مامان... —

صدای شادش تو آیفون پیچید و در و باز کرد. تازه یادم افتاد که دستِ خالی اومدم. اما بیخیال از فکرهای مختلف رفتم بالا.

مامان در و باز کرده بود و منتظر ایستاده بود. با دیدنش سعی کردم قدمهای ضعیف شده ام و تند تر کنم و خودم و بهش برسونم.

چهره نگرانش نگران تر شد وقتی که اولین قطره اشک از چشمم سرازیر شد. در و ول کرد و تا نصفه های راه اومد و من و که انگار با دیدن مامانم حس دلتنگیم دوبار شده بود و غم بی دلیل روی دلم سنگین تر به آغوش کشید. مامان من و تو بغل گرفت و من حق هقم تو چالِ گلوش خفه شد.

— چی شده دخترم؟ مهتا؟ مامان فدای چشمت، دخترم چی شده؟ داری من و می کشیا.

در حالی که سعی در کنترل اشکام داشتم گفتم:

— دلتنگی مامان. دلم تنگ شده بود.

— منم دلم تنگ شده دخترم. دخترِ ناز و خوشگلم. بیا، بیا بریم تو.

این و گفت و دستش و به پشتم کشید و با هم رفتیم داخل.

مامان کنارم نشست و در حالی که هنوز تو چشمهام نگاه می کرد پر سوال گفت:

— مطمئنی چیزی نشده؟! رادین که...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

— مطمئن باش مامان.

اصلا دلم نمی خواست مامان و از دل مشغولیم و نگرانی هام مطلع کنم. یه جورایی اومده بودم سبک شم. حس می کردم نفس کشیدنم سخت و سنگین شده برای همین اومده بودم.

— مامان: فکر می کردم اولین بار باید دعوتتون کنم. اونم با شوهرت. رادین کجاست؟! —

پرو خندیدم و گفتم:

— ای بابا خونه مادر که دعوتی نیست. رادین سرِ کار. راستش دلم تو خونه تنها می گیره. واسه همین اومدم اینجا حوصله ام سر رفته بود.

— رادین دیر میاد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— هر روز یه تایمی میره. نمی دونم والا. اما معمولاً تا دیر وقت نیست.

مامان بلند شد و گفت:

— کار دیگه یهو پیش میاد. دیروز زنگ زده بود می گفت که مجبور بره.

— مگه زنگ زده؟! —

— بله معرفت دامادم بیشتر از دخترم. توام که گاهی زنگ بزن حال پدرشوهرت و گاهی هم من و بپرس.

سری تکون دادم و گوشیم و که می لرزید از جیبم درآوردم - رادین بود. نگاهی به ساعت انداختم و پوزخندی زدم. می زاشت یکم دیگه بگذره بعد زنگ بزنه. با این فکر گوشی و خاموش کردم. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که تلفن خونه زنگ خورد.

نیم خیز شدم تا مانع مامان از برداشتن تلفن شم.

- نه مامان! بر ندار - دلم می خواد امشب تنها باشیم.

تاکید کردم:

- من و تو!

مامان که برای برداشتن تلفن خم شده بود صاف ایستاد و گفت:

- پس حدسم درست بود. چیزی شده!

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نه فقط حوصله اش و ندارم!

مامان اخمی کرد و نگاه کفری شده اش و ازم گرفت و فوری تلفن و جواب داد.

- به به! پسر گلم.

- خدا نکنه پسر. خسته نباشی. خوبی؟!

- بله مهتاقب اینجاست. نگران نباش. توام بیا.

- تعارف نکن پسر، منتظریم...

مامان برگشت سمت من و دوباره گفت:

- پس نمیای؟! باشه الان می گم بیاد پایین.

بعد از خداحافظی به من که حاج و واج نگاهش می کردم اخمی کرد و گفت:

- نمی گم زنگ بزن اجازه بگیر. اما وظیفته بهش بگی از خونه میای بیرون. تا اینجوری در به در و نگران نباشه.

پسر انقدر نگران بود که حتی یادش رفت سلام کنه. پاشو برو پایین منتظرت.

با صدای ضعیفی گفتم:

- مامان. من اومدم حرف بزنی.

مامان اومد کنارم نشست و دستم و تو دستش گرفت:

- اگه با هم مشکلی دارید؟ اگه حتی یک در درصد از رادین ناراضی هستی؟ بگو تا بگم بیاد بالا و با هم به یه

نتیجه ای برسیم. هوم؟ اما من دخترم و می شناسم. می دونم همه اش بهونه جویی. از این لجبازی بچه گانه ات

مشخص.

کیفم و برداشتم. چی می گفتم؟! من که نمی خواستم راجع به دیشب صحبتی کنم. من می خواستم بگم از زندگیم راضی نیستم. اما وقتی رادین نیست می تونم متهمش کنم. آگه اون بیداد و باشه خیلی راحت زیر نگاه ریز بین مامان تبرعه میشه.

از مامان خداحافظی کردم و بعد از قول دادن برای یک شب شام با هم بودن اومدم پایین و بدون نگاه کردن به رادین نشستم عقب.

با عصبانیتی که کمتر می شد تو رادین پیدا کرد با لحنی که اولین بار بود تو کلامش می دیدم گفت:
- بنده نه راننده شخصیتون هستم. نه نوکر در خونه اتون! پس زود بیا بشین خسته ام حوصله بحث ندارم.
چشم غره ای رفتم و گفتم:

- منم دخترای گذری تو خیابون نیستم. پس حواست به حرف زدنت باشه.

برگشت و دستش و به صندلی بغل تکیه داد.

- ببینم مگه تو حواست به رفتار و گفتارت هست؟!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- راه بیفت.

- ضربه ای به فرمون زد و با صدای بلندی گفت:

- گفتم که راننده شخصیت نیستم.

تکونی خوردم و غیر ارادی دستم رفت سمت در و نشستم جلو. انگشت اشاره ام و گرفتم سمت رادین که داشت نگاهم می کرد و گفتم:

- فکر نکن از دادت ترسیدم! بار آخرت بود.

انگشتم و تو دستش گرفت و گفت:

- توام بار آخرت بود که تماس من و بی جواب گذاشتی. یا بی خبر از خونه اومدی بیرون. فهمیدی؟!

چشم غره ای رفتم و به بیرون نگاه کردم. تکرار کرد:

- فهمیدی!؟

با صدایی که می لرزید گفتم:

- آره دیگه. ول کن انگشتم شکست.

خیلی سریع با جیغ لاستیکا ماشین و از جا کند و از محلمون دور شدیم. گه گذاری زیر چشمی نگاهی بهش می

انداختم. آروم و متفکر. گاهی هم کلافه. چه راحت عوض شد. به خواسته اش که رسید یه مدل و یه رنگ دیگه.

بلاخره من باید یه روزی اون روی رادین هم می دیدم دیگه. اینم از اون روز. آخه مگه من برده اشم که ازش اجازه

بگیرم؟ اونم برای خونه مامان رفتن؟!

این سوالی بود که بلند ازش پرسیدم و در جواب خیلی آروم به دور از عصبانیت چند لحظه پیشش گفت:

– ببین من هیچ وقت تو رو برای بیرون رفتن و نرفتنت باز خواست نمی کنم. اما این حق و صد در صد دارم که بدونم کجایی و کجا میری. می فهمی که؟ حق دارم گاهی با حضورت تو بعضی جاها مخالف باشم و نظرم و اعلام کنم. دست یه حق متقابل. حقی که تو هم داری .

من و تو زندگی مجردیمون و گذروندیم. یاد بگیر دو نفریم که برای هم زندگی می کنیم. اینکه تو به من بگی کجایی نه گزارش کار و نه اجازه. فقط خیال من و راحت کردی و یه ارزش و احترامی هم برای خودت قائل شدی. این اصلا قشنگ نیست که من به عنوان شوهرت زنگ بزنم به دوستت بپرسم تو می دونی زن من کجاست؟! خونه نیست. تلوزیون روشن و خونه نیست. فکر کنم اتفاق بدی افتاده که تلوزیون و روشن گذاشته. یا مثلاً اتوی موش و از برق نکشیده ها؟!

بی توجه به تیکه هاش برای حواس پرتیم، گفتم:

– به هر حال وقتی جواب نمی دم لازم نیست حتی یک درصد هم نگران شی یا به کسی زنگ بزنی .

سریع کنار پارک کرد و دستش و به چونه ام گرفت و با جدیت پرننگی تو صداش و صورتش گفت:

– امروز دیگه تکرار نمی شه مهتا. من متنفرم از این کارا. سعی نکن من و عصبی کنی. اونم با این رفتارات. منم آدمم هر کاری ازم بر میاد. پس سعی کن معقول رفتار کنی. و حد و حدود یه چیزایی رو تو زندگی بدونی.

دستش و محکم پس زدم و روم و ازش گرفتم:

– درست رفتار کن! آرام باش!

نفس پر صدایی کشید و سری تکون داد و راه افتاد.

در ماشین و باز کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه یا بیاد و در و برای من باز کنه به سمت آسانسور راه افتاد.

پر حرص در و باز کردم و پیاده شدم و از عصبانیت در و محکم بستم و منتظر عکس العملش شدم .

اما اون خیلی راحت و ریلکس تر از همیشه با خونسردی مخصوص به خودش همونطور که پشتش به من بود دستش و برد بالا و دزدگیر رو زد و بعد وارد آسانسور که صدای بم زنی این اطلاع رو میداد که پارکینگ شد. وقتی وارد شد و من و هنوز ایستاده کنار ماشین دید گفت:

– نمیای؟!

پشت چشمی نازک کردم و به سمت پله ها راه افتادم. یه طبقه که این حرفا رو نداره. معلومه که نیمای کنار تو اونجا وایسم. پسرۀ بی چشم و رو .

زودی از پله ها رفتم بالا که باهاش چشم تو چشم نشم اما همینکه رسیدم در آسانسور باز شد و رادین بی هیچ حرفی در حالی که انگشتش اشاره اش رو بالاتر گرفته بود به سمت در اومد و پشتش رو به من کرد .

چی—ش... ایشالله انگشتت قطع شه تا دیگه نتونی در و باز کنی. این و گفتم و شکلکی براش در آوردم. اما همون موقع رادین در و باز کرد و برگشت سمت من و با ابرویی بالا رفته به تماشای من ایستاد.

زدمش کنار و رفتم داخل و مستقیم رفتم تو اتاق خواب و بستم، تا خواستم در و قفل کنم این اجازه و بهم نداد و

در و باز کرد و تیز نگاهم کرد:

– داری لجبازی می کنی. تمومش کن.

این و گفت و از کنارم گذشت و به سمتِ کمدمش رفت و لباساش رو برداشت.

محکم پام رو به زمین کوبیدم و برای گرفتنِ حالش کمی فکر کردم. خیلی راحت هشدار می داد و می گذشت و

خیلی راحت و به موقع سکوت می کرد که این حرصِ من و در میاورد.

خیلی بیخیال جلوی من لباسش رو در آورد و شلوارکش رو پوشید و چیزی داخلِ جیبش گذاشت. چشم غره ای

بهش رفتم و بعد از برداشتنِ لباسام از رو تخت به سمتِ اتاق دیگه امون رفتم.

رادین هم آبمیوه به دست به اتاق اومد و رو تخت نشست و من و معطل وسطِ اتاق گذاشت.

– چه خبر؟! مامان خوب بود؟!!

لباسهای تو دستم و بالا آوردم و گفتم:

– می خوام لباس عوض کنما.

– عوض کن عزیزم. من مشکلی ندارما!

نفسم و سخت دادم بیرون و خواستم که بیخیالِ لباس عوض کردن بشم. چون اصلا روم نمی شد که بخوام لباسم

جلوی رادین عوض کنم. با یادآوری دیشب گوشه لبم و گاز گرفتم و فکر کردم که دیگه چه خجالتی؟!!

آبمیوه اش رو رو میز گذاشت و اومد سمتم. دستی به شونه ام کشید و شروع به باز کردنِ دکمه های لباسم کرد.

– من تصمیم نداشتم برم سرکار. یا امروز رو بدون تو بگذرونم. اما...!!

با یادآوری امروز دستش و پس زدم تا خودم دکمه هام و باز کنم. اما رادین با دستای گرم دستام و گرفت و گفت:

– عزیزم باور کن کار من معلوم نمی کنه. من مریضای خاصِ خودم و تو اون بیمارستان دارم.

دستام و ول کرد و دوباره مشغول باز کردنِ دکمه هام شد و شروع کرد به توضیح دادم:

– اشخاصی که هر لحظه نیاز دارن یکی کنترلشون کنه و متاسفانه کوتاهی یکی از پرستارا باعث شد که یه اتفاق

بد بیفته.

کمکم کرد تا لباسم و در بیارم.

– حالا هم هر چقدر توضیح بدم شاید از ناراحتیت کم نکنه.

– نیازی به توضیح نیست.

من و تو بغلش گرفت و دستش و به پشتم کشید:

– خانمِ من لجبازی نکن. می دونم نباید امروز تنها می موندی. اما رفتارتم درست نبود. حالا آشتی.

– نه!

فشاری بهم آورد و گفت:

– وقتی من می گم آشتی یعنی تو من و ببوسی و لبخندِ قشنگت و بهم هدیه بدی و بگی آشتی!

سرم و به نشونه مخالفت به طرفین بردم و خواستم که ازش دور شم. دستش و دورم حلقه کرد و من و کنار

خودش به سمت تخت هدایت کرد. در کنار دستای قدرتمندش جای هیچگونه مخالفتی نداشتم، چون نمی تونستم!

کنار هم نشستیم و دستام و که تودستش بود نزدیک دهنش برد و بوسید و بعد نگاه یشمی بیتابش و به چشمام دوخت.

– ماه من باور کن می دونم امروز رو با بهترین ها هم نمی تونم برات جبران کنم. امیدوارم بتونی درکم کنی و بعد جعبه ای و از جیبش درآورد و درش و باز کرد و زنجیر و پلاکی و بیرون آورد و گفت:

– قفل و کلید زندگیمون دست تو عزیزم.

به پلاک و قفل و کلید روی همدیگه اش که جلوی چشمام به چپ و راست می رفت نگاه کردم و زیر لب زمزمه کرد چه قشنگ.

نگاهی بهش انداختم و مرسی زیر لبی گفتم. من و تو بغل گرفت و همونطور که کنار گوشم حرف میزد دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد تا گردنبند رو ببندد.

کمی سرم رو به سمت کج متمایل کردم و در حالی که تو خودم سفت می شدم پر حرص گفتم:

– تو گوشم نفس نکش دیووونه!

خندید و من و از خودش جدا کرد.

– مبارک. خیلی بهت میاد.

خندیدم و تشکر کردم که گفت:

– آخیش! بالاخره خندید. حالا آشتی شدی. پاشو یه فکری به حال این شکم بینوا بکن. مثلاً امروز باید تقویت می شدما!

اخمی کردم و بهش گفتم:

– ببخشید که منم باید می شدما!

موهام و بهم ریخت و گفت:

– چی می شدی؟!

– تقویت دیگه!

چشمای سبزش و شیطون کرد و گفت:

– راست می گيا! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! حالا هم دیر نشده من می گم آماده شو بریم بیرون تقویت شیم. یا اینکه با هم یه فکری برای شام بکنیم.

با این فکر که خودم باید چیزی درست کنم اخم ریزی کردم و سرم و به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

– میرم آماده شم برای تقویت

دکمه آخر پالتوم هم بستم و گوشیم و از سر تخت برداشتم که بزارم تو جیبم. اما با دیدن پاکت سفید رنگ گوشه

گوشیم و همینطور عدد سه که کنارش نوشته بود نتونستم رو حس کنجاویم سر پوش بزارم و لاکِ گوشیم و زدم تا ببینم کی اس ام اس داده .

اولیش از سمیرا بود. اخم ریزی برای دلخوری و ناراحتی زیادی که ازش داشتم رو صورتم نمایان شد و اس ام اسش و باز کردم.

– « خیلی دلم می خواد بدونم چرا گفتن حقیقت به مازیار انقدر ناراحت کرد که بتونی دوستی چند ساله ات با من و خیلی راحت زیر پا بزاری و احترام من که هیچ اما احترام این چند سال دوستی صادقانه و بشکنی؟ » !
دستم دیلیت رو لمس کردم و اس ام اسش و پاک کردم. معلومه اون بدون هیچ اطمینانی همه چیز رو زیر پا گذاشته بود. شاید باید بیشتر راجع به مازیار تحقیق می کرد. اون فقط در حدی مطمئن حرف زد که من راحت بتونم به کسی دیگه فکر کنم و به این فکر کنم که باید زندگیم و با کسی دیگه بسازم و همه چیز رو فراموش کنم. اون خیلی راحت حس لجبازی من و تحریک کرده بود.

اس ام اسای بعدی که از مازیار بود و باز کردم. جفتش یکی بود که دوبار ارسال شده بود:
– « پس خونتون اینجاست؟! جای خوبیه! مهتا من کاریت ندارم عزیزم. مطمئن باش کسی قرار نیست بفهمه من و تو همدیگه و می بینیم. فقط می خوام باهات حرف بزنم . همین و بس. دلم نمی خواد جورِ دیگه پیام و حرفای مونده تو دلم و بهت بزنم »

عصبی، پر از ترس و حس مبهمی که تو دلم داشتم اس ام اساش و پاک کردم و رو تخت نشستم. پس خونه من و یاد گرفته؟! اه لعنت به این زندگی. هر بار که میام خیلی چیزا رو فراموش کنم نمی شه. هیچیش جور در نیامد .
رادین در و باز کرد و به من که کلافه رو تخت نشسته بودم نگاه کرد:
– آماده ای؟! بریم خانم؟

– نه دارم فکر می کنم حسش نیست .
اخم شیرینی کرد و اومد نزدیکم. دستام و گرفت و پر شتاب کشیدم بالا.
از کشیده شدن دستام مجبور شدم بایستم و صدام درومد و با اعتراض گفتم:
– ای دیووونه! ولم کن!

من و محکم تو بغلش فشار داد و زمزمه وار گفت:
– هر چی بیشتر داشته باشمت بیشتر تشنه وجودت می شم مهتا.. فقط یکم... یکم نرم تر باش عزیزم .
از صدای پر احساسش و نفسای عمیق و پر از آرامش نا خواسته یاد شبایی افتادم که تو بغلِ مازیار خوابم می برد!
چقدر دلم برای اون آرامش تنگ شده بود!

به خودم که اومدم دیدم منم سفت و سفت تر رادین و تو آغوش کشیدم و دارم با ملودی قشنگِ نفسهای خاطراتم با مازیار و بالا و پایین می کنم. قطره اشکی از چشمهام سر خورد پایین. خدایا من دارم چی کار می کنم؟ با خودم؟ با رادین؟ با مازیار؟ یعنی عذابِ اونم به اندازه عذابی که من می کشم هست؟ یعنی اونم انقدر غصه داره؟ آره ... معلومه که داره. داره که کنجاو بود خونه ام کجاست. داره که احساس می کنم حسِ تو نوشته هاش مثل

حس این روزای من ▪

اشکم و پاک کردم و کنار گوشش گفتم:

– بریم؟

بار دیگه من و تو بغلش فشرد ازم جدا شد و چشمهایش رو به نشونه موافقت روی هم گذاشت. و با هم از خونه

زدیم بیرون ▪

وقتی دیدم سمت ماشین نمیره با تعجب گفتم:

– کجا؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– هوس پیاده روی کردم ▪

بدم نمیومد تو هوای اسفند ماه کمی پیاده روی کنیم. برای همین بدون هیچ مخالفتی به سمت در راه افتادم.

دستم و دور بازوی حلقه شده رادین انداختم و با هم همقدم شدیم. و قدم زنون گاهی مستقیم و گاهی متمایل به

کج و راست دم و بازدم عمیقی از هوای سرد و گرم زمستونی به جا گذاشتیم. تو سکوت من متفکر و خیره به راه

دراز روبه روم و رادین هم متفکر قدم بر می داشتیم تا اینکه خودش سکوت رو شکست:

– مهتا یادته یه روز تو پارک یه گربه ای زخمی شده بود. تو ایستاده بودی و گریه می کردی؟ اون موقع خیلی

کوچیکتر بودی. همون چهارساله پیش بود فکر کنم. نوزده ساله بودی ▪

از یادآوری اون روز و اون گربه دلم به درد اومد و آزرده خاطر گفتم:

– مگه توام بودی؟! وای یادم ننداز. هنوزم یادم میفته عذاب وجدان می گیرم. همون روز زنگ زدم صد و بیست و

پنج ▪

بهشون گفتم که یه گربه ای زخمی. اما اون سنگدلا خیلی راحت گفتن که اگه حیوون با ارزشی پیدا کردی که به

درد باغ وحش بخوره زنگ بزن ▪ اینجور اتفاقا برای حیوونای ولگرد، طبیعی. آتیش گرفتیم. گربه ای که اینهمه

فواید داره اینقدر راحت بی ارزش تلقی شد ▪

از یادآوری دوباره اش ناراحت شده بودم و به خاطر اتفاقات امروز خودم هم نیاز به یه تلنگر داشتم تا بزنم زیر

گریه. رادین حلقه دستش و محکم تر کرد و گفت:

– غصه نخور عزیزم. اونروز دلم می خواست پیام کنارت و بغلت کنم. آرومت کنم که گریه نکنی. اما تو از ترس

نزدیک گربه نمی شدی و از دلسوزی زیاد نمی تونستی بری ▪

آهی کشیدم و گفتم:

– آخرم رفتم...

– وقتی که رفتی من گرفتمش. بردمش پیش یکی از دوستان ▪

با ذوق و نا باوری در حالی که غصه خودم و درد ناله های اون گربه برام قاطی شده بود ازش جدا شدم و مقابلش

قرار گرفتم. و پر غصه گفتم:

– ترو خدا؟! راست می گی؟

– معلومه عزیزم. اون گربه اونروز انقدر احتیاج به کمک داشت که مطمئن باش نزدیکش هم می شدی هیچ اتفاقی نمیفتاد.

– خوب شد؟ چرا پاش زخمی بود؟ دمش هم بود.

– اوهوم. معلوم نیست کدوم مردم آزاری اون بلا و سرش آورده بود. خوب شد. دوستم ازش مراقبت کرد. اتفاقا

هنوزم که هنوز گه گاهی به دوستم سر میزنم میبینمش. یه باغ داره. گربه از اون باغ بیرون نمی ره، هیچوقت.

– باورم نمیشه. حالا دیگه خیالم راحت غصه نمی خورم. هر باز که یادش میفتادم فکر می کردم که مرده...

خندید و لپم و کشید.

– فدای دل کوچیک و مهربونت عزیزم. اما یاد بگیر احساسات خیلی هم خوب نیست. همه ما یه رو میاییم و یه

روز میریم. حیوونا هم همینطور. یه روز میان و یه روز میرن.

سری تکون دادم و در حالی که حواسم پرت جیگر کی کنار خیابون و دلم کمی سبکتر شده بود با دست به جیگرا

اشاره کردم و گفتم:

– ببین رادین وای به حالت مخالفت کنی! یا جیگر یا باقالی! حتی اگه کثیف و غیر بهداشتی که من شک دارم!

رادین دستم و تو دستش گرفت و دویید و بعد پر لذت گفت:

– معلومه عزیزم. هر دو تاش!

خندیدم و پر ذوق «آخ جون» نثار همپای پایه تر از خودم کردم...

آخرین جیگر و هم از سیخ جدا کرد و جلوی دهنم گرفت و من در حالی که دستام تو جیم بود سرم و جلو بردم و

جیگر رو به دندون گرفتم و شروع به خوردنش کردم. رادین «عزیز دلم» زیر لبی گفت و به طرف مرد رفت تا

حساب کنه و من هم بلند شدم و در حالی که فکر می کردم جایی برای باقالی نیست شروع به قدم زدن کردم.

رادین خودش و به من رسوند و گفت:

– کجا؟! باقالی؟!

– اون باشه برای یه شب دیگه. خیلی خوردم. جا ندارم!

– نظرت چیه تا خونه بدوییم؟!

– هم خیلی خسته ام. هم خیلی خوردم. با این حال حاضرم برای هر چه زودتر رسیدن به تخت خوابم مسابقه

بدم.

این و گفتم و شروع به دوییدن کردم. کمی جلوتر ایستادم و برگشتم و به رادین که با لبخند خاصی ایستاده بود و

به من نگاه می کرد چشم دوختم.

– بیا تا خونه مسابقه. اگه تونستی من و بگیری!!

خندید و دوری زد. سرش و سمت آسمون گرفت و گفت:

– ممم مطمئنی؟!

– آره!

سرش و به سمت راست کج کرد و یهو گفت:

– پس بدو که اوادم!

و شروع به دویدن کرد. منم جیغی زدم و سرخوش با تموم توان شروع کردم به دویدن. صداس به گوشم رسید:

– آهای آهوی گریز پا اگه گرفتمت جایزه ام چیه؟!

جیغ پر هیجانی از اینکه قرار تو دستش بیفتم کشیدم و گفتم:

– معلومه عزیزم! کوفت!

– بزار بگیرمت مهتا! خودم این جایزه و تعیین می کنم.

کمی جلوتر صدای نفسای بلندش و می شنیدم و این خبر از نزدیک شدنش می داد. برای بیشتر دویدن انرژی

دیگه ای نداشتم هم به خاطر اینکه تازه کلی خورده بودم و هم اینکه زیادی خندیده بودم و نفسم زیادی هدر

رفته بود. همین باعث شد که رادین من و بگیره.

جیغای سرخوش من تو بغل رادین در حالی که من و مثل یه بچه کوچیک می چرخوند گم شد. ایستاد و نگاهم

کرد. سینه اش به خاطر نفسای پی در پی و پشت همیش بالا و پایین می شد. و این به هیجان من برای اینکه قرار

چه جایزه ای از من بگیره دامن می زد.

– همینکه می خندی بهترین جایزه دنیااست عزیزم!

– مهتا عزیزم «ماه من... بیدار شو خانومی».

برای خوابیدن بیشتر چشمهام و محکم روی هم فشار دادم و با گفتن «نمی خوام» غلتی زدم و پشتم و به رادین

که کنارم نشسته بود کردم.

بوسه ای رو گونه ام نشوند و یهو شونه ام و گرفت و بلندم کرد.

– بلند شو دیگه مهتا! کلاس داری خانومی.

با شنیدن اسم کلاس چشمهام و باز کردم و دنبال ساعت گشتم. با دیدن ساعت مشتی نثار سینه رادین کردم و

گفتم:

– دیوونه من سه ساعت دیگه کلاس دارم. تازه ساعت ۸ که!

در حالی که از اتاق می فت بیرون گفت:

– غر نزن مهتا! بلند شو ببینم. بلند شو برام ناهار درست کن!

اخمی کردم و گفتم:

– اذیت نکن رادین. من کلاس دارم. بیرون یه چیزی بخور.

برگشت و سرش و مثل ننه فضولا کرد داخل و گفت:

– من باید امروز دستپختِ محشرِ تو رو بخورم!

و بعد رفت. فحشِ زیرِ لبیِ نثارش کردم و رو بدوشامبرِ مشکی رنگم و از زمین برداشتم و پوشیدم.

– کوفتِ پلو برات درست می کنم رادین خان! حالا ببین!

آبی به صورتِ پف کرده ام که از نظر خودم بهتر از همیشه شده بود زدم و فکر کردم که نیاز دارم یکم رو هیکلم که حس می کنم کمی آب رفته کار کنم. می دونستم که کم غذایی و بهم ریختنِ برنامه ام تو این چند ماه حسابی دست به دستِ هم دادن و من هر روز ضعیف و لاغر تر می شم .

سر میزی که رادین چیده بود همه چیز پیدا می شد و این اشتهای من و که از دیشب به جز جیگر چیزی نخورده بودم به شدت تحریک می کرد. آبمیوه اش و از جلوش برداشتم و خیلی خونسرد و آروم قلوپ قلوپ خوردم.

رادین متعجب در حالی که گازی به لقمهٔ تو دستش می زد گفت:

– اون واسه من بود!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– چطور تو لواشکِ من و از تو کشو می دزدی و می خوری به روی خودت هم نمیاری. اونوقت من نمی تونم یکم آبمیوه ازت قرض بگیرم. اونم جلوی خودت!

سروش و انداخت پایین تا خنده اش و نبینم و چند ثانیه بعد گفت:

– بشین! من لواشکی ندیده‌ام! اشتباه نکن. خدا رو خوش نیاد به پسرِ مردمِ تهمت می زنی!

دستی تکنون دادم و گفتم:

– آره عزیزم تو گفتی و منم عر عرا! پسرِ مردمِ کلِ لواشکِ من و خورده!

– دور از جون. حالا که اینطور شد خوب کاری کردم. دستم درد نکنه!

زدم به بازوش و گفتم:

– می دونم که می مونه تو گلو!

جدی نگاهم کرد و در حالی که بلند می شد گفت:

– تا حالا شنیدی می گن مالِ دزدی راحت می ره پایین؟!

اخمی کردم و گفتم:

– خوردی دیگه حرصم و در نیار.

– نه عزیزم. بعدش همچین می شه دردسر که نگو. انقدر رنگ بهش زدن که تو بیمارستان همکارم وسطِ درگیری می گه رژلبت و پاک کن، اینجا بود که فهمیدم مالِ دزدی خوردن نداره!

از خنده رو میز خم شدم و گفتم:

– حقت! پسرۀ دزد!

خندید و گفت:

– نخند. چون همه پرستارا هم شنیدن . به حرفی هم زد که حالا بعدا بهت میگم!

با صدای گوشیش نتونستم جوابش و بدم خم شدم و گوشیش و از رو صندلی کنارش برداشتم. شماره غریبه بود برای همین جواب دادم.

در حالی که آبمیوه می خوردم و هنوز لبخند رو لبام بود گفتم:
- بله؟!

صدایی که پر از تردید بود گفت:

- ببخشید من با دکتر کار داشتم. فکر کنم اشتباه گرفتی.

شربت و از لبم فاصله دادم و گفتم:

- درست گرفتی عزیزم - بفرمائید.

بازم پرتردید جواب داد:

- می تونم با خودتون صحبت کنم؟ من فاضلی هستم.

- حتما. گوشی.

این و گفتم و گوشی و سمت رادین گرفتم و آروم اشاره کردم:

- با تو کار دارن!

گوشیش و بهم نشون داد و گفت:

- معلومه! خوب گوشی من ها!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خودت گفتی اشکال نداره جواب بدم.

خم شد و بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت:

- الانم می گم عزیزم.

و به سمت پنجره پذیرایی رفت و شروع به صحبت کرد. بعد از خوردن آبمیوه رادین وقتی که سیر شدم به سمت

اتاق رفتم و گوشیم و از جیب پالتوی تو کمد برداشتم تا ببینم کسی اس ام اس داده یا نه که برابر شد با زنگ

زدن مازیار.

بیخیال تر از همیشه. در حالی که استرس کمتری داشتم جواب دادم. نمی دونم به خاطر اعتماد بیش از حد رادین

دیگه کمتر می ترسیدم یا رفتار خیلی خوبش!

- بگو؟!

- سلام! خوبی عزیزم؟ باید ببینمت عزیزم. مهتا ازم دریغ نکن. نه نگاه پر از آرامشت و نه صداتو.

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

- ببین من دیگه متعهدم. همه چیز بین من و تو اگر هم باید ادامه پیدا می کرد با دستای خودت بسته شد و

تمومش کردی. اما با اینحال فقط به فرصت کوتاه بهت میدم برای به خدا حافظی یا به قول خودت اگه حرفی مونده

برای زدن آخرین حرفات. من ساعت ۴ از دانشگاه میام بیرون .

– می دونستم قلبِ مهربونت هنوزم دوسم داره!

از اینکه اینقدر راحت من و می فهمید و اینقدر راحت و بیخال می تونست با همه بدیاش این و درک کنه که دوستش دارم حرصم گرفته بود.

– من: کافی شاپِ روبروی دانشگاه. خداحافظ.

– فکر کنم امروزم همیشه دستپختِ خانومم و بخورم!

با صدای رادین برگشتم سمتِ در و گفتم:

– چطور؟!

– هیچی باید برم!

اشکال نداره چون خونه هم بودی من می خواستم برم!

شونه ای بالا انداخت و شلوارش و از کمد بیرون آورد و گفت:

– خدا شام و ازمون نگیره!

زود وسیله هام و جمع کردم که از کلاس بزنم بیرون. نگاهی به رادا انداختم و گفتم:

– پس تو منتظر بابا می مونی؟ من برم شاید رادین اومده باشه دنبالم منتظرش نزارم .

– آره عزیزم. برو به داداش سلام برسون. یادت نره فردا شب خونه مایید.

– نه عزیزم. مراقب خودت باش خداحافظ.

این و گفت و فوری وسائلم و جمع کردم و از کلاس زدم بیرون. سمیرا جلوی درِ کلاس ایستاده بود. اما من فوری راهم و کج کردم و با قدم های سریع به سمتِ پیچِ سالن رفتم تا خیلی مورد توجه سمیرا قرار نگیرم. خواسته یا ناخواسته دیگه بهش اعتماد نداشتم.

شماره رادین و گرفتم و در حالی که به اطرافم نگاه می کردم و آدمهارو از زیر نظر می گذروندم منتظر به بوق های پی در پی گوش سپردم:

– جانم عزیزم؟

– سلام خوبی؟ کجایی؟!

مکثی کرد و گفت:

– من مریض دارم مهتا خودم باهات تماس می گیرم خانومم.

مطمئن از نبودِ رادین خداحافظیِ سرسری ئی کردم و زودتر به طرفِ دیگه خیابون راه افتادم .

وقتی جلوی درِ کافی شاپ رسیدم دستم سمتِ در نمی رفت و میلیم به پیش گذاشتنِ قدمی بیشتر نبود. دلم می خواست برگردم. از استرس زیاد. از اینکه کسی مارو ببینه و فکر بدی کنه!

خودمم نمی دونستم چی می خوام؟ آروم کردنِ روحِ پریشون شده ام از دلتنگیِ زیاد؟ یا فرار کردن از کسی که تو

چند قدمیم قرار داشت و همون کسی بود که می تونست این روح پریشون رو التیام ببخشه؟
 بلاخره دست بردم و در و به سمت داخل فشار دادم و به سمت پله های طبقه بالا و جایی که قبلا هم اومده بودیم
 قدم برداشتم. به نظرم می رسید و فکر می کردم مازیار جایی نشسته که اولین و آخرین بار با هم همونجا نشسته
 بودیم و حدسم هم درست بود. همونجا نشسته بود.

دلم لرزید. دستم و که دیگه کنترلی رو حرکاتش نداشتم و محکم به بند کوله ام گرفتم. چرا هر بار که فکر می
 کردم فراموش شده میومد و عرض اندامی می کرد و جرقه ای به احساس تموم نشدنیم می زد؟
 مازیار می دونست. چه باشه چه نباشه، چه و بد و چه خوب من دوش دارم. برای همین همیشه بیخیال بود.
 لبخندی زد و از رو صندلی بلند شد. نا خواسته ابرو هام بالا پرید! حاضرم قسم بخورم که اولین بار مازیار به
 خودش زحمت میداد با قدم گذاشتن من به جایی از جا بلند شه و تا این حد جنتلمن باشه که بخواد کمی سر خم
 کنه. اگه بخواد صندلی هم برام عقب بکشه که دیگه شک می کنم شخص پیش روم مازیار باشه!
 اما ثانیه ای بعد متوجه شدم که این همون مازیار که کمی تغییر کرده. یا شاید می خواست به من نشون بده که
 من هم می تونم، اما حقیقتا با تموم دوست داشتنم نسبت بهش نمی تونستم این رفتارها رو تو خونس و
 شخصیتش ببینم. برای من که کاملاً می شناختمش کمی مسخره بود.
 سکوت سنگینی بینمون بود. سکوتی که نه من سعی داشتم بکشنمش و نه مازیار علاقه ای نشون میداد.
 هنوز سرم پایین بود و با انگشت روی میز شکل های مختلف می کشیدم اما نگاه خیره اش روی خودم و به خوبی
 حس می کردم.

– خوشگل شدی!

با این حرفش سرم و بالا کردم و نگاهش کردم و در حالی که اخم ریزی روی صورتم بود و از اینهمه پررویی که ته
 دل ازش راضی بودم و ظاهراً به خاطر حد و حدودی که حلقه تو دستم برام ایجاد کرده بود ناراحت، گفتم:

– باید برم. حرفات و می شنوم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

– دلم برای صدات تنگ شده بود!

عصبی سرم و بالا کردم تا حرفی بزنم. تا اعتراض کنم به این حسرت تو صدات که تا قبل تر نبود. که اعتراض کنم
 به محبت تو کلامش که تا کمی قبل تر فقط نیش کلام داشت اما اون با هر برداشتی که کرده بود دستاش و بالا
 آورد و گفت:

– باشه، باشه! ببین مهتا من خیلی فکر کردم. من نمی تونم اونهمه خاطره و بریزم دور. هر چی که بود، هر جور که
 بود.

تیز نگاهش کردم و کمی رفتم جلوتر:

– باید فراموش کنی مازیار... باید...

سری تگون داد و گفت:

– هیچ بایدی نیست مهتا! من مطمئنم تو با من خوشبختی (!) نه با کسی دیگه! من مطمئنم تو کنار اون شخصی که حالا اسم تو تو شناسنامه اش جا خشک کرده به هیچ اشتراکی نمی رسید. من تو رو بزرگ کردم مهتا! می شناسمت.

عصبی از این مدل حرف زدنش و اطمینانی که تو کلامش پیدا بود گفتم:

– ای بابا! چه اصراری داری؟! رادین برای من هیچ چیز کم نداشت. نه مادی و نه معنوی؟! چرا باید فکر می کنی که خوشبختم؟

آرنجش و رو میز گذاشت و کمی اومد جلوتر:

– اگه هیچ چیزی کم نیست. نه مادی و نه معنوی. چرا تو الان اینجا رو به روی من نشستی؟!

پر حرص و پر از نفرت صندلی و عقب زدم و بلند شدم که برم. اما دستم و محکم گرفت و گفت:

– عزیزم آرام باش! بشین. من منظوری نداشتم مهتا. باور کن. فقط خواستم بگم همونقدر که من ناراحتم تو هم هستی. همونقدر که من حس می کنم بهت احتیاج دارم توام داری! مهتا تو لجبازی کردی. به خودت و هم به من بد کردی.

تنم می لرزید و به چیزی رو قلبم سنگینی می کرد. دلم می خواست سدِ سکوت و در مقابل خیلی چیزها بشکنم. برای مازیاری که خیلی بد کرده بود. برای رادینی که خیلی خوب بود.

دلم می خواستم جیغ بزنم و به مازیار بگم توام اگه به عمری فکر می کردی امیدِ به آدمی و اون همه امیدت و بعد می فهمیدی تو فقط برایش به عروسکی لجباز می شدی. بد می شدی.

می خواستم فریاد بزنم و بگم خیلی بد که بفهمی از اول جورِ دیگه بهت نگاه می کرده نه اونجوری که تو دوش داشتی و عاشقش بودی. دلم می خواست بزنش تو صورتش. بزنم رو قلبِ سنگیش و بگم تو نمی فهمی وقتی بفهمی کسی که همه دنیات همه دنیاش جسم و تنت یعنی چی!

– انگشت اشاره ام و به سمتش بلند کردم و با صدایی که کمی بلند تر بود و اطرافیان و میخ ما می کرد گفتم:

– هی هی! تند نرو اینکاری بود که تو کردی.

با صدای کسی که ناباور اسمم و صدا می کرد برگشتم.

سمیرا ناباور به دست من که تو دستای مازیار بود نگاه کرد و بعد به من.

– سمیرا: تو چی کار می کنی؟!

دستم و از تو دستای مازیار بیرون کشیدم و به سمت پله ها راه افتادم.

مخالف همه آدمها با قدمایی که گاهی در اثر فکرای مختلف به شدت کند می شد و نشونی از روح ضعیف بود و گاهی تند تر از حد معمول بود و نشون از عصبانیت حرکت می کردم.

نگاه خیره مردم رو خودم به اندازه حسِ دوگانه تو وجودم عذاب آور نبود. با صدای زنی که انگار بیشتر از من عصبی و تو خودش بود به خودم اومد:

– خانوم چی کار می کنی؟ دستم داغون شد.

با اینکه اون به من خورده بود اما دستم و بالا آوردم و با گفتنِ «ببخشید» ازش فاصله گرفتم و نذاشتم که ادامه بده. تو کوچه خلوتی پیچیدم و سرم و به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم اشکهام جاری شه. خودمم نمی دونستم چی می خوام و کجا باید برم؟! اما یه حسی تو وجودم تنهایی و می خواست و سیاهی مطلق و یه حسِ دیگه ای بود که می گفت یه تکیه گاه می خوام که بهش تکیه کنم و حرف بزنم. از مشکلاتم. از اتفاقی که افتاده. از اینکه از یه طرف پشیمونم و از یه طرف مصمم برای ادامه راه.

دلم می خواست الان رادین و مثل یه دوست داشته باشم.

دلم می خواست می تونستم مازیار و بی هیچ مانعی داشته باشم و تو بغل بگیرم سرم و بزارم رو شونه هاش. اما دلخوریام چی؟ اینهمه اتفاق که فقط و فقط مازیار باعثش بود چی؟ خدایا چرا با وجودِ خیلی چیزها باز من کورم و نمی بینم؟

مگه همین مازیار نبود که از نخواستنِ من، از بهونه های مختلفی که می آورد باعث شد به این فکر کنم که من باید بگم نه؟

که من بهش بگم نه و به این فکر کنم که زندگیم روی مثبتش با شخصِ دیگه هست؟ خدایا مگه من همون مهتابی نیستم که تا آخرش رو حرفم می ایستادم؟ پس الانم فرقی نکرده. باید رو حرفم، رو بله ای که دادم بایستم. نباید خیانت کنم. اما نه... من خیانت نکردم. دیدارِ امروزمون به هیچ عنوان خیانت حساب نمیشه. من که کاری نکرده بودم. فقط یه دیدار بود. یه دیدار ساده!

تکیه ام و از دیوار گرفتم و راه افتادم. من افتادم تو باتلاق. زندگیِ رادین برای من مثل باتلاق. هر چی بیشتر دست و پا می زنم برای خوشبختی هر چی بیشتر تلاش می کنم برای نجاتِ خودم. بیشتر فرو می رم. عذاب وجدانی که از نگاه ناپاکم به رادین دارم و حس عشقی که به مازیار دارم عقلی و منطقی برام نداشته. دلم می خواد برم و خودم و از اینهمه سردرگمی که الکی الکی برای خودم درست کردم فرار کنم. دلم می خواد از زندگیم فرار کنم، حتی از خودم.

حس می کردم نزدیک شدنم به رادین باعث میشه که روحم برای اون بدونم. اما حقیقتا هیچ فایده ای نداشت حتی احساس می کنم بودنِ با رادین یه حسِ دوری تو وجودم می کاره. به خودم که اومدم مقابلِ خونه قرار داشتم کلید و چرخوندم و در و باز کردم. با دیدنِ رادین تو پارکینک دستی به چشمای خیسم کشیدم اما دیر شده بود.

در ماشین و که باز کرده بود بست و اومد سمتم:

– مهتا تو کجایی؟ کجا بودی؟ چرا گوشیت و جواب نمی دی؟

آب دهنم و قورت دادم تا گلوم صاف بشه و در حالی که تلاش می کردم تا رادین و نادیده بگیرم و از کنارش رد بشم گفتم:

– پیاده اومدم.

- چرا پیاده؟
- این و پرسید و وقتی دید نمی ایستم بازوم و گرفت و من و سمت خودش چرخوند.
- مهتا خوبی؟
- دستش و به چونه ام گرفت و با حالتی که غمگین بودن من و تشدید می کرد گفت:
- عزیزم چرا گریه کردی؟
- حرفش هر جور که بود غم تو دلم و بیشتر کرد و بغض تو گلوم و سنگین تر. اشکام تند تند پشت سر هم میومد و تنها کاری که تو اون حس بی پناهییم تونستم انجام بدم این بود که برم تو بغلش و از ته دل گریه کنم.
- همونطور که دستش و به پشتم میزد زیر گوشم گفت:
- عزیزم، آروم باش. چی شده خانمی؟ مهتا نگرانم کردی. خانم؟!
- هیچی، دلم درد می کنه!
- نمی دونم چجوری این حرف و زدم و چجوری از دهنم درومد. اما باعث شد که رادین بلند بخنده و بگه:
- ای موش لوس. خوب اینکه گریه نداره بیا بریم بالا خودم خوبت می کنم! تو دلت درد می کنه و پیاده اومدی؟ امروز فردا ماشینت درست می شه عزیزم.
- در حالی که خیالم از بابت توضیحی که به رادین داده بودم راحت بود که دیگه هیچ توضیح و توجیهی برای دیر اومدنم لازم نیست باهاش همقدم شدم و به سمت آسانسور رفتیم.
- کمکم کرد لباسم و در بیارم و من و کنار شومینه نشوند و خودش به سمت آشپزخونه رفت.
- دقیقه ای بعد با سینی جای کنارم نشست و من و تو بغل گرفت.
- در حالی که تقریبا لم داده بودم و سرم رو سینه اش بود، بوسه ای روی پیشونیم نشوند و با نگرانی گفت:
- اگه با جای نبات خوب نشدی می ریم دکتر. اما می ترسم تو این سرمایی که تا الانم پیاده تحملش کردی بدتر شی.
- نه نیازی به دکتر نیست. خودش خوب میشه!
- مهتا تو مطمئنی مشکلی نداری خانمی؟
- آره رادین مشکلی نیست.
- یعنی باور کنم خانمم این همه لوس و نازک نارنجی؟!
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- می تونی باور نکنی.
- چایی رو به دستم داد و گفت:
- حالا که اینطور شد باور نمی کنم و می زارم به حساب شدت دلدردی که داشتی.
- قلوپی از چایی خوردم و گفتم:
- اینم می شه!

صدای و بیره گوشیم که رادین کنارم گذاشته بود و رو سرامیکای کناری شومینه قرار داشت بلند شد. با رادین همزمان به گوشیم خیره شدیم. با کنجکاوای سعی کرد اسم سیو شده بی سر و ته گوشیم رو بخونه و در آخر گفت:

– چی نوشتی مهنا؟! ما زنداران؟!!

گوشی و برعکس کردم و گفتم:

– خواهر دوستم، لیدا. نیست اونجا زندگی می کنن منم اینجوری سیو کردم.

– جواب نمی دی؟

نیم نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم:

– جواب بدم؟!!

– معلومه که آره!

همون موقع صدای آیفون بلند شد و رادین به سمت آیفون رفت و من هم دکمه اتصال گوشیم و زدم.

– سلام سمیرا خلنم.

با این حرف رادین بی توجه به صدای مازیار که صدام می کرد تلفنم رو قطع کردم.

بلند شدم و خودم و به در رسوندم و کنار رادین ایستادم.

– تو بشین خانومی من هستم.

با اخمی که غیر ارادی رو صورتم نشسته بود به رادین نگاه کردم و گفتم:

– می خوای کلا برم تو اتاق مزاحمتون نشم؟!!

با تعجب گفت:

– دختر تو مریضی من برای خودت گفتم. وگرنه من میرم تو اتاق تا شما راحت باشید.

سری تکون دادم و گفتم:

– فکر خوبیه!

کمی نگاهم کرد اما بدون اینکه حرفی بزنه ایستاد. نگاه کن انقدر سمیرا بهش رو داده که من و حساب نمی کنه و

همینجوری خیره سر، سر جاش مونده.

خوب معلومه منم جای سمیرا باشم برای همچین پسری دلبری می کنم. و اینم معلومه که رادین یه دختر خنده رو

و به من ترجیح میده. پس چرا اگه اینطور هنوز اینجاست؟!!

سری تکون دادم تا این افکار بیهوده ازم دور بشه. این چه فکرای بود؟ یعنی چی؟ اصلا چرا من اینجوری فکر

می کنم؟

با اخم پررنگی به رادین نگاه کردم و گفتم:

– اون داره پایین بند کفشش و باز می کنه. می شناسیش که عادتش. تو برو!

کمی نگاهم کرد و دستش و رو دلم گذاشت:

– باید گرم باشی. کنار شومینه بشینید.

این و گفت و به سمتِ اتاقش رفت، برایِ یه لحظه حس کردم دلم برایِ این پسرِ خواستنی به خصوص وقتایی که مظلوم می سوزه... صدایش زدم:

– رادین...!

برگشت و نگاهم کرد:

– تو ناراحتی؟

– تو خوشحال نیستی!

این و گفت و رفت تو اتاق و در و بست. آهی کشیدم و به در چشم دوختم. آه بیا دیگه. دختره دیوانه. بلاخره اومد. بند کفشش هر کدوم یه وری بودن و سمیرا خونسرد تر و خوشحال تر از همیشه برای خودش میومد. نگاهی بهم انداخت و خندید و با صدای بند مخصوص به خودش گفت:

– عزیزم نیاز به استقبال نبود.

پشت چشمی به پروویی بیش از حدش نازک کردم و آرام گفتم:

– چی می خوای؟

سرش و کمی بلند تر کرد تا بتونه داخلِ خونه و ببینه و با همون لحنِ شادش گفت:

– هی مارمولک! رادین نیست؟!!

اخمی کردم و گفتم:

– رفته استراحت کنه. حرفت و بزن.

کفشاش و در آورد و اومد داخل. در و بستم و خواستم پشتِ سرش وارد شم که یهو برگشت سمتم که باعث شد من یه قدم برم عقب با صدای آرومی که فقط خودم و خودش می شنیدیم گفت:

– رادین و دوست دارم! خیلی زیاده! مثل برادرِ نداشته ام می مونه.

از تو کیفش یه دفتر درآورد. و با صدای بلندی ادامه داد:

– خیلی دیرم شده. فکر کردم می تونم بشینم اما الان که ساعت و دیدم فهمیدم فرصت نمی شه. این دفترت و برات آوردم.

انگشت اشاره اش و آورد بالا و دوباره آرام گفت:

– سعی کن فکر نکنم داره به داداشم ظلم میشه یا خدایی نکرده خیانت!

دفتر و محکم کوبید رو دستم و من و کنار زد و گفت:

– از رادین خداحافظی کن.

و بلند تر ادامه داد:

– یادم باشه اومدی خونه ام برم تو اتاق تا تو با دیوارای خونه ام گپ بزنی!

این و گفت و بعد از جواب دادن چشم غره ام با چشم غره ای غلیظ تر در و محکم بست و رفت.

سمیرا داشت غیر مستقیم تهدید می کرد. کاش رادین نبود تا فقط یک سوال ازش بپرسم. "به تو چه ربطی داره؟"!

هنوز از در فاصله نگرفته بودم که رادین در اتاق و باز کرد و اومد بیرون:

– خیلی زشت شد.

دفتر تو دستم و پرت کردم رو مبل و گفتم:

– گفتم رفتی استراحت.

– باشه خوب درست نبود. بچه که نیست. راستی تو چرا با سمیرا انقدر سرد شدی جدیداً؟!

بیخیال دوباره نشستم و گفتم:

– امروز می خواستم با رادا و سمیرا برم بیرون فکر کردم تو میای دنبالم واسه همین نشد همراهشون باشم. توام که...

– قربونت برم. نمی شد. دیگه مطب یه تایم مشخص داره خودت که می دونی. عوضش یه خبر خوش دارم برات.

بی تفاوت قلوپی از چایی یخ کرده ام که مثل آب حموم شده بود خوردم و گفتم بد نیست یه خبر خوش بشنوم بلکه یه کم از این کسلی در پیام.

چشمای شیطونش و زوم کرد رو من و نشست رو به روم کمی نگاهم کرد و گفت:

– ممم خوب ماشینت فردا صبح تو پارکینگ.

سری تگون دادم و گفتم:

– امیدوارم دیگه خراب نشه!

– خانوم بی ذوق یکی دیگه هست!

شیطون تر شد و دستام و تو دستاش گرفت:

– اینجور که معلومه دلت خوب شد نه؟ خوابت نمیداد؟!

با مدل حرف زدنش احساس خطر کردم. شاید از تکرار چند شب پیش می ترسیدم برای همین گفتم:

– تقریباً خوب شده. نه اصلاً خوابم نمیداد!

خوب چه بهتر. خانم نقاش دیروز داشتم کارات و نگاه می کردم خیلی خوشم اومد. عالی بود. خانومم تو این یکی هم تک.

لبخندی زدم و گفتم:

– مرسی خیلی وقته گذاشتم کنار.

با گفتن "الان میام" از کنارم بلند شد و چند دقیقه بعد با تموم وسائلم اومد.

– چطور درخواست من برای کشیدن صورتم بهونه ای باشه برای استارت دوباره. اینم خبر دوم که من یه آبرنگ

خوب برات خریدم.

بی حوصله بودم برای همین دستی تو هوا تگون دادم و گفتم:

— وای توام چه حوصله ای داریا!

اومد نزدیکتر و وسیله هام رو روی زمین گذاشت.

— اینبار و نه نگو مهتای من. باشه؟

یه حسی مانع می شد تا بهش بگم نه. دلم نمی یومد که بخوام حس شیطان و پر ذوقش و با وجود خستگی زیادی

که از چهره اش به خوبی مشهود بود سرکوب کنم. برای همین بوم و روی سه پایه مخصوصش گذاشتم و گفتم:

— به شرطی که رو مبل رو به رو بی حرکت بشینی تا من کارم و تموم کنم—.

پر ذوق روی مبل نشست و با گفتن "چشم" طولانی و کشیده اش موافقت خودش و اعلام کرد.

پالت کوچیک چسبیده به آبرنگ قدیمی ام و با چند تا قلم مو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. قلم موها مو

که حسابی خشک و به خاطر نداشتن سر، بد حالت شده بودن و کمی خیس کردم و کمی آب برداشتم و به

پذیرایی برگشتم.

دستم و با کناره های لباسم خشک کردم و نگاهی به رادین منتظر که دیگه صبری براش نمونده بود انداختم.

رفتم نزدیک رادین و روش خم شدم. ناخواسته یاد روزی افتادم که برای چهره مازیار دست به قلم شده بودم.

همونطور که روش خم بودم برگشتم و به جایی که قرار بود خودم بایستم اشاره کردم:

— ببین می خوام تا کارم تموم شه فقط و فقط دیدت حول نقطه ای که من ایستادم باشه، باشه؟! آخه می دونی می

خوام مشابه بکشم و خیلی حرفه ای نیستم. باش؟!

دستش و قاب صورتم کرد و گفت:

— چشمای تیله ای نازت نقطه دید من! خوبه؟!

مکثی کردم و سرم و به نشونه موافقت تگون دادم:

— خوبه!

رنگ نگاهش عوض می شد. بین آبی و سبز گیر کرده بودم. سبز و آبی و وحشی. کمی بهش نزدیکتر شدم. انگار

که می خواستم تو اون نگاهی که سالها برام آشنا بود غرق بشم.

فاصله میلیمتری مون و کمتر کرد و لباس و رو لبام گذاشت و لبام و کوتاه بوسید.

ازش رو گرفتم و به سمت بومم رفتم. چشمام و بستم تا کمی تمرکز کنم و فکر مازیار و از سرم بیرون بندازم.

«برای تمرکز بیشتر مثل همیشه موهام و بالا بستم. همیشه وقتی قلم به دست می شدم انقدر به یه چیز فکر می

کردم که نقاشیم و کامل تمومش می کردم».

قلمم و با رنگ گرفته به سرش به بومم زدم... رنگ پخش شده شکل های نا مفهومی و پشت هم می ساخت.

اگه مازیار بود انقدر تو سکوت می نشست تا من بتونم طرحی بزنم؟

نیم نگاهی به رادین انداختم...

اگه مازیار بود انقدر با عشق بهم نگاه می کرد؟!

دستم تند تر شد. آبرنگ نو و زیبام و که هدیه تازه ای بود و رنگای بیشتری داشت برداشتم.

نه... قول میدم، قول می دم اگه مازیار اینجوری برام آرامش می خرید. اگه مازیار به همچین عشقی و تو سکوت

بهم هدیه می کرد. حداقل یکبار، فقط برای یکبار هم که شده یه نقاشی کامل شده ازش داشتم.

قلمم و تو لیوان آب فرو بردم و برای گرفتن آبش چند باری به کناره های لیوان زدمش.

کم کم داشتن شکل می گرفتن و یه چیزی و می ساختن. اون ابروهای مشکی و مردونه خیلی راحت کشیده

شدن... برای طرح چشمای ساده و پر از آرامشش حس می کردم دستام قدرت ندارن - زیادی زیبا بود.

نمی دونم چند ساعت یا چند دقیقه گذشت. بلاخره پلک زدم و تکونی به کمر خشک شده ام دادم.

نگاه پرلذتم و به صورت توی عکس که با چشمهای خندونی بهم خیره شده بود انداختم و گفتم:

- تموم شد!

خندید از جا بلند شد و گفت:

- کاش یکم دیگه طول می کشید. از تماشای بانوی دلم سیر نشدم!

لبخندی زدم و پر غرور و با ذوق گفتم:

- ببین خوشت میاد؟! خوب کشیدم؟

- کنارم ایستاد و دستش و دور کمرم حلقه کرد:

من منتظر برای کلی تعریف و تمجید احتمالی به رادین نگاه می کردم و رادین پر از لبخند به نقاشیم.

یهو لبخندش محو شد. دست در حال مشت شدنش پهلوم و گرفت و با تکونی که خوردم مشتش باز شد.

چشم ازش گرفتم و به نقاشی پر از ارزشم که رادین و دگرگون کرده بود نگاهی انداختم.

با خودم گفتم:

"یعنی انقدر زیباست و که اینجوری رادین و گرفته؟" !

دست آزادش اومد بالا و چشمهای زیبای نقاشی خیس و نشونه گرفت و با صدای آرومی گفت:

- اون چشمای آبی... آبی.

با چشم هایی گشاد تر از حد معمول به نقاشی مقابلم خیره شدم. دهنم حسابی خشک شده بود و هیچ حرفی

برای گفتن نداشتم. اما حس می کردم با وجود جو سنگین بینمون - با ناراحتی کاملا پیدا شده تو صدای رادین

بازم نقاشیم چیزی کم داره و من باید حتما اون چیز رو پیدا کنم و بکشم.

دستم با قلم به سمت نقاشیم که بعضی جاهاش خشک و بعضی جاها هنوز هم خیس بود رفت ...

قلمم حلقه مشکی رنگی دور مردمک های آبی رنگ کشید! کسی تو دلم می گفت:

"حالا کامل شد! خود خودش" !

اما حسی مواخذه گر باعث شد مثل آدم های مجرم به سمت رادین که خیره به نقاشی مونده بود برگردم و به

چهره اش نگاه کنم.

لبام و محکم فشار دادم و دنبال توضیحی برای توجیه بودم. اما چه توضیح موجهی می تونست باشه که خرابترش نکنه؟ حسی می گفتم چرا خراب کنه؟ رادین که از چیزی خبر نداره. اون حتما فکر می کنه که اشتباه شده! همین حس باعث شد دلم که حسابی می لرزید آروم بگیره.

سرم و برگردوندم و به رادین گرفته پیش روم خیره شدم. با قلمم به چشمهایش اشاره کردم و با لحنی که سعی داشتم لرزشش رو کنترل کنم گفتم:

«اگر می دیدی موقع نقاشیم چشم های شیطونت چقدر رنگ عوض می کرد بهم حق می دادی که الان اینجوری اشتباه کنم!»

کمی ازم فاصله گرفت و سری تکون داد و گفت:

«آخرین نگاه باقیمونده تو ذهنت آبی بوده!»

این و گفت و به سمت اتاق مشترکمون رفت.

مستاصل و پشیمون از قبول درخواستش برای کشیدن نقاشی به رفتنش و بعد به در بسته اتاق خیره شدم. نا خواسته دستم و بلند کردم سمت اتاق و با بغض سنگینی که تو گلویم بود رو به در قهوه ای سوخته مثل مجرمای گناهکار گفتم:

«تقصیر خودت شد.»

برگشتم سمت نقاشیم و به چهره ای از رادین، با چشمهای خیره مازیار نگاه کردم. خدایا من چی کار کردم؟ پر حرص قلمم و روی رنگ مشکی آبرنگم فشار دادم. انقدر که رنگای سنگی له شدن. همین کافی بود. قلم پر از رنگم و روی نقاشی کشیدم.

با ضربه های پی در پی دوست داشتم اثری از چهره کشیده شده توسط دستای من باقی نمونه. من چجور می تونستم با یکی مثل رادین این کار و کنم؟ اصلا رادین چرا ناراحت شد؟

خوب من نتونستم اون رنگ سبز و یشمی زیبا رو در بیارم. یعنی نمی تونست خوش بین باشه و اینجوری فکر کنه؟!

پوزخند مسخره ای برای فکر به شدت مذخرفم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از شستن دستهام چایی ریختم و به سمت اتاقمون رفتم. می دونستم که خواب نیست. تموم وجودم از ناراحتی شریک بی نهایت مهربونم ناراضی بود و من باید اشتباهم و جبران می کردم.

برای اولین بار بود که حس می کردم با تموم حس بی صدایی که به رادین دارم و با تموم خود خواهی هام و عشقی که نسبت به شخص دیگه ای دارم. نباید اجازه بدم که مرد صبور و همسر شناسنامه ایم تا این حد بشکنه. حس می کردم که از خودم متنفرم.

تقه ای به در زدم و در و باز کردم.

فلش کارتای من تو دستش بود و نگاهشون می کرد. کمی که جلوتر رفتم نگاهی به من انداخت و با اشاره به فلش

کارتا گفت:

– فکر می کردم دورانِ کنکوریِ خوندنِ سر اومده!

خوشحال از قدرتِ درکِ مردِ رو به روم که حس می کردم خیلی خوب من و می فهمه چایِ تو دستم و بالا آوردم و گفتم:

– برات چای ریختم.

"مرسی" زیر لبی گفت و با دست به کنارش ضربه ای زد:

– بشین.

نشستم و کفِ دستام و کنارم گذاشتم و تکیه گاهم کردم. خیره به فلشِ کارتای در حالِ بازیِ تو دستش گفتم:

– اینا تنها کلمه های تو دیکشنریِ تزاروس هستن که من بلد نیستم و بهترین کار بنظرم همین اومد. یادم دکنر یکتا همیشه می گفت کنکور و دانشگاه نداره. گیر که کردی این تنها راه.

فلشِ کارتِ رو جمع کرد و گفت:

– راست گفته این آقای دکتر. تو کتابخونه من می تونی از این فلشِ کارتِ که یادگار دوره های دانشجویی پیدا

کنی. البته برای من همه سیمی شدن. نمی خواستم گمشون کنم.

سرم و به سمتِ راست کج کردم و گفتم:

– حتما می خوای به بچه ات نشون بدی!

خنده کوتاهی کرد و دستی رو شکمم کشید.

– یعنی به داشتنِ یه کوچولو امیدوار باشم؟!

صرف نظر از اینکه بچه رادین قرار از کی باشه گفتم:

– چه نا امید. هر آدمی می تونه یه روزی یه نی نی داشته باشه. یه کوچولو از روح و جونِ دو نفر.

پاهاش رو از کنارم رد کرد و پشتم گذاشت و دراز کشید. ضربه ای به دستم زد که باعث شد دستام که تکیه گاهم بودن آزاد شن و من و به سمتِ خودش هدایت کرد و به آغوش کشید.

حلقه دستاش و تا جایی که جا داشت بست و من و محکم تو بغل گرفتم. نفس بلند و پر از آرامشی کشید و هوای

گرمِ وجودش و به گردنم پاچید. کمی خودم و کج و راست کردم تا شاید حسِ پر از انرژیِ کمتر روم تاثیر بزاره.

اما اون هیچ تمایلی برای آزاد تر کردنِ حلقه دستاش نداشت و من فکر می کردم یکم دیگه که بگذره یکی می

شیم!

– رادین: فعلا که من یه جوجه کوچولو از روح و جونم عزیز تر دارم.

چشمام و باز کردم و سیخ سر جام نشستم. به شدت نفس نفس می زدم و قلبم تو سینه می زد. خوابی که دیده

بودم کلی هیجان به قلبِ مریضم داده بود و قلبم این هیجان و قبول نمی کرد.

سری تکون دادم تا دیگه یادم نیاد که تو خواب چطور بی رحمانه رادین و کشتم. سعی کردم آخرین حرفش و از

یاد ببرم.

"تو خیلی وقت پیش روحم و کشتی. جسمم که مهم نبود."

به آشپزخونه رفتم و و در جستجوی قرص پنادول همه جا رو زیر و رو کردم اما نبود که نبود. نمی تونستم دم و وبازدم درست و حسابی داشته باشم. حس می کردم موقع بازدم قلبم سوراخ شده.

با خودم فکر کردم من که از هیجانِ یه خوابِ همچینِ بلایی سرِ قلبم اومد. پس باید به حرفِ دکترِ دورانِ نوجونیم اعتماد کنم. من هیچوقت نمی تونم بچه ای داشته باشم. هیجانِ زیادی داره. فشار بیش از حدی هم داره.

سری تگون دادم و و بیخیال این فکر ها شدم. دلم می خواست یکی باشه. تنهایی باعث شده بود فکر کنم بدبخت ترینم. با خودم گفتم کاش که رادین بود. حداقل می دونه تو اینجور وقت ها چجوری آرامش رو به من برگردونه.

از کشوی داروها استامینوفون رو برداشتم. نگاهی به ورقِ قرصِ تو دستم انداختم. یکی؟ دو تا؟ سه تا؟ چند تا بخورم تا این سر درد از بین بره؟ اصلا میره؟؟ تحملش سخت بود هم سر درد و هم قلبِ دیوونه ام. رو تخت نشستم و به ناز بالشتا تکیه دادم. ساعت یازده بود و طبق خواسته خودم رادین بیدارم نکرده بود. وای کاش بیدار شده بودم. چه خوابِ وحشتناکی بود. باورم نمی شه که با چاقوی هدیه مازیار رادین و کشته باشم. اما یه خواب بود. یه خوابِ مزخرف. برای سرگرم شدنم تا زمانی که رادین برگرده و برای مهمونی امشب آماده شیم

ترجیه دادم مقاله ام رو ترجمه کنم. دمر روی تخت دراز کشیدم و لپ تاپِ رادین که حالا انگار برای من شده بود بیرون کشیدم و روشنش کردم.

انگار هیچ حسی برای ترجمه متن نداشتم. ذهنِ آشفته ام به هیچ وجه آرام نمی گرفت و هیچ تمرکز درست و حسابی نداشتم. آهنگی پلی کردم و و خودم قلتی خوردم و چشم به سقف دوختم. زیر لب زمزمه کردم:

– چه زندگی تکراری و مذخرفی...

نه امشب که هرشب که حالم خرابه

یه جزیرم که دورم یه دریا سرابه

من عادت نکردم به شبهای سردم

به اینکه نباشی نه عادت نکردم

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرِت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

که فکرِت نباشم نه دیروز و نه فردا همیشه

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرِت نباشم

ولی دیدم همیشه همیشه همیشه

– قطره اشکی روی صورتم سر خورد و کنار گوشم به پایان رسید. واقعا نمی شد. من دارم سعی می کنم خیلی

سعی کردم اما نمیشه. نمیشه...

که فکرِت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

نمیشه

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه

نفهمم کجامو نفهمم کجایی

چقدر با تو بودم تو عین جدایی

قسم خورده بودم اگه از تو جداشم

دیگه حتی یه لحظه تو فکرِت نباشم

ولی دیدم نمیشه نمیشه نمیشه

که فکرِت نباشم نه دیروز و نه امروز و نه فردا همیشه

نمیشه...

دلَم می خواست گریه کنم. اما بغض تو گلو خفه شده بود. گریه ام نمی گرفت. حس کردم از این سنگینی توی گلوَم دارم خفه میشم. آب دهنم و با بغضِ بزرگ شده تو گلوَم که نشون از غصه چند وقته ام بود قورت دادم و با آهنگ زمزمه کردم.

چقدر قصه گفتم که دریا بخوابه

چقدر گریه کردم نفهمم سرابه...

تَنیکِ آستین حلقه ای آبی رنگم و تنم کردم و رو به روی آینه نشستم. صدای زمزمه آهنگی که رادین می خوند از تو پذیرایی میومد و نشون از حالِ خوشش بود .
اتوی داغ شده رو از رو میز برداشتم و دستی به موهام که توسط رادین خشک شده بود کشیدم. هوس کرده بودم موهام و صاف کنم و برعکس رادین هیچ عجله ای برای زود رفتن نداشتم .
بعد صاف کردن موهام. کمی از کرم مو به کلش زدم تا همه اش درست و بدون هیچ الکتریسیته ای بایسته. آرایش ملیحی کردم و با یه رژ گلبهی بهش پایان دادم .
موهای لخت شده و بلندم و از پشت به دوقسمت کردم و به سمت جلو آوردم و کناره هاش رو با کش بستم و چتری های بلندم و با دستگاه بافتم و کج گذاشتم .
رادین سر خوش آبمیوه به دست اومد تو اتاق و گفت :
_ آماده ای همسرم؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

– آره! لباسم و بیوشم بریم.

با دیدنم سوتی زد و با گفتن "چه ملوس شدی نزدیکتر اومد"

کمی نگاهم کرد و دستی به موهای بلندم که دو طرف شونه ام ریخته بود کشید. با نگاه خیره اش روی لبهام. سرم و برگردوندم و با اعتراض گفتم:

– داریم می ریم مهمونی آرایشم خراب میــــشه!

رادین اما کمی بیشتر روم خم شد و گفت:

– این لبای خوشگل و خوشمزه و هر وقت که فرصت شد باید چشید!

صدای زنگ گوشی ام که از پذیرایی صدایش می اومد مانع از ادامه کارش شد و من هم برای دوباره آرایش نکردن و به هم ریختن احتمالی موهام گفتم:

– عزیزم برو ببین کیه. فکر کنم راداست.

آب انار تو دستش و بهم سپرد و با شیطنت بوسی رو انگشت اشاره اش نشوند و رو لبای من و گذاشت و رفت بیرون.

سایپورت مشکی رنگ زمستونه ام و پوشیدم و پالتوی خز مشکیم رو به تن کردم. و بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم رو تخت نشستم و مشغول پوشیدن بوتای بلندم شدم.

رادین تو چهار چوب در در حالی که به گوشیم نگاه می کرد ایستاد و گفت:

– گفتمی مازندران خواهر دوست؟!!

دست از بستن زیپ بوتم کشیدم و با استرسی که به جونم افتاده بود نگاهش کردم. و تو دلم گفتم خدایا خودت به

خیر بگذرون و دوباره سرم و خم کردم. برای راحت تر گفتن حرفم ترجیح دادم بهش نگاه نکنم و گفتم:

– مثل اینکه گوشیش و دزدیدن! یه آقایی که به شماره همه بچه ها زنگ می زنه و مزاحم می شه.

همون موقع خطم و از تو گوشیم در آورد و در حالی که از عصبانیت صدایش کمی بلند تر شده بود گفت:

– باید زودتر بهم می گفتی.

جا خورده از لحن رادین که برای اولین بار در برابر توضیحی که می دادم کوتاه نیومده بود دستی تکون دادم و بعد

با لحنی که سعی داشتم تا حد ممکن بیخیال و بی تفاوت باشه گفتم:

– منم صبح فهمیدم.

اومد جلوم و در حالی که دو طرف پالتوی جذبه رو به هم نزدیک می کرد و سعی داشت دکمه هاش رو ببندد گفت:

– وقتی میام خونه، می گم چه خبر؟! تو باید همین چیزارو بهم بگی دبگه. نه اینکه این آبروهای خوشگل و به هم

نزدیک کنی و جوری حرف بزنی که دیگه ازت چیزی نپرسم. حالا هم فردا یه خط دیگه بخر. خوشم نیاد غریبه تلفنت و داشته باشه.

اما همه دوستان این شمارم و دارن. بعدم تو خطم و برداشتی خوب خودتم بخر. هر چند که من می گم لازم نیست.

دواش ارسال یک اس ام اس از خط جدیدت به تموم دوستات. همین که گفتم. حالا هم بریم.

این و گفت و رفت سمت در دست به کمر شدم و با لحن طلبکاری گفتم:

فکر کردی چرا باید به حرفات گوش بدم؟!

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

اگه اشتباهه می تونی گوش ندی. ولی اگه حق می گم پش باید گوش کنی. وظیفته عزیزم! وظیفه!

پراخم از لحن عجیب حرف زدنش که دیگه احترام های اون اوایل رو نداشت یا شاید هم با لجبازی قاطی شده بود

راه افتادم و از کنارش گذشتم. اما دستم و گرفت و من و برگردوند سمت خودش و گفت:

در ضمن فقط و فقط وقتی من همراهتم حق داری انقدر آرایش کنی و اینجور لباسهات رو بپوشی.

شونه ای بالا انداختم و گفت:

نه بابا؟! توام بلدی؟ مگه خودم دل ندارم؟

دل داری. اما من دلم نمی خواد مردای هیژ جامعه با دید زدن زن من چشماشون و تقویت کنن.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

خوبه اینا هدیه های خودت!

اما اون جوابی نداد و با هم رفتیم بیرون. مثل اینکه باید فکر یه سیم کارت جدید باشم. اما صرف نظر از مازیار

خیلی از دوستهام هستن که من شمارشون و ندارم ولی اونا شماره من و دارن و گهگاهی بهم زنگ می زنن. حالا

با وجود گزارشای روزانه ای که رادین به مامان میده چطور ازش شناسنامه اش رو بگیرم و بگم که می خوام خط

ایرانسلم و دوباره بگیرم؟ کاش به نام خودم بود.

چون دیر تر اومده بود و قرار بود دوباره بریم ماشین و تو پارکینگ نیاورده بود. خواستیم سوار شیم که توجه هر

دومون همزمان با هم به تک شاخ گل رز ایتالیایی جلوی ماشین جلب شد. من چون نزدیکتر بودم زودتر برداشتم.

به کارت کوچیک وصل شده به گل ایتالیایی که تو تلق شیشه ای رنگی جا خشک کرده بود نگاه کردم:

"تقدیم به تک سرنشین قلبم"

من این دست خط و می شناختم. دست خط کج و کوله و نه چندان قشنگ نمی تونست برای کسی جز مازیار

باشه. چشم چرخوندم و زیر نگاه کنجکا و رادین دنبال مازیار گشتم اما نبود. رادین با عصبانیت کارت رو از دستم

کشید و تقریباً با داد بهم گفت که بشینم و من هم مسخ شده و سست شده از ترس و اینهمه جراتی که مازیار تو

این مدت پیدا کرده بود بی هیچ حرفی سوار شدم.

ماشین با سرعت حرکت کرد و رادین چنگی بهشاخه گل تو دستم انداخت و بعد از خوندن نوشته روی کارت، گل

رو سمتم پرت کرد و گفت:

این چرا باید رو ماشین من باشه؟

با قیافه حق به جانبی گفتم:

– اولاً که این چه طرزِ برخورد؟ دوماً به من چه؟ به قولِ خودت ماشینِ تو. حتماً یکی از عاشق‌ای دل خسته ات گذاشته! من چرا باید توضیح بدم؟!

زد رو ترمز و برگشت سمتم. در حالی که میچ دستم و محکم تو دستاش فشار می داد گفت:

– مهتا نزار فکر کنم چقدر می تونی بی چشم و رو باشی .

ازم رو گرفت و با دستش عصبی رو فرمون ضرب گرفته بود که دوباره برگشت سمتم و انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و با لحنِ پر تهدیدی گفت:

– دیگه نمی پذیرم. هیچ چیزی رو. نه بهونه. نه مزاحم. نه گل و نه بی اعتنایی... می فهمی؟ من زندگی می خوام. به اندازه کافی بهت فرصت دادم. به اندازه کافی صبوری کردم. گفتم شروعِ زندگی برای تو بدونِ عشق بوده باید بهت فرصت بدم تا باور کنی، تا بفهمی و درک کنی. اما مثل اینکه تو نمی خوای. می دونم که خوب می فهمی. می فهمی که چی می گم.

این و گفت و حرکت کرد. پیشِ خودم فکر می کردم که چی می گه؟ رادین الان جوری حرف می زنه که انگار از همه چیز خبر داشته و حالا تحملش تموم شده و میگه که دیگه هیچ فرصتی به دخترِ عاشقِ رو به روش نمی ده. به این چیزا فکر می کردم و به این فکر می کردم که آیا واقعاً رادین من و دوست داره و با اینهمه عشق که به من داره اینهمه مدت ساکت مونده؟

یا با توضیحِ اینکه اون شمارهٔ سیو شده مزاحمی بیش نیست و این گل و عاشق‌ای خودش گذاشتن قانع نشده؟! به این فکر می کردم که آیا رادین خیلی خر یا به حماقتِ بی حدِ من دامن می زنه؟!

تو همین فکر بودم که با صدایی که در اثرِ دادایی که زده بود خوش دار شده بود گفت:

– رسیدیم. خواستم پیاده شم که دستم و گرفت و گفت:

– ماشین و می برم تو لازم نیست پیاده شی .

من هم بیخیال نشستم و منتظر شدم. وقتی دیدم حرکت نمی کنه برگشتم سمتش و منتظر چشمِ دوختم بهش:

– فقط یه چیزی رادا یه دخترِ دل نازک و فوق العاده حساس. با اینکه کوچیکتر از من اما خیلی وقتاً با همهٔ کوچکیش یه جور محبتِ مادرانه تو چشماش می بینم .

جدا از همهٔ اینا خواهرِ من خیلی زود رنج پس دلم نمی خواد بفهمه که ما مشکلی داریم .

پس سعی کن اینجا اخلاقای خسته کنندهٔ تو خونه و نداشته باشی. اینجوری به خودتم بیشتر خوش می گذره .

جالب! چیزای جدید دارم از رادین می شنوم. در جوابِ حرفش سکوت کردم و منتظر به باز شدنِ در خیره شدم. پس من خسته کننده ام؟! از ماشین پیاده شدم و گلی که رادین موقع بازگشت از مطب خریده بود رو تو دست گرفتم و همقدم با هم به سمتِ خونه راه افتادیم .

مثل همیشه رادا و استاد بیرون اومدن و روی تراس منتظرمون شدن. استاد با لبخند محو همیشگیش و رادا با

ذوق و چشمایی که خیس بود و نزدیکتر که شدیم می شد حلقه اشک رو تو چشماش دید. یاد حرفِ رادین افتادم:

"یه جور حسِ مادرانه"

همونجور که حدس می زدم و رادین گفته بود رادا به شدت احساساتی بود و شاید تا چند دقیقه دل از برادرش که تازه ازشون جدا شده بود نکند.

دور هم نشسته بودیم و مثل همیشه استاد از من راجع به رادین پرسید کاری که همیشه انجام می داد و من هم به شوخی می‌گفتم: "بچه ام حرف نداره" اما اینبار نیم نگاهی به رادین انداختم. در حالی که از راحتی های رنگی روی میز بر می داشت حسِ تو صورتش نشون می داد که منتظر همه داشتن می خندیدن که جدی گفتم: - اذیت می کنه!

انقدر جدی و با احم گفتم که رادا که در حال رفتن به آشپزخونه بود نشست. خنده استاد کمرنگ و کمرنگ تر شد و کاملاً محو شد و رادین هم جای خنده محو همیشگیش جدی و غیر دوستانه نگاهم می کرد. فکر کردم که گفته بود مشکلاتمون بین خودمون بمونه. حس کردم من هم دلم نمی خواد برای همین خندیدم. کم کم خنده ام اوج گرفت و با خنده گفتم:

- شوخی کردم! قابل تحمل!

استاد خندید رادا نفس راحتی کشید و با گفتن "دیوونه! نزدیک بود سکنه کنم" به آشپزخونه رفت. رادین اما پر احم سرش رو به گوشیش گرم کرد. مهم نبود. همین که حس کرد می تونم خیلی راحت ازش شکایت کنم براش کافیه.

کمی که این مسئله فراموش شد من بلند شدم تا پیش رادا برم استاد در حالی که تکه ای خیار در دهنش می گذاشت رو به رادین گفت:

- چه خبر از کار؟ قضیه سهام تو بیمارستان چی شد؟

رادین گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

- هنوز تکلیفش مشخص نیست. کار هم خوبه یه سفر چند روزه دارم به مشهد. از طرف بیمارستان حجازی درخواست اومده و چند تا از دکترها دعوت شدن.

استاد پشت به من نشسته بود و من رو نمی دید برای همین برگشتم و سری برای رادین تگون دادم. فکر کنم خودش خوب گرفت که چی می خوام بگم. یعنی من باید الان می فهمیدم که آقا می ره مسافرت؟ با این کارم رادین اضافه کرد:

- البته امروز متوجه شدم!

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت آشپزخونه. بلاخره ما قبل از اینکه بیاییم اینجا با هم تنها بودیم می تونست که بگه.

پوف- خود درگیری پیدا کردم. حس می کنم به یه مشاور احتیاج دارم. البته مشاور نه روانپزشک! صحبت

کردنایی که رادین چند باری مچم و گرفته و حتی خودم هم متوجهش نیستم - نگرانیِ پیروز صبحش از حرف های نامعلومی که تو خواب می زنی. و منزوی شدنی که رادین تشخیص داده و خودم هیچ باوری روش ندارم -

- کجایی دختر؟! -

با صدای رادا به خودم اومدم و گفتم:

- بله؟! -

- عاشقیا! می گم اینجا چی کار می کنی؟ -

- معلومه اومدم کمک -

- با دستش من و به سمت بیرون هل داد و گفت:

- بشین دارم میوه میارم. امشب من تنبلی کردم و شام نداریم. قرار بابا از بیرون بیاره -

- چه بهتره حداقل سلامتمون در امان -

با صدای اعتراض رادا پر لذت خندیدم و گفتم:

- چیه؟ مگه دروغ می گم بابا؟! -

استاد در حالی که خودش رو زده بود به اون راه و سعی داشت وانمود کنه از هیچ چیز خبر نداره گفت:

- چیه دخترم؟ بیا بشین ولش کن!

- بابا! خودت و زن به کوچه علی چپ که بن بست. بگو که آشپزیش مشکل داره!

بابا جون سری تکون داد و گفت:

- دخترم تو که نمی خوای رادا شب من پیرمرد و مجبور کنه دور خونه سینه خیز برم؟

با این حرفش همه خندیدیم و رادا گفت:

- پیر چیه؟! چون جوونی مجبورتون می کنم!

صدای گوشی رادین باعث سکوت شد. ببخشیدی گفت و به سمت در خروجی رفت. هنوز در کامل بسته نشده بود که استاد رو به رادا گفت:

- دخترم لطف از اتاقم کتابی که برای مهتا گذاشتم رو بیار -

رادا سری تکون داد و بدون حرفی به طرف پله ها رفت. استاد رو به من گفت:

- شوخی نکردی درسته؟

با اینکه متوجه منظورش شده بودم سری تکون دادم و گفتم:

- متوجه چی استاد؟! -

- اینجا دانشگاه نیست دختر! بعدم مگه تو نگفتی کوچه علی چپ بن بست؟! -

خندیدم و گفتم:

- می خواستم اذیتش کنم. قبل اینکه بیایم اینجا یکم سر اینکه کی رانندگی کنه لج و لجبازیمون شده بود -

سری تکون داد و گفت:

تشکری کردم و کتاب و برداشتم و استاد با گفتن "رادیو چند لحظه بیا" بلند شد و به سمت راهروی که به

اتاقش راه داشت رفت.

کتابی بود که من خیلی برای پیدا کردنش وقتش گذاشته بودم. اما گوشی مونده رو میز حتی نمی گذاشت نگاهی گذری به کتاب پر ارزش بندازم....

رادین که تو پیچ راهرو گم شد و پشت بندش صدای در رو شنیدم فوری خم شدم و با آرامش مخصوص به خودم گوشی رو برداشتم.

اما متاسفانه رمز می خواست. امیدوار بودم که بتونم رمزش رو حدس بزنم. اول اسم خودش؟
با دستم روی دکمه های پیش فرض گوشی رو لمس کردم و شکلی شبیه به **R** روی گوشی کشیدم، اما نبود. لبام و پر حرص به هم فشار دادم و فکر کردم: " برای چی باید گوشیش رمز داشته باشه؟ اون که براش مهم نبود به گوشیش دست بزنم؟ " چند تا حرف دیگه هم که احتمال می دادم باشه امتحان کردم. اما نیمچه امید باقی مونده ام هم دود شد. همه اشون اشتباه بودن. اصلا مهم نیست. چرا باید مهم باشه؟ آره مهم نبود. اما دلم می خواست ببینم چه خبره؟!

M_

پر ترس و تعجب سرم رو بالا کردم و به رادین بالای سرم چشم دوختم. اینجا چی کار می کرد؟ چی می گفت؟
خنک گفتم:

– چی، **M**؟

با چشم به گوشی تودستم اشاره کرد و گفت:

– رمزش دیگه. مگه به دنبال همین نیستی؟

این و گفت و نشست کنارم. با خودم فکر کردم " م ". اول اسم مهتا خودم و نباختم و گفتم:

– می خواستم به مامان زنگ بزنم که بگم اگه به گوشیم زنگ زد نگران نشه!

دستش پشت گردنم نشست و مشغول بازی با موهام شد و خیلی ریلکس با صدایی که رگه هایی از خنده و توش داشت گفت:

– عزیزم برای تماس گرفتن که نیاز به رمز نیست. کافی **Keypad** رو لمس کنی. می تونی شماره بگیری و صحبت کنی خانم!

متعجب از رفتار رادین که حالا دیگه نه دلخور بود و نه مثل همیشه اش و شخصیت جدیدی رو به رخ می کشید اخم پررنگی صورتم رو پوشوند و سرم و تگون دادم و با فاصله ازش نشستم و گفتم:

– خوب حالا چی رو می خوام ثابت کنی؟ راستی اگه من بهت نزدیک شدم، به خاطر خواسته ات جلوی در بود و گرنه می دونم که پسرا تا تحویلشون بگیری خودشون و گم می کنن و سعی می کنم باعث گم شدنشون نشم!
– بسوزه پدر تجربه!

در حالی که از حرف گفته شده توسط پسر مشتاق به کل کل کنارم تا مرز انفجار رسیده بودم گفتم:

– خیلی داری زیاده روی می کنی!

سرش و کج کرد و گفت:

– زورم زیاد!

گوشی تو دستم و تقریباً انداختم تو بغلش و پر حرص کتاب و رو میز گذاشتم و از کنارش بلند شدم تا برم. اما

دستم و گرفت و کشید سمت خودش و من تقریباً پرت شدم تو بغلش:

کوتاه خندید و لبخندی ثابت رو روی لباش نگه داشت. توی لبخندش حس آرامش همیشگی نبود. یه جور حسی

شبیه به کسی که نگاه خریدارانه بهت می ندازه و بهم القا می کرد.

– حالا چرا عصبی؟!

– من عصبی نیستم می خوام برم پیش رادا ولم کن.

مردمک خیره چشمهایش روی صورتم چرخ می خورد و گفت:

– چرا! شرط می بندم اگر قدرتش و داشتنی گوشی و روی سرم هزار تکه می کردی!

– شاید! اما بدون قدرتش هست اما موقعیتش نیست!

– موقعیتش هم بود نمی توانستی!

– کمی بهش نزدیک تر شدم و کنار گوشش با صدای نفس هام گفتم:

– گوشی که سهل آقای خونه! من اگه بخوام و اگه اراده کنم خودت و تکه تکه می کنم!

با صدا خندید. من و از خودش جدا کرد و نگاه پر تفریحش رو به چشم هام دوخت. سری تکون داد و گفت:

– که اینطور؟!

کف دست هام رو روی سینه اش گذاشتم تا بتونم از روش بلند شم و ازش فاصله بگیرم من این پسر پیش روم و

نمی شناختم و رادین هم خوب می دونست با این رفتارش حسابی گیجم کرده.

– داری اذیت می کنی! لطفا خودت باش!

دستی به موهام کشید و گفت:

– خود خودمم عزیزم. تو ناراحتی؟ بابا چی می گه؟ "لحن زنت راضی نیست. وای به حالت که این دختر از تو به

عنوان اولین مرد زندگیش گله داشته باشه" چرا؟ دو دقیقه نبودم چی بهش گفتی؟

حالا عصبی نگاهم می کرد و دستی که تا لحظه پیش روی گرنم و نوازش می کرد به شدت فشرده می شد. صورتم

از درد گردنم جمع شد و با اعتراض گفتم:

– چی کار می کنی؟ گردنم... چرا وحشی شدی؟

– از رفتارای قشنگ خودت توی خونه گفتی؟ عزیزم نکنه جا انداخته باشی که من برات گل می خرم و تو خیلی

راحت پرتش می کنی. که من میام توی خونه و خانمم رو تا زمانی که پام رو به اتاق خوابم و زیر پتو نزارم نمی

بینمش. که آرزوی یه آشپزیت به دلم مونده. اینا رو هم گفتی؟

من و تو بغلش برد. من موندم تو این نوع بحث کردنش! داره با من بحث می کنه این به آغوش کشیدنش و مسخره بازیاش چیه؟! پر حرص و خیلی آروم جوری که هیچ کس جز خودمون نوشنوه ادامه داد:

— گفتم شغلم جوری باشه که زندگیم مثل بابا نشه. به بن بست نخوره. اما حالا دارم می بینم که من دواي درد همه شدم و هستم جز خودم! تو چته مهتا؟ چی می خوای؟ منتی نیست. من با شرایط خاصی که دیده بودم برای عشق چند ساله ام قدم برداشتم اما تا حالا فکر کردی که منم می تونم خسته بشم؟

— چلوندیش بچه! ولش کن مگه شما دو تا خونه ندارید؟ ولش کن روم باز شد!

رادین من و ول کرد و هر دو به رادای دست به کمر و طلبکار خیره شدیم:

— فکر کن من نبودم بابا بود! فکر کن! —

رادین بی هیچ حرفی دوباره من و تو آغوش کشید و گفت:

— من که هیچ ترسی ندارم !

دستی به چونه ام کشید و من و برگردوند سمت خودش و همونطور که خیره نگاهم می کرد چشمکی زد و گفت:

— مطمئنم که مهتا هم هیچ اعتراضی نداره! چی کار کنم دلم تنگ شده بود ! از صبح خانومم و ندیدم وقتی هم که دیدمش خوشکل کرده بود برای مهمونی و نمی شد بهش دست بزنم !

مظلوم تر شد و مثل پسر بچه های لوس گفت:

— آخه بچه ام آرایشش خراب می شد.

پر حرص و آروم گفتم:

— رادین! —

واقعا معلوم نیست چش شده بود. رادین پیش روم زمینی نبود. فرق کرده بود. اینکه جلوی همه بهم ابراز عشق کنه عجیب نبود. اما اینکه اول اونطور ضایع کنه و بعد اینجوری حرف بزنه.... حقیقتا عجیب بود!

رادا برای صدای کردن بابا به سمت اتاق رفت و گفت:

— نه به یه دقیقه پیشتون که مطمئن بودم قهر هستید. نه به الانتون که مطمئنم یه دقیقه پیش اشتباه کردم!

رادین پر صدا خندید و من هم همراهیش کردم و گفت:

— آخه خواهر من خودتم فهمیدی چی گفتی؟ قهر بودیم یا نه؟! —

— با صدای بلندی گفت:

— گیجم کردید! نمی دونم!

دستاش و از دورم برداشت و تقریبا من و هل داد کنار تر. با اعتراض گفتم:

— چته دیوونه؟ معلوم هست چی کار می کنی؟ تکلیف خودت و مشخص کن.

— داشت از تو آشپزخونه نگاهمون می کرد. به شدت زیر نظرمون داره. مجبور بودم دلخوریای لبریز شده ام و اونم به خاطر ضربه ای که خودت توسط بابا بهش زده بودی و الان بهت بگم. اما وقتی رادا رو دیدم باید صمیمانه عنوان می کردم.!

نفسم و پر صدا دادم بیرون و سری تکون داد:

– به همون نیم مثقال عقلت هم شک کردم!

من هنوز به اون نگاه می کردم. رادین اما با خیال راحت از اینکه دیگه کسی زیرِ نظرش نداره حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت و ظرفِ پسته روی میز رو به خودش نزدیک کرد و مشغول شد.

جو سنگینی بود. اخم های رادین و سکوت بی دلیل و بی سابقه اش به این سنگینی دامن می زد. کسی صحبت نمی کرد و این برای من که بینشون غریبه بودم کمی سخت بود و معذب ترم می کرد.

حس می کردم حتی صدای نفس کشیدنم هم می تونه مزاحم باشم. بی نهایت حرصم گرفته بود. نیاز داشتم مثل همیشه ناز کنم و رادین نازم و بکشه یا شاید مثل همیشه حس کنم که فکر می کنه مقصر. باید این رفتار زشتش و که داشت شخصیتیم و زیر سوال می برد اصلاح می کرد.

رادینی که از من خواسته بود مراعات دل نازک و روح لطیف خواهرش و بکنم حالا خودش جوری رفتار می کرد که حتی بچه یک ساله ام متوجه این می شد که اعضای این خونه یه چیزشون میشه و من و رادین با هم مشکل داریم. گر گرفته بودم و حس می کردم به شدت تحقیر شدم. نیاز به یه تلنگر داشتم تا اشکهام جاری بشه. برنج ریخته شده ام تو ظرف که شاید روی هم سه قاشق هم ازش نخورده بودم و پس زدم و سرم و بالا کردم. رادا مستقیم زل زده بود به من و نگاهم می کرد. لبخند کم جونی زدم. رادا با سر به رادین اشاره کرد و پرسید: "چشه؟"

در جواب شونه ای به نشونه نداشتن بالا انداختم و به رادین که خیلی خونسرد غذاش رو می خورد چشم دوختم.

برای اولین بار بود که یه چشمش به غذا خوردن بود چشم دیگه اش به گوشیش. تو همین فکر بودم که براش sms اومد. رادین همونطور قفل گوشیش و زد به صفحه خیره شد. با دیدن اسمی که از طرفش برای رادین پیامی اومده بود. هنگ کرده سر جام سیخ نشستیم.

پر ترس سرم و بالا آوردم و به رادین که گوشی و برعکس روی میز گذاشته بود و با خونسردی قبلش مشغول خوردن بود چشم دوختم. خدایا من باید چی کار می کردم؟ اون سیم کارت من و انداخته تو گوشیش؟! چرا نفهمیدم؟ یعنی مازیار چی نوشته؟

با دیدن smsi که از طرف مازیار بود دیگه هیچ کنترلی روی اعصابم و دستهای لرزونم نداشتم. تموم این فکر ها و استرسی که یکباره به قلبم سرازیر شده بود باعث حالت تهوع و سرگیجه که می دونستم حاکی از افت فشار شده بود. باید کاری می کردم که گوشی رادین و بردارم، همینطور سیم کارت. یا نه اینجوری می فهمید باید به مازیار می گفتم که با خطم هیچ تماسی نداشته باشه.

افکار مختلفی در سر داشتم و عجله ای زیاد برای عملی کردنشون. اما هیچ چیز به ذهنم نمی رسید. و رادین هم که از فکر های مختلفی که در سر دارم خبر نداشت، بنابراین کارهاشم نمی تونست طبق خواسته من باشه. من

چطور بهش می گفتم که گوشیت و بده؟ اون که وقتی گوشیش برداشتم خیلی خونسرد بود. لابد برای این که شک نکنم.

— دوست نداری بابا؟! —

با صدای استاد سرم و بالا کردم و گفتم:

— چرا خوشمزه است. دارم می خورم.

این و گفتم و تکه ای کباب به چنگالم زد و مشغول خوردن شدم.

رادین گوشیش رو برداشت و با تشکری ساده از روی میز بلند شد و به پذیرایی رفت. چند لحظه بعد من هم به تبعیت از رادین بلند شدم و فوری خودم رو بهش رسوندم و کنارش جا گرفتم.

پر اخم به رو به رو خیره بود و هیچ توجهی به وجودم نداشت. باید کاری می کردم می دونستم که پیام رو خونده و تموم فکرای مختلفم بی نتیجه هست. بهش نزدیکتر شدم و دستم و دور گردنش انداختم:

— رادین از من ناراحتی؟! —

حلقه دستهام رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

— نکن مهتا!

تو قشع و نداشتی. قلبم از اینکه رادین به چه چیزهایی فکر می کنه و ممکنه چه تصوراتی الان در ذهن داشته باشه یخ زده بود دو دیگه تپشی نداشت. فکر اینکه ممکنه چه عکس العملی داشته باشه وجودم و می لرزوند. گاهی دلم برای رادین و گاهی هم خودم می سوخت. نفس سختی کشید و بلند شد.

— آماده شو بریم. زود باش!

— رادین تو... —

— مهتا آماده شو... —

بی هیچ حرفی بلند شدم و بعد از برداشتن شال و پالتوم به همراه رادین در مقابل چشم های پر سوال استاد و رادا از خونه زدیم بیرون. وقتی تو پیچ حیات گم شدیم و به سمت جایی که ماشین پارک بود می رفتیم. آروم گفتم:

— میشه سیم کارتم و بدی، مگه من سیم تو رو چک می کنم. حتما باید بی احترامی کرد و گفت به تو مربوط نیست؟! —

حرف آخر از دهنم پریده بود. نمی خواستم اینجوری بگم و عصبی ترش کنم. اما... —

خیلی ناگهانی مقابلم قرارگرفت و کشیده ای بهم زد که حس کردم حیات و تموم درختاش دور سرم می چرخه. ناباور در حالی که شقیقه ام تیر می کشید اسمش رو که توی حلقم خفه شد صدا زدم. اما اون کشیده ای دیگه مهمون صورتم کرد و سوار شد. ماشین رو روشن کرد. شاید اگه با قدم هایی تند خودم رو به ماشین نمی رسوندم الان رفته بود.

دست راستم و به گونه سمت چپم گرفته بودم و اشک هام بی مهابا می ریخت. باید از پیشش می رفتم. اما چی می گفتم؟ مامان از رادین دلیل می خواست و رادین چی می گفت؟

پر سرعت و بی فکر رانندگی می کرد. انقدر با سرعت که راه ده دقیقه ای در عرض دو دقیقه طی شد. کنار

آپارتمان نگه داشت و با گفتن " برو خونه " منتظر به رو به رو نگاه کرد.

– میشه بگی چی ش...

با دادی که زد حرف تو دهنم ماسید...

– گفتم برو خونه مهتا!

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم. حتی نایستاد که در و باز کنم و وراد شم و با جیغ

لاستیک ها ماشین و از جا کند و من و خیره به ماشینش که هر لحظه دور تر می شد جا گذاشت.

منتظر بودم برگرده. اما وقتی ماشینش پیچید سمت باغ های فاتح و گم شد فهمیدم که عصبانی تر از این

حرفاست که بخواد بیاد و کنارم بشینه. آهی کشیدم و در و باز کردم -من اصلا به رادین بی مهر عادت نداشتم.

رادین پیش روم زیادی سنگ شده بود. یا شایدم من تشنه محبت و توجه بیش از حدش شده بودم.

یه لحظه با خودم فکر کردم که برای یه مرد چقدر می تونه سخت باشه که بفهمه بهش خیانت شده و از اعتمادش

به شدت سوء استفاده شده؟ همونطور که برای من سخت بود که مازیار بهم خیانت کنه. حتی فکرشم دردآور بود.

اما برای اینجور فکرها دیگه خیلی دیر شده بود. چرا الان که تو بدترین شرایط و موقعیت قرار داشتی باید یادم

می افتاد که دارم چه غلطی می کنم؟ تازه موقعیت و شرایط و درک کردم. خدایا رادین کجا رفت؟ می خواد چی

کار کنه؟

فوری رفتم داخل و اولین کاری که کردم تلفن و برداشتم. باید با مازیار حرف می زدم. نباید می داشتم بیشتر از

این ادامه پیدا کنه. نمی دونستم درسته یا غلط اما می دونستم نباید بذارم افتضاح تر از اینی که هست بشه.

شمارش و گرفتم و منتظر شدم. بعد از اولین بوق مثل کسی که منتظر باشه جواب داد:

– الو؟ ستاره؟ چقدر دیر کردی؟

بی توجه به اسم غریبه ای که گفته بود. بی توجه به لرزی که تو دلم از وجود اسم یه غریبه تو دهن مازیار افتاده

بود. با صدایی که می لرزید و بدون وجود کسی ناخواسته پر ترس و آروم شده بود گفتم:

– الو مازیار؟ سلام.

پر سوال و تردید پرسید:

– شما؟!

نفسم و سخت دادم بیرون و گفتم:

– مهتا!

لحن صدایش عوض شد و بدون خجالت از اسمی که تا چند لحظه پیش روی زبانش بود گفت:

– به به مهتا خانوم! حال شما؟! خوش می گذره؟

نچ زیر لبی گفتم و فکر کردم یه آدم چقدر می تونه پررو باشه؟ کم کم قلبم داشت به حرف منطقم گوش می داد.

مازیار چطور می تونه انقدر بی تفاوت باشه و راحت حسابم نکنه و باز من عاشقش باشم؟ دلم می خواست یه دادگاهی برگزار کنم و راجع به دل بی شرمم قضاوت کنم. من چطور تونسته بودم وقتی نمی تونم این مردِ هوسباز و فراموش کنم به یه مرد دیگه بگم بله؟ مگه خودم مزه خیانت و نچشیده بودم؟ یا نمی دونستم که چه دردی؟ شروع کردم:

– تو خجالت نمی کشی؟ داری زندگیم و به هم می زنی؟ می دونستی الان خطم دستِ رادین؟ لطفا نه بهش زنگ بزن و نه پیامی بده.

– جداً مطمئنی؟!

– مگه با تو شوخی داریم اونم این موقع شب؟

– عزیزم زودتر می گفتمی الان درستش می کنم.

چشمام و بستم و نفس عمیق کشیدم. این یعنی اینکه داشته تا حالا خرابکاری می کرده!

– من: نه نه! نمی خواد خرابترش کنی. اسمت سیو شده و من گفته بودم خواهر دوستمی.

– باشه خانمم! نگران نباش حواسم هست. خط جدید خریدی بهم خبر بده!

اخمی کردم و گفتم:

– دست بردار مازیار. بیخیالی و خود بینی تا چه حد؟ چه طور تونستی اون گل و بزاری رو ماشین. حالا که فکر می

کنم می بینم بدت نمی یاد که آبروی من و جلوی خانواده ام ببری. بابا دست بردار. دختر برای تو که به شدت

تتوع طلب و هرزی زیاد!

– مهتا تو مالِ منی. می دونم که برای من دختر های رنگا رنگ زیاد. اما خوب می دونی...

منِ منی کرد. انگار داشت فکر می کرد که چی بگه و چه جوری بگه. ادامه داد:

– گاهی وقتا آدم هوسش رو یه نفره! من نمی تونم بیخیالت بشم. چند سالِ عمرمون و پایِ این دوستی گذاشتیم.

حالا هم نمی تونم ساده ازت بگذرم! لطفا اینجوری حرف نزن!

جیغی زدم و با گفتن " ساکت شو " نذاشتم ادامه بده. دلم می خواست بشینم و پوز خند بزنم به طرز فکرهای

مسخره و پر از مشکلش. چطور می تونه انقدر وقیح باشه؟ آیا واقعا من برای مازیار بودم؟ با این حس مالکیتی که

داره پس چرا تا قبل از ازدوادم هیچ اقدامی نداشته؟

فکرا و سوال هایی که ناگهانی و در لحظه به سراغم اومده بود بیشتر از هر وقتی من و به فکر فرو می برد. من به

مازیار فکر می کردم و هنوزم دوستش داشتم. اما حالا جدا از عشق یه چیز دیگه هم در ذهن داشتم. آیا این

عشق پر رنج و عذاب چند ساله می تونه ضمانت خوشی و خوشبختی من هم باشه؟ من باید چی کار می کردم؟ در

حالی که دیگه کنترلی روی اعصابم و صدام نداشتم گفتم:

– خیلی بی شرمی! من مالِ توام دیگه؟ چطور انتظار داری من مالِ تو باشم اونوقت خودت واسه هزاران نفر باشی؟

بی خیال خندید و گفت:

– حسودِ من! هزار نفر چه خبره. بعدم من که تموم نمی شم نگران نباش برای تو هستم!

اخمی کردم و گفتم:

– هرز بودی هرزه تر هم شدی. مطمئن باش اگه از دوریت بمیرم هم رادین و به تو ترجیح می دم.

– مازیار: مهتا ببین من مشکلی ندارم. هم مال من باش هم رادین. منم از تو سهمی دارم!

پر حرص گفتم:

– دستت درد نکنه که مال و اموالتم شدم.

– من نمی دونم مهتا. گل روی ماشین مطمئن باش به دسته گل در خونه هم تبدیل می شه. کافی اذیت کنی یا

اراده کنم!

– تو دوران دوستیمون از این ولخرجیا نمی کردی. تو اراده کنی هم پول نیست.

– مطمئن باش که هست. حداقل برای داشتن دوباره تو هست. حالا هم یه قرار بزار ببینمت. بیرون برات مشکل.

شوهرت نیست میام خونه ات.

به وقیحی بیش از حدش اعتراض کردم و با صدا گفتم:

– خیلی بی غیرتی! اونم از جنس تو! چطور دلت میاد؟!

– تو خودت فکر کردی الان داری چی کار می کنی؟! تو چطور دلت میاد؟ منم همونطور میاد عزیـزم! زیادی

داری سنگش و به سینه می زنی. چه خبره؟ گفتم که تو مال منی. من تموم روزای جوونیم و گذاشتم! تموم.

عصبی از خودم برای بحث های بی مورد. و اینکه چرا دارم با کسی که نمی فهمه و حرف، حرف خودش حرف می

زنم گفتم:

– چطور تا قبل این نبود؟ ببین یه چیز می گم و بحث و برای همیشه تمومش می کنم. هر چی که بوده، هر چیزی،

دیگه تموم شده. آره عمرمون و گذاشتیم. اما الان دیگه کاری نمی شه کرد. رادین پسر خوبی. با اینکه خیلی

بهش بد کردم و دارم می کنم اما می دونم که می تونم به عنوان شریک بهش اعتماد کنم.

– خیلی هم مطمئن نباش!

با صدای رادین "هیــــــــــــن" بلندی کشیدم و تلفن از دستم افتاد. بلند شدم و دستم و روی قلبم گذاشتم و

با چشم هایی گشاد تر از حد معمول به مرد عصبی پیش روم خیره شدم.

از چشمای سبزش که حالا رفته رفته تیره تر می شد آتیش می بارید و مطمئن بودم آتش فشانی که با یه تلنگر

فوران می کنه. یه حسی تو وجودم و تو قلبم داشتم که دلش نمی خواست مرد پیش روم اینجوری مچم و بگیره.

یه حس دو گانه درست به دو گانگی احساسی که نسبت به مازیار داشتم. احساسی که دیگه تردید داشتم که آیا

اسمش عشق و دوست داشتن هست یا نه؟

آب دهنم و سخت قورت دادم سرم و انداختم پایین و چشم به باتری هایی که از داخل بی سیم درومده بود

دو ختم. لرزش ریزی سر تا سر بدنم و گرفته بود و ندیده می تونستم حدس بزنم که رنگ صورتم به سفیدی می

زنه. چقدر بد جوابش و دادم. اونم جواب محبتای بی شمار و یک طرفه ای که در قبالشون هیچ توقعی نداشت.

ترس، هیجان و استرسی که در عرض چند ثانیه به قلبم سرازیر شده بود توان حتی ایستادن رو از من می گرفت. انقدر سست شده بودم که حس می کردم دارم به فلج شدن نزدیک می شم .

دهنم برای زدن حرفی باز شد. اما بدون اینکه چیزی بگم و صدایی به گوش برسه دوباره بسته شد. چی می گفتم؟ انکار می کردم؟ چی و؟ اون که هنوز حرفی نزده بود . توضیح می دادم؟ باز چی و ؟ فکر کنم دیگه خودش از همه چیز خبر داشت .

هنوز چند ثانیه ای از ورودش نگذشته بود اما برای من، انگار که هر ثانیه چندین دقیقه طولانی بود . در و پشت سرش محکم بست که باعث شد من تکونی بخورم و سرم و بلند کنم. داشت به من نزدیکتر می شد. هر چی بیشتر به سمتم میومد، حس بیشتری از ضعیف بودن تو وجودم جون می گرفت. زانو هام هیچ توانی براشون نمونه بود و در حال تا شدن بودن. بلاخره هم نتونستم. یعنی نشد. با زانو روی زمین اومدم. کمی پاهام و کج کردم و کامل روی زمین نشستم .

از تپش قلبی که گرفته بودم. و هیجانی که قلبم مریضم نمی کشید تحملش کنه و استرس زیاد حس می کردم تحمل سرم هم از توانم خارج. کف دستام و برای نگه داشتن خودم روی سرامیکای سرد گذاشتم و بلاخره بغضم ترکید. آروم و بدون صدا گریه می کردم و اشک هام جاری شدن.

زیر لب زمزمه کردم:

– من نمی خوام بد باشم. سعی کردم. خیلی... اون نمی زاره... من نمی خوام...
آرامشی که داشت بیشتر عصبیم می کرد و حس می کردم بیشتر تحت فشارم. منتظر بودم زودتر چمدونم و بهم بده و بیرونم کنه یا حداقل خودش چمدونش و برداره بره! دلم می خواست یه چیزی بگه. توضیح بخواد. یه دلیل منطقی بخواد .

کنارم زانو زد. دستش و چند باری کوتاه به پشتم زد و بعد چونه ام و تو دستاش گرفت. نمی خواستم سرم و بالا بیارم. اما با فشاری که رو چونه ام آورد و حس اینکه الان چونه ام خورد می شه سرم و آوردم بالا. مطمئن بودم رادین پیش روم که نقابی از آرامش روی صورتش زده، درونی پر تلاطم و آشفته داره. پر حرص گفت:

– الان باید حرف بزنی و من بفهمم؟
صداش رفت بالا تر:

– الان مهتا؟! با توام جواب بده؟ برای چی با تلفن خونه من به کسی زنگ زدی که حتی نیم نگاهی از طرف تو به اونم حروم؟؟؟ چرا باید نفهمی که حتی تو ذهنتم فکر کردن بهش، خیانت به من؟
دستش و به طرف خودش گرفت:

– من حروم می کنم. حروم اگه تو به طرف اون بی همه چیز حتی تف هم بندازی.
می لرزیدم. می ترسیدم اما نمی تونستم حس تعجبم رو پنهون کنم. رادین جوری حرف می زد که انگار خیلی وقت مازیار و می شناسه و باهاش آشناییت داره. دست از چونه ام گرفت و رو به روم نشست.
ابروهای مشکی و کوتاه ولی مردونه اش دیگه هیچ جایی برای مانور نداشتن و تا حد ممکن به هم نزدیک شده

بودن، ادامه داد:

– تو اون و نمی خواستی. همه چیز تموم شده بود. وقتی فهمیدم واقعا به دردت نمی خوره. وقتی فهمیدم نمی تونه خوشبخت کنه. تو یکی از بهترین فرصت هایی که فکر کنم خدا بهم داده بود و بهت داده بود پا پیش گذاشتم.

چشم های پر تعجب و گرد شده ام و به چشماش دوختم تا بدونم داره شوخی می کنه. تا بدونم که از هیچ چیز خبر نداره. اما اون جدی تر از همیشه خیره به حلقه تو دستم ادامه داد:

– می دونستم چقدر تنهایی. می دونستم مامانت صد در صد نمی تونه همراهت و مرحم زخمت باشه. چون به ظاهر از هیچ چیز خبر نداشت. برای همین خواستم بعد از چند سال که حسابی روت شناخت داشتم و از فکرت و زندگی خبر داشتم این فرصت و نه از خودم و نه از تو بگیرم.

تو بچه تر از این حرفا بودی که خودت و درگیر کنی. اونم درگیر کسی مثل مازیار. اما کرده بودی. اگه من همون اوایل نزدیکت می شدم اگه برات از عشق می گفتم. می شدم وسیله. یه وسیله برای تو که مازیار و تحریک کنی. یا شایدم یه پتک که بکوبی تو سر مازیار. می خواستم خودت بفهمی و خودت بشناسی.

چشم رو هم گذاشتم. گذشت... سال به سال پر شد. اما تو هیچی به هیچی. هیز چیز نمی فهمیدی. از مازیار برای خودت یه بت ساخته بودی و می پرستیدیش. اما حواست نبود که این بت، تو خالی.

این بین کمک کردم تا چشمت و باز کنی. به تو کمک کردم تا ببینی و فکر نکنی از دستش دادی تا ببینی و بفهمی اون تو رو از دست داده و تو یه زندگی و یه آرامش دوباره به خودت بخشیدی. به خودم کمک کردم و پا پیش گذاشتم. نمی گم این بین هیچ فایده ای برام نداشته. چرا تو بهترین هدیه خدا به من بودی.

من اقدام کردم تا قلبم آروم بگیره تا داشته باشمت. اما تو سخت ترین شرایطی که تو داشتی پا پیش گذاشتم. می دونستم تو با مقایسه، خیلی راحت تر سبک و سنگین می کنی و بیشتر به این پی میبری که اون به دردت نمی خوره. مخصوصا حالا که اون بیشتر خودش و نشون داده بود و تو بیشتر می فهمیدی.

اون برنامه ای که من چیده بودم این بود که بتونم بهت کمک کنم. دستت و بگیرم و بگم که تنها نیستی. بگم که کشیدم معنی دلتنگی و این حق و بهت می دم که تو خودت باشی. اما می خواستم قاطی تنهاییات شم که بدونی، که بدونم، می تونیم همدیگه و داشته باشیم.

فکر می کردم فهمیدی مردی که نتونه خودش و کنترل کنه و این اراده و نداشته باشه انتخاب کنه به دردت نمی خوره. فکر می کردم می فهمی که مازیار حتی نمی تونه به خودش هم احترام بزاره چه برسه به تو به دردت نمی خوره. نمی گم اگه جای تو بودم این کار و می کردم. نه. با اینکه الان خیلی به هم شبیهیم. می دونی که از چه نظر می گم؟ تو عاشق بودی و بهت خیانت شد. به منم شد. شاید شدیدتر.

اما اگه جای تو بودم... اگه به کسی بله داده بودم. حداقل یه فرصتی هم برای خودمون در نظر می گرفتم. از روزی که سقفمون مشترک شد. کم پیش میومد که با من باشی. اونم متأسفانه من انقدر دلتنگت می شدم که مجبورم می کردی از شغلم استفاده کنم و نزدیکت بشم تا کمی دور هم بخندیم و یه فضای گرم موقت درست

کنیم. تو نخواستی. نخواستی که با هم باشیم.

اینا رو نگفتم که لطف کنی و بیشترین همدردی و باهام داشته باشی و با یه " آخی " ساده همه چیز تموم شه...

اینارو گفتم بدونی چقدر برام ارزش داشتی و چقدر دلم خواست که این من باشم که بهت بفهمونم دنیا اون رنگی نیست که تو، تو دورانِ بلوغت کنارِ یه فردِ کوتاه فکر و خودبین درک کردی.

من خواستم تو اون بحران کنارت باشم تا بهت رنگای دیگه ای از عشق و بشناسونم و بهت ثابت کنم که می تونی کنار یکی از جنس همونی که بهت بد کرد خوش باشی.

نمی خوام هی بگم من. ادعای بهتر بودن هم ندارم. اما می خواستم بدونی که می شه خوب بود. تو این دنیا می شه با خوب ها بودنم تجربه کرد.

ولی افسوس حساب و کتابم اشتباه درومد. نه تنها کمک نکردم بلکه همه چیز به هم ریخته تر هم شد. جالبه. من ... رادین... فکر کنم شدیداً نیاز به یه مشاور و روانپزشک دارم!

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- تموم این حرفا رو زدم که بدونی منم عذاب کشیدم درست به اندازه تو. تو نساختی. نخواستی. نمی خوام و نمی تونی. من حرفی ندارم. بدون هیچ حرفی می رم. به زودی این فرصت و بهت می دم که دوباره بتونی با فکری آزاد به زندگی فکر کنی. شاید با نبودنِ من راحت تر درک کنی که اگه حتی اون آخرین مرد و پسرِ تو دنیا هم باشه به دردت نمی خوره. من این فرصت و بهت می دم که این سالها و این چند ماه رو دوباره ورق بزنی و کمی دیگه فکر کنی.

حتی صدای در هم باعث نشد که من چشم از حلقه رادین که روی زمین گذاشته بود بردارم.

فصل پنجم

هنوز خیره به حلقه روی زمین بودم و اشک هام بدون اینکه دسته خودم باشه جاری بودن. باورم نمی شد. رادین، مرد به ظاهر بی خبر، از همه چیز خبر داشت و همونقدر که من سختی کشیدم شاید خیلی شدیدتر به دوش کشیده. سخت بود قبول کنم که اینهمه در مقابلم گذشت نشون داده بود و اینهمه به خاطر من صبر کرده باشه.

اما آخه اگه دوسم داشت. اگه واقعا می خواست کمک کنه چرا اینجوری؟ چرا اعتراف کرد و رفت؟ این چه کمکی؟ حرفاش و یکی یکی مرور می کردم.

اون فکر می کرد من واقعا مازیار و گذاشتم کنار. اومد که کمک کنه فراموشش کنم و یه زندگی جدید بسازیم. اما با کار من و اینکه با مازیار حرف زدم نا امید شده. اخمی کردم. آخه چرا؟ چرا می خواد همه چیز و نصفه ول کنه؟ الان چه وقت نا امید شدن بود؟!

دلم از اینهمه غم زیاد مچاله شده بود. دوست داشتم جیغ بزنم و خودمو خالی کنم. اما انقدر جیگرم از لحن غمگینش سوخته بود که غریبانه گریه کردن و ترجیح می دادم.

من قلبِ یه نفر و شکستم. همون کاری و با رادین کردم که مازیار با من کرده بود. من چطور تونستم؟ حالا من چه فرقی با مازیار دارم؟

رادین چطور تونست انقدر در مقابلم کوتاه بیاد؟ اگه من قدرتش و داشتم مازیار و زیرِ پاهام له می کردم.

فکرم و ذهنم به همه جا می چریخید و تند تند سوال هایی و مطرح می کرد که خودمم نمی تونستم جوابی براشون پیدا کنم.

فکر اینکه مازیار به کسی دیگه فکر کنه حتی همین الانشم گاهی دیوونه ام می کنه. اونوقت رادین... اوه خدای من... اون خیلی تحمّل داشته .

مخصوصا تحمّل کم محلی های من بعد از ازدواج. من خیلی اذیتش کرده بودم. حتی زمانی هم که بهم نزدیک می شد با بی رحمی تموم بیخیال بودم و همه چیز یکطرفه بود. و همیشه اون بود که سعی می کرد من راضی باشم اما خودش...

هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر از خودم و کارام ناراحت و خجالت زده می شدم. اون بهترین بود. لیاقتش من نبودم .

صدای در اومد. سرم و بالا کردم و از پشتِ هاله اشکام به رادین خیره شدم. دستی تو هوا تکون داد و همونطور که هنوز گرفته و ناراحت بود گفت:

— ماشینم خراب شده!

این و گفت و به سمتِ اتاق رفت . نمی دونم داشت دروغ می گفت یا من اینجوری تعبیر کردم و خواستم همین و هم باور کنم . دلم می خواست فکر کنم هنوزم جایی دارم. دلم می خواست بازم با وجود اینکه هنوزم کسی دیگه و دوست دارم و به کسی دیگه فکر می کنم دوست داشته باشه و بازم این فرصت و بهم بده که طعمِ محبتو، اونم بی هیچ چشم داشتی بچشم.

زیادی خودخواه بودم. اما اگه دلم برای خودش هم تنگ نمی شد برای لبخندِ پر مهرش می شد.

چرا همه چی اینجوری شد؟ راحت ازدواج کردم و راحت دارم جدا می شم. اما الان بهتر و باز تر فکر می کنم. رادین هنوزم می تونه من و داشته باشه!

یه حسی تو وجودم می گفت که جدا از خائن و بی رحم بودن، پررو هم هستی!

از اتاق اومد بیرون و مستقیم رفت سمتِ آشپزخونه. پس چرا لباسش و در آورد؟ مگه نگفت که میره؟ با خودم فکر کردم " خوب ماشینش خراب شده "

از کنارم گذشت. اما من هنوزم قدرتِ بلند شدن نداشتم و نمی تونستم گفته ها و شنیده ها رو درک کنم. هنوزم نمی تونستم باور کنم که مردِ پیشِ روم با نگفتنِ حقیقت به این مهمی هیچ مشکلی نداره و هیچ توضیحی از اینکه چرا باهاش صادق نبودم نمی خواد و با وجودِ این دونسته ها این همه مدت نرمی به خرج داده و تحملم

کرده .

دقیقه ای بعد کنارم زانو زد و لیوان آب و بهم داد:

– بلند شو. باید استراحت کنی.

دستای خشک شده و خواب رفته ام و از روی زمین برداشتم و سعی کردم لیوان آب و بگیرم اما دستام انقدر بی حس بود که لیوان از دستم افتاد. خودمم حس نداشتم. حالم اصلا خوب نبود. نمی فهمیدم چم اما انگار که سبک سبک شده بودم. دیگه اشکی تو چشمم نبود اما هنوزم چشمام تار می دید.

صداش و شنیدم:

– فکر کنم دوباره فشارت افتاده.

با همون دید تارم دیدم که حلقه اش و از رو زمین برداشت! بدون توجه به آبی که ریخته بود. بغلم کرد و به سمت اتاق برد.

رو تخت نشوندم. کمکم کرد لباسم و در پیارم و با گفتن " الان میام " از اتاق خارج شد.

نمی دونم باورم نمی شد. یا فشارم افتاده بود یا شاید خل شده بودم. اما هنوزم دلم می خواست به یه جا خیره شم و بازم فکر کنم.

به این فکر کنم که رادین چطور تونسته تحمل کنه؟ به اینکه یهو چی شد؟ چرا همه چیز به هم ریخت؟ یه سوال همه اش تو ذهنم بود. حس من به رادین چیه؟

آیا اگه رادین نمی فهمید، من به صحبت کردن با مازیار حالا به هر دلیل و بهونه ای که به وجود میومد ادامه می دادم؟ الان چرا از رفتن رادین ناراحت شدم؟ اون که گفت از ترحم خوشش نمیاد. اون که گفت دلسوزی و دوست نداره .

اومد تو اتاق و کنارم نشست و بعد گذاشتن نی تو آبمیوه اون و جلوی دهنم گرفت. سخت بود محبت بی دریغش و درک کنم. چون حتی خودم وقتی که فهمیدم مازیار بهم خیانت می کنه نتونستم این همه نرمی به خرج بدم. اما اون هنوزم با وجود خیانتی که دلسردش کرده بود. و دلسردیش به حدی بود که می خواست بره بازم محبتش و ازم نگرفته بود. من و رادین خیلی شبیه هم بودیم. هر دومون محبت کرده بودیم و عشق ورزیده بودیم. اما هیچ وقت جوابی برامون نبود. تازه بدی هم می دیدیم. شاید اون بیشتر.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چشمای سبزش برق داشت و حس می کردم دو رنگ شده. انگار که خیس شده باشن. لبخند بی جون و غمگینی زد و به آبمیوه اشاره کرد:

– بخور بچه! فشارت افتاده!

همینطور که نگاهش می کردم قلوپی از آبمیوه و خوردم.

– چرا زودتر بهم نگفتی. نگفتی که می دونی؟

آبمیوه و به دستم سپرد و انگشت هاش رو بین موهای فرو برد. انگار داشت فکر می کرد که چه جوابی بده؟ شاید اونم نمی دونست چرا؟ اما لحظه ای بعد جوابی منطقی به سوالم داد:

– نمی خواستم بهت بگم و مجبورت کنم. مجبور به اینکه جلوی من نقش بازی کنی. اگه می دونستی که می دونم قلبت واسه کسی دیگه هست... الان خیلی چیزا فرق داشت .

خواسته یا ناخواسته تو، تو خیلی از موقعیت ها برای من نقش بازی می کردی و این خیلی به دور از ذهن و عجیب نیست. می خواستم خودِ مهتابی و داشته باشم که شکست خورده و فکر می کنه کسی خبر نداره. می خواستم طبیعی فراموش کنی و خیلی طبیعی تر، این حق و به قلبت بدی که بار دیگه کسی و تو خودش راه بده. می فهمی؟ نمی خواستم با این آگاهی که من می دونم خودت و اذیت کنی.

– اما اگه می گفتی همه چیز فرق می کرد.

– اگه می گفتم. اگه می دونستی. تظاهر می کردی. به اینکه داری سعی می کنی فراموش کنی. سعی می کردی من شک نکنم که به کسی فکر می کنی. سعی می کردی من فکر کنم دوسم داری .

می دونی اینا همه اش می شد نقش بازی کردن. اونوقت نه تنها بهت کمک نکرده بودم بلکه یه ظلم هم حساب می شد. چون اینجوری تو انقدر برای من و ناراحت نشدنم نقش بازی می کردی که خودت و گم می کردی. جوری که فکر می کردی عاشقمی. یا بهم عادت کردی . اینجوری خودم و خودت گول می زدم.

چی بهش می گفتم؟ این پسر فکر همه جا رو کرده بود و تموم سوال هام و خیلی منطقی تر از اونچه که فکر می کردم جواب می داد.

– شاید اگه زودتر بهم گفته بودی یعنی همون سالهای اول. من خیلی زودتر می شناختمش.

– بعد از اینهمه سال تو نتونستی به صمیمی ترین دوستت، سمیرا، اونم زمانی که می دونی دروغ نگفته اعتماد کنی و خیلی راحت رنجوندیش. اونوقت بنظرت اون موقع که رنگِ نگاهت پر از امید و روشنی بود و همه اش با وجودِ اون پسر کامل می شد چقدر می تونستی به من تازه از راه رسیده اعتماد کنی؟ نه... حرفای من در نهایتِ سادگیِ تو یه حسودی بنظر میومد. که شاید می تونست گاهی مغرورت کنه که کسی دوستت داشته و نگرانت بوده.

– سمیرا برات گفته؟

– از وقتی که فهمید می دونم خیلی کمکم کرده .

آبمیوه خالی تو دستم و دادم بهش و نمی دونم چی شد که با همون لحن ناراحت و توفکرم خیلی غمگین تر گفتم:

– تموم شد. (: !

خندید. دستی تو موهام کشید و سرم و تو بغلش پنهون کرد. با دستش شروع به نوازش موهام کرد. با صدایی که حس می کردم می لرزه گفت:

– با وجودِ همه اینا باز می دونم که چقدر پاکی...

دلم لرزید.؟ از اینکه تا چند روز قبل به رادین القابی مثل بی بخار و بی غیرت می دادم خجالت کشیدم. اون فقط زیادی درک می کرد. مازیاری که خودش من و از دنیای بچگیم کشیده بود بیرون بهم می گفت دستخورده و و

اونوقت رادین ...

– من می رم اما بهت کمک می کنم که چجوی زندگی کنی که بفهمی مازیار لیاقتت و نداره. می رم اما نمی زارم تو زندگیت و خراب کنی. می دونم و معنی حرفت و که می خوای اما نمی تونی و درک می کنم. برای همین که حتی از زدن اون سیلی تو صورتتم ناراحتم و امیدوارم که توام من و ببخشی... دوباره اشکام راه خودشون باز کردن. صدای قلب نا آرومش و می شنیدم. قطره اشکی روی پیشونیم نشست. پس هوای دل اونم مثل من بارونی ...

کمی دیگه تو سکوت گذشت. دستش و بالا برد و حس کردم به چشماش کشید و بعد کمکم کرد که بخوابم. پتو رو روم کشید و بدون اینکه تو چشمام که خیره به صورتش بود نگاه کنه آروم و زیر لب گفت:

– شبت بخیر ماه من...

این و گفت و از اتاق بیرون رفت. من چی می خواستم؟ چرا ناراحت شده بودم؟ چرا حس می کردم اعتراف رادین و اینکه دیگه قراره که بره خوشحالم نکرده؟ و بلکه فقط و فقط یه تلنگر بوده تا به خودم پیام و بهتر ببینم. به جای خالیش روی تخت نگاه کردم. دستی به بالشتش کشیدم و با حسی از وجودش چشمام و روی هم گذاشتم. حتی اگه دوشش هم نداشتن نمی تونستم منکر آرامشی که این اواخر هر شب با کنارم بودن بهم تزریق می کرد باشم.

با صدای بلند گوشیم غلتی خوردم و همونطور که چشمم بسته بود گفتم:

– بمیر تو رو خدا... الان چه وقت زنگ زدن؟!

اما با صدای دوباره اش، اونم صدایی که فقط مخصوص شماره مازیار گذاشته بودم بلند شدم و سر جام نشستم. سرم به خاطر فکرای مزخرف دیشب و کم خوابیم به شدت درد می کرد و پشت چشم هام تیر می کشید. به گوشی روی میز نگاه کردم و یه سوال بزرگ تو ذهنم جا خوش کرد: "خط من که دست رادین بود. پس چی شد؟"

با خودم فکر کردم هر جا که باشه با صدای بلند گوشی خودش و به اتاق می رسونه برای همین سعی کردم خودم و بیخیال نشون بدم و توی دلم به مازیار بی فکر فحش می دادم. خوبه که گفته بودم خطم دست رادین. پاهام و از تخت آویزون کرده بودم و روی پارکت می کشیدم و منتظر بودم که هر لحظه رادین در بسته اتاق و باز کنه... اما صدای گوشی قطع شد و خبری از رادین نشد.

بلند شدم و در و باز کردم و رفتم بیرون. اولین چیزی که به چشمم خورد میز صبحونه بود. مثل همیشه صبحانه ام با تموم بدخلقی ها و غر زدن هام آماده بود.

احساس می کردم گشنه ام. و تموم مخلفات روی میز بهم چشمک می زنه. به سمت میز رفتم و برای اینکه مطمئن بشم رادین خونه نیست نگاهم و به جلوی در انداختم. دمپایی رو فرشی های رادین جلوی در بود. این یعنی اینکه رادین رفته.

دوباره نگاهی به میز انداختم و برگشتم سمتِ اتاقم. میلی به خوردن نداشتم. بیشتر کنجکاو بودم که بدونم چرا رادین خطم و گذاشته تو خونه؟

یاد دیشب و حرفاش افتادم... جدی گفته بود که دیگه کاری بهم نداره؟ اما اون گفته بود که میره اما کمک می کنه بفهمم مازیار به دردم نمی خوره. ولی حالا اون با گذاشتن خطم تو خونه و کنار تخت... شونه ای بالا انداختم و فکر کردم که شاید گفته های دیشب حرفی بیش نبوده.

با این افکار به اتاق رفتم و در کمد و باز کردم باید می رفتم حموم و خودم و به کلاس بعد از ظهرم می رسوندم. با دیدن جای خالی وسایل رادین توی کمد پر سوال به اطراف اتاقم نگاه کردم. پس لباساش کجاست؟ از اتاق اومدم بیرون و به اتاق دیگه امون رفتم و سریع در کمد و باز کردم. با دیدن وسائش تو این کمد فهمیدم که تصمیمش جدی تر از این حرفاست شونه ای بالا انداختم و به روزی فکر کردم که مامان بفهمه داماد عزیز تر از جونس همه چیز و تموم کرده...

یه حسی داشتم. خوب کی باعثش بود؟ رادین به همه می گفت؟ نه خوب اون این کار و نمی کرد مطمئن بودم که رادین هیچ وقت حرفی از زندگیمون نمی زنه. زندگیمون؟ خوب منظورم همین اتفاقات بود. اینکه ناراحت باشم... راستش نه این نبود. فکر می کردم که حالا راحت تر می تونم با مازیار...

سری تگون دادم تا بال و پری به فکر از راه رسیده ام ندم... نمی دونم چرا می ترسیدم، اون روزای بدی که داشتم مخصوصا روزای آخرم با مازیار حسابی اذیت می کرد و نمی خواستم تکرار شه... اما حقیقتا نمی تونستم از تمایلم برای تکرار وجودش تو هر روزه زندگیم بگذرم...

در کمد و بستم و از اتاق اومدم بیرون. حالا چی میشد؟ زندگی من به کجا می رسید؟ خدایا آخر خط من کجاست؟ ترجیح دادم کمتر فکر کنم. چون حس می کردم هر چی بیشتر فکر کنم دیوونه تر می شم.

از سوپ سوخته ای که درست کرده بودم خیلی وقت بود که می گذشت. بعد از اون دیگه غذایی درست نکردم. رشته های ماکارونی رو توی آب جوش ریختم و مشغول شدم. حسابی هوس ماکارونی کرده بود و دلم می خواست خودم آشپزی کنم. با اینکه از رادین ناراحت بودم! یا شایدم بر عکس اون از من ناراحت بود. اما می خواستم مثل خودش دوستانه برخورد کنم. البته خودم می دونم این فکر ها وقاحت و پررویی تمام. چون اون بدترین چیز و از من دید و کوتاه اومد. و منی که هیچ چیزی ندیدم نباید ناراحت بشم.

به این فکر می کردم که چطور با رادین رو به رو شم؟ آیا روم می شه با وجود دیشب و اس ام اس های مازیار که در وقاحت تموم از تن و بدن من حرف زده بود بازم به رادین نگاه کنم؟ اصلا مگه من به مازیار نگفته بودم اس ام اس نده؟ پس اونا چی بود که نوشته بود؟

«دلم برای آغوش گرم تنگ شد. دلم برای پوست نرم و مثل پنبه ات پر می کشه» گوشه لبم و گاز گرفتم و خجالت زده به رشته های ماکارونی خیره شدم. حالا چطور تو روی رادینی که از قصد اون اس ام اس ها رو

گذاشته تا بخونمشون نگاه کنم؟ رادین می خواد چی کار کنه؟ می خواد چیو به من بفهمونه؟ من که خودم می دونم مازیار به شدت شیطون و اهل این برنامه هاست!

با صدای تلفن نگاهم روی ساعت پذیرایی ثابت شد. ساعت ۷ بود و امکانش و می دادم که رادین باشه و بخواد بپرسه که برای شام چی بخره؟! چون عادت داشت. اما با دیدن شماره رادا سری تکون دادم و نشستم رو کنایه و گوشی و جواب دادم.

— سلام خانم! خوبی؟

— مرسی عزیزم تو خوبی؟ چرا کلاس نیومدی؟ نگرانت شدم؟

— اتفاقا می خواستم پیام. اما راستش گفتم دیگه بمونم خونه. یکم کار داشتم.

پر تردید گفت:

— بین تو و رادین مشکلی هست؟

لحتم کمی جدی شد. باید همه می فهمیدن و کم کم آماده می شدن. اما چی می گفتم؟ باورم نمی شد یه روزی انقدر راحت با طلاق و جدایی کنار بیام. اصلا باورم نمی شد که انقدر راحت به حرف های دیشب رادین گوش بدم و باهاشون کنار بیام. یعنی اینهمه محبت چند وقته رادین که می دونستم به شدت به اون لطف ها و نرمش ها عادت کردم هیچ تاثیری نداشته؟ اونم وقتی رادین تو اوج عصبانیت حرفی زده و ممکن یه وعده تو خالی بیش نباشه.

— پس مشکلی هست که چیزی نمی گی؟!

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

— به رادین حرفی نزنیا... راستش نمی دونم اینروزا چشه! دیدی که دیشب؟!!

— آره خودمم متوجه شدم. هی باهاش حرف می زدی اما داداشم تو خودش بود. تو کارش مشکلی داره؟

— نه والا! من فکر نکنم! نمی دونم چی شده. اما انگار از دستم ناراحت یا من اینجوری فکر می کنم. در هر صورت تو ناراحت نباش عزیزم. من سعی می کنم حلش کنم. الانم برم آماده شم تا نیومده.

آهی کشید و گفت:

— من شرمندتم مهتا جان اگه اذیتت می کنه! اما رادین اونجوری نیست سعی کن ببینی مشکل کجای کار؟!!

خواست باشه یه وقت کسی گولش نزنه!

از فکر رادا و اینکه داشت بابت هی چی عذر خواهی می کرد عذاب وجدان گرفتم و طبق عادت همیشه گیم از خجالت گوشه لبم و گاز گرفتم. همین خواهر عزیز که اینطور نگران زندگی برادرش اگه بفهمه من چطور این مدت برادرش و اذیت کردم چی بهم می گه؟

تلفن و قطع کردم و با این افکار درهم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. یه سارافون سفید نخه تا زانوم پوشیدم و کمی آرایش کردم و بعد از بستن موهام کمی عطر زدم و بیرون در حالی که تلویزیون تماشا می کردم منتظر اومدن رادین شدم.

مثل همیشه تلوزیون ایران چیز خاصی نمی داد فقط فوتبال بود که من نگاه نمی کردم و به شدت متنفر بودم. همینطور کانال های ماهواره و بالا و پایین می کردم که در باز شد. برگشتم سمت در و به رادین که غذا و تخمه به دست وارد می شد نگاه کردم. اینهمه تخمه برای کی خریده؟!

— خسته نباشید!

این و گفتم و ازش رو گرفتم و خودم و با تلوزیون سرگرم کردم تا به چشمهایش نگاه نکنم. اما وقتی جوابی نشنیدم برگشتم سمتش و اولین نگاهم بعد از دیشب و اتفاقات خجالت آورش بهش افتاد. اما اون لبخندی دوستانه بهم زد که خیالم و از اینکه هیچ سرکوفتی نمی شنوم راحت کرد. با تعجب به من که آراسته و آماده بودم و این حرف و می زدم نگاه می کرد و بلاخره تعجب رو کنار گذاشت و اون هم به دور از اتفاقات دیشب گفت: — سلامت باشی. توام خسته نباشی. خوبی؟

این و گفتم و غذاها رو گذاشت روی این. متوجه شدم که از "خانم" مخصوص به خودش که همیشه تو جمله هاش در مقابل من استفاده می کرد خبری نیست. اما نکنه توقع داشتم که باشه؟

— ممنون. غذا خریدی؟

کراواتش و شل کرد و دکمه بالایی لباسش و باز کرد و نفسش و پر صدا داد بیرون و گفت:

— آره. طبق میل همیشگیت، برگ... .

— اما من غذا درست کردم.

تعجبش بیشتر شد و در حالی که سعی داشت نخنده ناباور گفت:

— نه... ؟

— باور کن جدی می گم. اگه دوست نداری همون بـرگـ بـخور!

— نه نه! به هیچ عنوان این فرصت و برای خوردن دستپخت از دست نمی دم! فقط مهتا جان اگه میشه لطفا بزنبه شبکه سه فوتبال داره!

صورتش و محاله کردم هم از لحن نه چندان صمیمی و همیشگی اش و هم از اینکه می خواد فوتبال تماشا کنه. و به رادین که اخمای من و ندیده بود و بی توجه به سمت اتاق جدیدش می رفت خیره شدم و زیر لب گفتم:

— من از فوتبال متنفرم!

پر حرص به رادین که تخمه می خورد و پر هیجان به تلوزیون خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد خیره شدم و با خودم آرزو می کردم که ای کاش برق ها بره. چشمش قرمز شده بود. باورم نمی شد رادین هم اینطور بتونه با هیجان تلوزیون نگاه کنه! کلی دستش و می چرخوند تا بتونه جای تخمه و پیدا کنه و از روش برداره... .

نگاهی به طراف که رادین سعی کرده بود آشغالی نریزه انداختم و برای کنترل خودم چشمم و بستم و باز کردم. با تموم سعیش بازم می توسنتی تخمه هایی که از دستش پایین ریخته بود و ببینی.

رفتم سمتش و پر حرص مشمای دو کیلیویی تخمه و به دستش داد و گفتم:

– اونجوری اذیت می شی عزیزم. بهتره دستت باشه که تو خونه ام نریزه!

گذرا بهم نگاه کرد و با گفتن "مرسی" زیر لبی به نگاه کردن مشغول شد.

دست به کمر شدم و گفتم:

– من گشنه ام. بیا شام بخوریم.

– میشه امشب تنها میز و بچینی؟ خیلی حساس. ببین... آه. آه... در بزن.

خنده ام گرفته بود. یاد بچگی های خودم افتادم که فکر می کردم هر کسی تو تلویزیون باشه من و مبینیه و همیشه به عمو قناد زبون درازی می کردم. حالا رادین همچین می گه بزن انگار اونا می بینن و می شنون.

برای تنها چیده شدن میز مشکلی نداشتم. فقط چون ماکارونی تنهایی مزه نمی داد دوست داشتم که سر میز باشه.

میز چیده شد و من وقتی دیدم رادین میلی به اومدن نداره یه سمت راهروی بیرونی رفتم و با زدن پیریز برق خیال خودم و راحت کردم و با پر صدا باز و بسته کردن در دستشویی این اطلاع و دادم که بنده روحم خبر نداره و دستشویی بودم! با صدای غمگین و گرفته ای گفت:

– مهتا ببین کلیدا سر جاش؟ برق رفت!

ریز خندیدم و چند ثانیه ای بعد گفتم. آره همه سر جاش. چرا آخه؟ به رادین که پشت پنجره بود نگاه کردم. پر حسرت گفت:

– فقط خونه ما برق نداره!

– برای اینکه نخواد بره و خودش هم کلید ها رو کنترل کنه گوشیش رو از رو این برداشتم و گفتم:

– بزار زنگ بزنم ۱۲۲ ببینم چه خبره؟!

با گرفتن شماره و این اطمینان و دادن به مامورین برق برای اینکه همه چیز سالم و ما برق نداریم آدرس دادم که بیان و رادین و دعوت کردم برای خوردن شام.

رادین خیلی زود فوتبال و از یاد برد و با تعریف کردن از دستپخت خوب من که ازش دریغ کرده بودم، شام صرف شد.

نگاه مثلا خجالت زده ام و از روی مامور برق و رادین گرفتم:

– تاریک بود من فکر کردم که آن!

رادین که متوجه شده بود من از قصد اینکار و کردم چیزی نگفت و مامور برق با کمی توضیح خونه و ترک کرد.

وقتی در بسته شد در حالی که مثل مجرمای گناهکار شده بودم. با انگشتای دستم بازی می کردم و سرم و کمی کج کرده بود و برای منحرف کردن رادین از این موضوع گفتم:

– خوب، خوب بیا بریم ببینیم فوتبال نتیجه اش چی شد؟!

اومد جلوم و دستاش و قاب صورتم کرد و محکم فشار داد. انقدر زیاد تا سرم و بالا کردم و با ابروهای به هم

نزدیک شده حاکی از مچاله شدن صورتم بهش نگاه کردم. همین که سرم و بالا آوردم گازی از لپم گرفت و جیغ من و به هوا برد.

بلند خندید و گفت:

— این برای جبرانِ گازی که اونروز تو خونه امون ازم گرفتی! جایزه شام خوشمزه ات! و همینطور برقایی که ناگهانی توسطِ شخصی رفت!

در حالی که با کف دست لپم و ماساژ می دادم زیر لپی و پر حرص گفتم:

— رادییــــــــــــن!

خندید با چشمایی که روشنتر از همیشه و پر از شیطونی گفت:

— مهتا من هوسِ به دست منچی مار پله ای چیزی کردم هستی؟!!

از خواسته یهویی متعجب شدم. اما از اینکه روحیه شاد و شوخ و داره و مثل محبتش ازم دریغ نکرده خوشحال بودم. برای همین گفتم:

— من میرم نسکافه درست کنم. توام برو منچت و بیار. اما من شرطی بازی می کنما!

دستش و که تو جیب شلوارکش بود در آورد و به صورتش کشید و گفت:

— مــــــــمــــــــم... خوب من خیلی وقته دربند نرفتم. اگه من بردم باید من و ببری دربند و کاری کنی که حسابی بهم خوش بگذره.

به شرط بی هیجاناش اخمی کردم و گفتم:

— خوبه این که چیزی نیست... و اما اگه من بردم...

شیطون شد و مشتاق گفت:

— خُب؟!!

— باید... باید ...

به چشماش که از لبخندِ خبیث من ترسیده بود خیره شدم و با صدای بلند گفتم:

— باید لباس دخترونه بیوشــــــــی! اونم به انتخاب من!

از چینی که بین دو ابروش ایجاد شده بود می تونستم حدس بزنم که تردید داره. اول می خواست قبول نکنه اما سری تگون داد و گفت:

— برو نسکافه ات و درست کن. می برمت بچه مورچه!

پشت چشمی نازک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و در همون حال گفتم:

— توام برو منچت و بیار شیش خان!

نسکافه ها رو درست کردم و میز مخصوص شطرنجش و با هم آوردیم وسط... و منچ رو روش گذاشتیم و مشغول

شدیم. تاس رو تو دستش گرفت و همینطور که کمی دستِ مشت شده اش رو تگون می داد گفت:

— به تاس بیشتر نداریم.

در حالی که هنوز خیره به حلقه تو دستش بودم و مطمئن شده بودم که رادین دیشب فقط و فقط حرف زده حسی از اینکه مازیار رو از دست میدم به قلبم سرازیر شد. خدا یا چم شده بود؟ تا رادین می خواد بره فکر می کنم که بودن با مازیار عذاب و باید رادین و داشته باشمش. و الان که حس می کنم رادین موندنی و حرفای دیشبش فقط وعده های تو خالی بوده ناراحت میشم...

وقتی نگاه خیره ام به انگشترش دید کمی دستش و جلوتر آورد و گفت:

– گفتم یادگاری بمونه!

بعد از سکوت چند لحظه ای تاس و انداخت و گفت:

– شروع!

با شوق و ذوق دستام و به هم کوفتم و پر ذوق چند تا سوت زدم و رادین دست به سینه و پرحرص و با کارهام حرصی تر کردم.

– سوختی! سوختی!

– خوب حالا که چی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– هیچی. باید لباسایی که می گم و بپوشی!

– خواهش می کنم مهتا!

انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم و تگون دادم:

– آا! نداشتیما! مثل اینکه خیلی به خودت اعتماد داشتی. پاشو پاشو باید بپوشی.

صورتش و بین دستاش گرفت و نفس پر صدایی کشید و بلند شد و گفت:

– نوبت منم می شه!

مغرور از برد پر از جرز نیم که با لبخندای ژکوند و نگاه های معنی دارم به رادین حواسش و پرت می کردم بلند

شدم و قری به گردنم دادم و گفتم:

– باش تا بشه!

و بلند زدم زیر خنده. تو اتاق تاپ آبی آسمونیم و انداختم رو تخت و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– این و بپوش تا ببینیم چی به سائزت پیدا می کنم!

و دوباره خندیدم. صدای پر حرصش گوشم و پر کرد:

– مهتا! بین این اندازه من هست؟ تو رو خدا نگاه کن؟ این که بازوی منم توش نمیره!

برگشتم سمتش. تیشترش و درآورده بود و تاپ من و مقابل خودش گرفته بود و نگاه می کرد. نگاهم کشیده شد

سمت بازوهای عضله ای و خوش فرمش و روشن ثابت موند.

پوستش خوشرنگ تر از پوست مازیار بود. اما در مورد هیکلاشون نمی تونستم نظر بدم شاید شبیه به هم بود.

نگاهم از بازوهاش به سمت صورت شیطان شده اش کشیده شد. لبخندی زد و دستی به بازوش کشید و با خجالت و لحن خاص ساختگی گفت:

– مگه خودت پدر، برادر نداری بی حیا؟!!

پر صدا خندیدم. و دامن کوتاه تو دستم و پرت کردم سمتش.

– بیا من میرم بیرون. پوشیدی بیا ببینمت.

این و گفتم و از اتاق اومدم بیرون و روی کنایه تو حال نشستم و پاهام و تو شکمم جمع کردم و منتظر شدم که بیاد بیرون.

دلم می خواست بدونم که رادین الان من و بخشیده؟ یا دیگه چیزی براش مهم نیست؟ یا اینکه داره از حق خودش می گذره و بهم فرصت میده؟

من با مازیار چه کار کنم؟ گوشیم و از لباس زیرم درآوردم و نگاه کردم. بازم اس ام اس و میس کال. اگه بخوام دوباره باهاش باشم. این رادین که نمی ذاره. چون بهم گفت میره اما نمی ذاره که اون تو زندگیم بمونه.

در اتاق باز شد. نگاه خیره ام و از گوشیم گرفتم و بهش دوختم. نگاهش از گوشیم کشیده شده و رو چشم های نگران و پر سوالم ثابت موند.

– اندازه ام نبودن. نمی شد بپوشمشون.

انقدر تو خودم بودم که سری تکنون دادم و دیگه نچنگیدم. بدون اینکه از من کمک بخواد میز شطرنج و به اتاقش برد و چند لحظه ای بعد با دسته چکش برگشت.

پر سوال منتظر بودم تا حرف بزنه. اما اون خیلی ریلکس تر از همیشه. کمی با گوشیش کار کرد و گذاشت روی میز و به من نگاه کرد.

– پس فردا می رم مشهد.

– مگه قرار نبود دو تایی بریم؟

سری تکنون داد و گفت:

– من و تو یه حرفایی زدیم. اون فرصتی که می گفتم. یه فرصت که به زندگیت فکر کنی. به اینکه چی می خوای. انگشت اشاره اش رو آورد بالا:

– فکر نکن این فرصت و برای خودم دارم بهت می دم. من خیلی چیزا دستگیرم شده و کلا از زندگیت می رم

بیرون. تو به زندگیت خودت و به خوب و بدت فکر کن همین و بس. منم همه چیز و تحت هر شرایطی تموم شده می دونم.

بعد از چند لحظه ای سکوت ادامه داد:

– چون نیستم برات یه چک می نویسم. اما پس فردا صبح می تونی نقدش کنی. برای اینکه یه وقت به مشکل بر نخوری. حساب خودتم که پر.

چکی که مقابلم گرفته بود و از دستش گرفتم و نگاه کردم. مبلغش بیشتر از خرج یک هفته بود. با تعجب چک و

بالا نگه داشتیم و گفتیم:

— اما این خیلی زیاد

رادین در جوابم گفت:

— ممکن لازم بشه. مواظب خودت باش. سر به هوایی نکن. دیگه دنبال کار و اینا نرو. مایحتاجت هر چی که بود و

نمی تونستی برآورده اش کنی از بابا کمک بگیر. من فردا یه سر میرم خونه و با بابا اینا صحبت می کنم و می گم

که این مدت تنهات بذارن. یه جورایی می گم که داریم به جدایی فکر می کنیم.

حرفش و قطع کردم:

— ببین تو به بابا گفתי این سه شنبه میری و سه شنبه دیگه صبح ساعت ۷ بلیط داری. اونوقت برای یه هفته داری

اینهمه سفارش می کنی؟ و اینکه من نمی خوام فعلا مامان چیزی بدون باید آماده اش کنم.

تأکید کردم:

— کم کم!

بلند شد و به سمت اتاقش رفت:

— خیالت راحت من تا زمانی که خودت نخوای چیزی به مامان نمی گم. خیلی خسته ام شبت بخیر.

"شب بخیر" زیر لبی زمزمه کردم و چک رو روی میز گذاشتم و همونجا روی کاناپه دراز کشیدم و به آینده

نامعلوم فکر کردم.

با احساس اینکه از جایی پرت شدم تکونی خوردم و چشمام و باز کردم

پوف— من آخرم نفهمیدم این چه پرتگاهی که همیشه ازش پرت میشم اما هیچوقت زمین نمی خورم و قبل از

اون از خواب بیدا می شم؟!

یاد حرف دوستم افتاده بودم که می گفت اگه تو خواب زمین خوردنتم ببینی، می میری. اما من که بهش اعتقادی

نداشتم. گردنم به خاطر زیادی بالا بودن درد گرفته بود و از سرما پوست تنم یخ زده بود. من کی خوابم برد؟ مثلا

داشتیم به آینده ام فکر می کردم—!

رادین چرا یه چیزی روم ننداخت؟ یا بیدارم نکرد؟ نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه ها چشم هام گرد

شد.

با عجله به سمت دستشویی رفتم و در همون حال به میز خالی از صبحونه نگاه کردم. شاید رادین هنوز نرفته

باشه؟!

با این فکر اول به جای همیشگی دمپایی های رادین نگاه انداختم و بعد به در بسته اتاقش همینطور که می رفتم

سمت دستشویی چند بار محکم به در کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

— بلند شو خواب موندیدم! بلند شو!

این و گفتم و به دستشویی رفتم. جای تعجب داره. ساعت ده شده و رادین خواب مونده. حتما کاری هم نبوده که

از بیمارستان بهش زنگ نزدن. از دستشویی بیرون اومدم و به رادین که لباسهایش و پوشیده بود و رو به روی آینه
 قدی پذیرایی ایستاده بود با عجله به موهاش حالت می داد نگاه کردم.
 - صبح بخیر. منم می رسونی؟ حوصله رانندگی ندارم.
 نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
 - تا اینجا که خیر نبوده. اگه ده دقیقه ای آماده میشی می رسونمت. امروز کار ندارم. اما نیم ساعت دیگه با
 یکی ازدوستانم قرار دارم.
 پشتم به رادین بود که به اتاق برم که با حرفش برگشتم سمتش و گفتم:
 - قرار؟!
 - قرار کاری.
 سری تگون دادم و بدون زدن حرفی به سمت اتاقم رفتم. حالا انگار من ازش پرسیدم چه نوع قرار؟! رادین پیش
 روم و که دیگه حرفی از اونشب نمی زد نمی تونستم درک کنم. رادینی که کلا همه چیز و سپرده بود به خودم. اما
 من نمی تونستم بفهمم چرا انقدر بیخیال؟!
 با کلیپس کل موهام و بالا بستم. در عرض کمتر از پنج دقیقه لباسام و پوشیدم و بعد از گذاشتن مقتعه مشکیم و
 زدن کمی برق لب بیرون رفتم.
 وقتی من و حاضر و آماده دید با تعجب گفت:
 - آماده شدی؟
 - اوهوم!
 آب آناناس رو به دستم داد و گفت:
 - چه زود!
 کمی از آبمیوه ام و خوردم و به سمت در راه افتادم و گفتم:
 - بیا بریم دیرم میشه!

 خسته تر از همیشه به خاطر امتحانی که افتضاح داده بودم از دانشگاه زدم بیرون و منتظر تاکسی شدم. سمیرا
 کمی اونورتر منتظر ایستاده بود و من با خودم فکر می کردم که کی قراره بیاد دنبالش؟!
 ماشینی بوق زد و کنارم ایستاد. معلوم بود که مسافر کش نیست. خواستم برم عقبتر که شیشه اومد پایین و
 صدای مازیار بلند شد:
 - بشین مهتا! کارت دارم.
 نگاهی به سمیرا که اصلا حواسش به من نبود انداختم و سریع سوار شدم. انگار مازیار خودش می دوست که
 خیلی تو وضعیت خوبی نیستیم. چون سریع حرکت کرد.
 - خوبی؟!

نفسم و پر صدا بیرون فرستادم و در حالی که فکر می کردم چرا سوار شدم آروم و زیر لبی گفتم:

– خوبم! مبارک!

– مرسی. قابل نداره مالِ تو...

تو دلم گفتم من که می دونم این ماشینِ تو نیست. اما تو هنوزم دغل بازی...

– بریم یا توق؟ جای همیشگی؟

سرم و به شیشه تکیه دادم و به تک تکِ تختایی که تو اون سفره خونه بود و ما رو اونا نشسته بودیم و من همیشه

تو بغلِ مازیار بودم فکر می کردم. از تکرارِ دوباره اونا تنم لرزید. نه اینکه دوست نداشته باشم. نه اینکه نخوام. اما

الان... یه چیزی تو وجودم بود که نمی زاشت خیلی موافق و همپای مازیار باشم...

– ترجیح می دم بریم کافی شاپ. مثل قصر یخ.

سری تگون داد و دور برگردون و دور زد. چشمام و بستم و فکر کردم که من فرصت نمی خواستم. انگار می

خواستم که رادین همه چیز و بفهمه که من راحت تر باشم. امروز کافی شاپ... فردا سفره خونه... پس فردا هم...

اخمِ ریزی کردم و با خودم گفتم: "نه من حتی اون موقع هم از تنها بودن با مازیار می ترسیدم چه برسه به الان

که می دونم دقیقا چی می خواد"

دستِ مازیار روی دستم نشست و با صدای آرومی گفت:

– خسته ای، عزیزم؟

از اینکه دستش و رو دستم گذاشته بود معذب شدم. خواستم حرفی بزنم. اما با یادآوریِ وقتایی که ازش دوری

می کردم و خیلی راحت به من می گفت دستخورده ساکت شدم. دلم نمی خواست دوباره زهرِ حرفاش تو وجودم

بشینه و پوزخندی مهمونِ لباسِ کنم.

گوشیم زنگ خورد. به این بهونه دستم و از زیر دستش آزاد کردم و بدونِ اینکه جوابِ حرفش و داده باشم صاف

نشستم و پر ترس گفتم:

– هییس!

و بعد جواب دادم:

– الو؟

– سلام. خوبی؟ کجایی؟ رادا می گفت اومدی بیرون بهت نرسیده؟

– میام. می خوام چیزی بخرم. زود میام.

– حالا که بیرونی یه کراوات برای کت مشکیِ من می خری؟ نمی تونم برم بیرون و برای فردا می خوام.

با تعجب گفتم:

– آره حتما!

– پس زود بیا منتظرم. اگه دوست داشتی بیا با هم بریم، عزیزم.

عزیزم ته جمله اش که انگار به زور بهش چسبیده بود و دوست نداشتم و آروم گفتم:

– نه نه لازم نیست. می خرم. کار نداری؟

– خداحافظ.

قطع کردم و به مازیار گفتم:

– باید زودتر برم خونه. اگه حرفی داری من خریدم و می کنم و تو حرفت و بز.

دنده و عوض کرد و گفت:

– حرف که مثل همیشه... ازت می خوام که به تکرار با هم بودن فکر کنی!

چرخ می به مردمک چشمم دادم و گفتم:

– مثل همیشه حرفای تکراری. پس برو سمت چهارراه طالقانی. ماهان. می خوام خرید کنم.

– ببین مهتا. من نمی خوام خودم و تبرعه کنم برای همین باهات بحث نمی کنم و می گم که من مقصرم! اما این

فرصت و بهم بده که دوباره باهات باشم و ببینی که تغییر کردم و دیگه اشتباه نمی کنم.

– تو خیلی بی وجدانی مازیار... رادین همجنس خودت. چطور می تونی انقدر به داشتن من که حالا زن یکی دیگه

هستم و اسمم تو شناسنامه اش پافشاری کنی؟ چطور؟!

– ببین برای من مهم اسم تو که شناسنامه اون و پر کرده نیست. برای من قلب اون مهم نیست. برای من تو مهمی

و قلبت که می دونم هنوزم دوستم داری و اینم می دونم که اون فهمیده تر از این حرفاست که وقتی بهش بگی

دوستش نداری به زور نگهت داره.

با خودم گفتم: "درست فهمیدی. حداقل برای یه بار تو عمرت یه حرف درست زدی".

کنار پارک کرد و گفت اینم ماهان. پیام پایین؟

– نه. بهتره تو بری.

– باشه می دونم نیاز داری به تنهایی و فکر کردن. پس زنگ زدم جواب بده و به حرفام فکر کن مهتا، باشه؟!

– باشه.

دستش و جلو آورد. لحظه ای به دستش نگاه کردم و دستم و بالا آوردم و بهش دست دادم و گفتم:

– سعی کن بی وقت زنگ نزنی.

در خونه و باز کردم و وارد شدم. با دیدن میز چیده شده و خونه نسبتاً تاریک که فقط هالوزن هاش روشن بود

متعجب دنبال رادین گشتم. جالب بود چون تموم خونه مرتب شده بود و موسیقی آرومی که گذاشته بود به

آرامش فضای ایجاد شده دامن می زد.

از اتاق اومد بیرون و نگاهم کرد. با لبخند به سمتم اومد و کوله ام و گرفت و بوسه ای روی صورتم نشوند.

– خسته نباشی بانو! لباس و عوض کن و بیا! منتظر بودم با هم شام بخوریم!

با دیدن رادینی که دوباره مهربون شده بود و صرف نظر از دلخوری تو چشمش دوباره مثل این چند ماه اخیر

رفتار می کرد و همینطور فضای خونه منم نسبت به لباسی که می پوشم حساس شده بودم .
در کمد و باز کردم و نگاه کلی به لباسام انداختم . دستم رفت سمت یکی از پیراهنای کوتاه که برای مجردیم بود و خیلی دوستش داشتم . پیراهن سفیدی که تا تقریباً بالای زانو هام بود و یقه ای فانتزی داشت. و برشی پرنسسی خورده بود و با نوار اریب مشکی روی دوخت هاش کار شده بود. کفش سفیدم هم که با همین پیراهن ست بود پوشیدم .

سایه نقره ایم رو به پشت چشمهام زدم و کمی مداد زیر چشم هام کشیدم. با رژگونه صورتی و رژ صورتی کثیف به آرایشم پایان دادم. فکر کنم تو کل این چند ماه اولین باری بود که این رنگ و این مدل آرایش می کردم .
وقتی می خواستم از اتاق بیام بیرون روم نمی شد. یا شاید دو دل بودم. من تا الان دستم تو دستای مازیار بود و حالا سعی داشتم با پوشیدن بهترین و عزیز ترین لباسم، شب به ظاهر رویایی رو، خواستنی تر و به یاد موندنی تر کنم.

اگه مازیار بود مثل رادین تا این حد تحمل می کرد؟ شاید چون می دونم رادین همچین پسری نیست تا این حد بی احتیاطی می کردم. اون با اینکه شوهرم همیشه از خودش گذشته. حتی بی محلی ها و سردی های من و تو اوج گرم بودنش و اوج نیازش تحمل کرده و کوتاه اومده. و من همیشه خیلی بی تفاوت به خواسته هاش رفتار می کنم و راحت با احساسش بازی می کنم... گاهی چقدر از خودم بدم میاد.

بیشتر از این فکر نکردم و بعد از زدن کمی عطر رفتم بیرون. داشت با فندکش شمع های روی میز و روشن می کرد و چیزی زیر لب زمزمه می کرد . لبخندی زدم و فکر کردم شاید داره کاری می کنه که این یه هفته که نیست حسابی به یادش باشم.

— چه خبره امشب آقا—

نگاه گذرایی به من انداخت و خواست حرفی بزنه که فکر کنم لباسام غافلگیرش کرد و دوباره برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد. چند لحظه ای خیره به صورتم و پیراهنم موند. دستش و به سمتم گرفت و با لحن با مزه ای گفت:

— خبرا پیش شماست!

خندیدم و گفتم:

— گفتم نکنه مهمونی ئی چیزی باشه یهو بخوای سوپرایزم کنی به خودم برسم!

آه بیا دروغ که حناق نیست. راحت باش. خوب راستش بگو. بگو که برای تو اینا رو پوشیدم. اما خوب... واقعا برای دل رادین پوشیده بودم؟

رادین صندلی و کشید عقب تا بشینم و همینطور که می رفت سمت صندلی خودش گفت:

— مهمونی که هست. اما دو نفره .

— به مناسبت؟

— حالا می فهمی...

این و گفت و با اشاره ای به میز گفت:

– شروع کن عزیزم!

گل رزی که تو بشقابم بود و برداشتم و جلوی بینیم گرفتم و نگاهم و کم کم آوردم بالا و به رادین که خیره به حرکاتم بود نگاه کردم. آروم با صدای نفس هام گفتم:

– من عاشق گل رزم. ممنون.

چشماش و بست با همون لحنی که من داشتم پر احساس تر گفت:

– منم عاشق توام عزیزم. قابل نداشت...

خجالت زده سرم و انداختم پایین و فکر کردم که رادین داره با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه. یا شاید این جو و این فضای صمیمی روش تاثیر گذاشته و نمی تونه احساساتش رو کنترل کنه.

– کمی از کباب برداشتم و مشغول شدم.

– برنج نمی خوری؟

– نه خیلی گرسنه نیستم.

سری تکون داد و اون هم تکه کبابی برداشت و مشغول شد.

– چه خبر؟ امروز چه کارای کردی؟

– هیچی، امتحان داشتیم که مطمئنم نتیجه خوبی نخواهد داشت. بعدم رفتم برای خودم لباس می خواستم که باز اون چیزی که می خواستم پیدا نکردم. اما از همونجایی که رفتم برای تو کراوات بخرم یه کیف پول دیدم و خوشم اومد و خریدمش.

– مبارکت باشه. پس خریدی؟ گفتم یادت میره.

– نه یادم بود. اتفاقا خیلی از مدلش خوشم اومد واقعا قشنگه. به کتت خیلی میاد.

– ممنون خانمی.

سری تکون دادم و مشغول شدم. بعد از خوردن شام. کباب و ها و برنجایی که بنظرم به اندازه همین یک هفته ای که نبود می تونستم ازشون استفاده کنم و تو یخچال گذاشتم و رادین مشغول چیدن ظرف ها تو ماشین شد. رادین به اتاق مشترکمون رفت و چند دقیقه بعد صدام زد.

برای جلوگیری از بهم ریختن حال خوش رادین اونم قبل از مسافرتش گوشیم و تو کابینت ها قایم کردم و به سمت اتاقمون رفتم. روی تخت نشسته بود و با نخ و سوزن به جون تکه پارچه ای افتاده بود. تا من و دید کلافه گفت:

– میشه لطفا با بخیه های ریز به هم وصلشون کنی؟

ابروهام و به هم نزدیک کردم و چشم هام و روی پارچه زوم تا بفهمم که چیه؟

– این چیه؟!

بلند شد و اومد سمتم و من و روی تخت نشوندم. کنارم نشست و گفت:

– این یه پارچه یادگاری که حالا درزش باز شده. نمی تونم بفرستمش زیر چرخ -می شه این و برام بدوزی؟
 پارچه کوچیک و سرمه ای - طوسی و به دست گرفتم و سری تگون دادم و گفتم:
 – اما طول می کشه ها!
 و بهش نگاه کردم. نگاه خیره اش روی پاهام باعث شد کمی خودم و جمع کنم و سعی کنم که پارچه سه در چهار،
 هر جور که شده پاهام رو بیوشونه. اما اون فوری نگاهش و گرفت و گفت:
 – اشکال نداره خانومی من تا میوه آماده کنم و ساکم و جمع کنم تو این و بدوز.
 بلند شد بره که گفتم:
 – اما تو که گفتی چمدونت آماده هست؟!
 – آره اما یه سری وسیله هست که باید به جمع شده ها اضافه کنم.
 سری تگون دادم و مشغول شدم و رادین هم بدون زدن حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد.
 مشغول بودم و سعی داشتم به خاطر ارزش معنوی این پارچه برای رادین تمیز و بی عیب بدوزم که صدای افتادن
 چیزی شبیه به کارتون رو شنیدم.
 دهنم و باز کردم تا بیرسم چی بود که رادین گفت:
 – هیچی نیست! کارتون لباس عروست بود از بالا افتاد!
 – مواظب باش لباسم تاش خراب نشه.
 – هستم عزیزم. تموم شد؟
 – نه هنوز...
 – خانومم بزارش بعداً می دوزی. میشه بیای بیرون؟!
 این پسر چرا اینجوری شده بود؟ نه مثل اینکه خبری. امشب یه چیزش میشه. شونه ای بالا انداختم و عزمم و
 برای فهمیدن چیزی که رادین داشت ازم قایم می کرد جزم کردم و به سمت در رفتم و در و باز کردم.
 باز شدن در اتاق برابر شد با صدای بلند آهنگ که هر لحظه بلند تر می شد و بمبکی که روی سرم ریخت و پشت
 بندش صدای رادین که از پشت سرم بغلم کرد و من و به خودش فشرد. با نفس های داغش کنار گوشم زمزمه وار
 گفت:
 – تولدت مبارک عزیزم!

با چشمهایی گرد شده، متعجب و شک زده، از چیزی که شنیدم هنوز به رو به رو چشم دوخته بودم و داشتم
 حرف رادین و برای خودم تجزیه و تحلیل می کردم. تولد من؟ چطور یادم نبود؟ راستی ما تو ماه اسفند بودیم؟
 دستی به پیشونیم کشیدم و برگشتم سمتش - با محبت تر از همیشه بهم نگاه می کرد و با لبخند منتظر بود تا من
 به خودم بیام. پس چرا مازیار بهم تبریک نگفت؟ تو دلم پوز خندی به سوال احمقانه ام زدم. اون کی یادش مونده
 بود که این دومین بارش باشه؟ اما مامانم چی؟!

– هنوزم تو شکم. باورم نمیشه که تولدم یادم نمونده! ممنون.

خندید دستم و گرفت و به سمت پذیراییمون برد.

– خواهش می کنم عزیزم. حتما به خاطر این اواخر و درگیریاست که یادت رفته .

وقتی نگاه غم زده ام و دید گفتم:

– منم وقتی امتحان داشتم همه چیز یادم می رفت!

نشستم و به کادوهایی که روی میز چیده شده بود و تا چند دقیقه پیش نبودن نگاه کردم. رادین تو آشپزخونه بود و داشت کیکم و می آورد. اینهمه کادو رو کی خریده بود؟ جالب بود من هنوز به اندازه ای که باید خوشحال باشم تو شک بودم و رادین این اجازه و می داد که من راحت تر فراموش کردن تولدم و قبول کنم.

کیک که یه قلب شکسته بود و رو میز گذاشت و شمع دو و چهار رو هم روشن گذاشت. و روشنشون کرد .

مقابل میز زانو زد و بهم گفت:

– فوت کن عزیزم. فقط آرزو فراموش نشه.

تکیه ام و از کاناپه گرفتم و اومدم جلوتر و خودم و روی کیک خم کردم تا بتونم نوشته روش رو بخونم:

"ماه من تولدت مبارک"

چشمام و از کیک گرفتم و به رادین که ازم فیلم می گرفت و با لبخند نگاهم می کرد چشم دوختم.

آروم چشمهام و روی هم گذاشتم و فکر کردم امروز، الان و در ثانیه تنها چیزی که از خدا می خوام اینه:

– "تکلیفم، با خودم و قلبم مشخص شه"

این و گفتم و چشمام و باز کردم و نگاهم و از دوربین گرفتم و شمعام و فوت کردم . رادین که دیگه دوربین و رو پایه اش گذاشته بود و منتظر بود دست زد و با صدای بلندی دوباره بهم تبریک گفت و کنارم نشست و بوسه کرد.

برای چند لحظه تو چشمهام خیره شدم. برای چند لحظه فکر های مختلفم و کنار گذاشتم و این اجازه و به خودم و به اون دادم که با سکوت حرفی به هم بزنیم.

من ممنونش بودم. اما عشقی که حتی با نگاهم بهم منتقل می کرد فضای خونه و حال خوشی که روز تولدم داشتم و کاملتر می کرد .

اگه با کسی دیگه بود. کسی که دوستش داشت صد در صد این شب رویایی تر از این حرف ها می شد. اگه جای من کسی بود که حسی مشابه به حس خودش داشت، رادین می تونست خوشحال باشه. و من ...

اگه با مازیار بودم آیا می تونستم حسایی که رادین تو این مدت باهام آشناشون کرد رو تجربه کنم؟ آیا مازیار تو هفت سال تونست به اندازه این چند ماه خوشحالم کنه؟ خدایا اگه مازیار نبود من دیگه چی کم داشتم؟

و اما اگه رادین نبود. من هنوزم مازیار و داشتم. نه... من مازیار و نمی خواستم. نه مازیار... نه رادین... من فقط آرامش می خواستم. آرامشی که کنار رادین حس می شد ...

من به کی باید فرصت می دادم؟ به خودم؟ یا به خودم و رادین؟ چرا نمی دونستم چی می خوام؟ چرا تکلیفم با

خودم مشخص نبود؟

– کنار گوشم گفتم:

– فردا دارم می رم. نمی خوام همه اش قیافه ناراحت و تو فکرت جلوی چشمم باشه. بخند خواهش می کنم. بخند

نزار فکر کنم اومدم و تموم زندگیت و ازت گرفتم. نزار انقدر عذاب وجدان داشته باشم.

انگار داشت با خودش حرف می زد دستاش و دورم حلقه کرده بود و آروم حرف می زد. قلبم مچاله شده بود. از اینکه من بدترین کار و در حقش کرده بودم و می کردم اونوقت اون عذاب وجدان داشت. تو لحنش کلی خواهش بود. خواهش برای اینکه خوشحال باشم. بخندم.

– تو با ارزشی ارزشی که هر کسی نمی تونه درک کنه. تو بهترینی هر کسی نمی تونه داشته باشه. لطفا مهتا بعد

از من به دوباره بودن با مازیار فکر نکن. به این فکر کن که می تونی خوشبخت باشی. همه جوهر هوات و دارم حتی وقتی که می خوای به شروع زندگیت با کسی دیگه فکر کنی. فقط الان وقتی می تونی خوش باشی به کسی فکر نکن که داره پر هوس تو بغل کسی دیگه برای خواهش های نفسانیش از عشق مایع می زاره.

ازش جدا شدم. دلم نمی خواست رادینم حرفای سمیرا رو بزنه. دلم نمی خواست اصلا اسم مازیار باشه. حالا که همه چیز داره تموم میشه. و فرصت من شروع میشه بهتره حداقل امشب برای رادین هم خوب باشه.

– میرم چایی بریزم با کیک بخوریم.

سری تکیون داد و از من جدا شد و منم برای ریختن چای به آشپزخونه رفتم. از همونجا با صدای بلند گفتم:

– اینهمه کادو برای کیه؟ خودت خریدی؟

– نه هر کسی که می دونستم بهت تبریک می گه خبر داشت که می خوام جشن دو نفره بگیرم و کادوشون و دادن تا بیارم. چون به همه گفته بودم که می خوام سوپرایزت کنم. اما حقیقتاً فکرش هم نمی کردم که تا این حد سوپرایز بشی.

لبخندی زدم و سینی به دست اومدم تو پذیرایی:

– اولین تولدم که با احساس برگزار می شه. ممنونم خیلی عالی بود. همه چیزش.

لبخندش محو شد. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

– مازیار...

نمی دونم چرا دلم نمی خواست ناراحت باشه یا فکر کنه برای اینکه می گم اولین تولد با احساسم بوده حرف زدم

و دروغ گفتم برای همین گفتم:

– از زمانی که اومد تو زندگیم همیشه تولدام به یه بهونه ای نیست می شد.

و بعد با اشاره به کادوها گفتم:

– خوب من که دیگه تحملم تموم شد. میشه کادوی من و بدید جناب؟

– ببین مهتا... من صبح پرواز دارم. بیا فقط کادوی من و باز کن. برای بقیه وقت هست... هوم؟!

به چشمای پر خواهشش نگاه کردم و برای تلافی این همه محبتش گفتم:

— منم خیلی خسته ام.

کادوش رو از کنارش برداشت و گفت:

— یه چیزی گرفتم که همیشه به یادم باشی. البته اگه همراهت باشه.

به قفل و کلیدی که بعد از اولین رابطه امون بهم هدیه داده بود اشاره کردم و گفتم:

— اگه مثل این قشنگ و خواستنی باشه چرا که نه؟!!

در جعبه اش رو باز کرد و مقابلم گرفت با دیدن ساعت سواچ خیلی قشنگی که بهم چشمک می زد نتونستم هیجانم و مخفی کنم و پر ذوق گفتم:

— مرسی از کجا می دونستی ساعت ندارم؟

ساعت و درآورد و گفت:

از اونجایی که همیشه می خواستی ساعت نگاه کنی یا باید دنبال گوشت می گشتی یا از کسی بپرسی فهمیدم خانوم ساعت عروسیشون و گم کردن. فقط امیدوارم این گم نشه.

به ساعت بسته شده تو دستم نگاه کردم و گفتم:

— اون گم نشده دست سمیراس که...!

و برای منحرف شدن بحث گفتم:

— مرسی رادین... ممنونم ازت.

قلویی از چاییش خورد و گفت:

— ایشالله عروسیم جبران می کنی!

نگاهی بهش که با دقت نگاهم می کرد انداختم. انگار جدی داشت می گفت. یا حس می کردم داره بهم اطمینان می ده که همه چیز تموم شده. مطمئن باش که تموم شده.

هر چی که بود از حرفش خوشم نیومد و منم خودم و با چایی خوردنم مشغول کردم. هنوز چاییش تموم نشده بود که بلند شد و آهنگی گذاشت و به سمتم اومد.

— این تولد فقط رقص نداشت. خانم افتخار می دن جشنمون و تکمیل کنیم؟

دستم و تو دستش گذاشتم و بلند شدم. چشم از چشمام بر نمی داشت. دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و بیشتر به خودش نزدیک کرد.

قدمی به جلو برداشتم و اون قدمی به عقب رفت....!

تحتل نگاه یشمیش و اونم وقتی که هیچ چیز ازش درک نمی کردم نداشت. برای همین سرم و رو سینه اش گذاشتم و چشمام و بستم.

دستاش تو گودی کمرم بازی می کرد و منی که دیگه هیچ همراهی باهاش نداشتم و به رقص در می آورد.

آهنگ تموم شد. چشمام و باز کردم و خواستم که ازش جدا بشم اما منو محکم تر گرفت. تو چشماش نگاه کردم. نگاهش و از نگاه بی قرارم گرفت و روی لبام کشید. و نزدیکتر شد و بوسه خیس و پر حرارتی و مهمون لبام کرد.

بدون اینکه نگاهم کنه من و تو بغل گرفت و نزدیک تلوزیون برد و بعد خاموش گردنش به سمت اتاقمون رفت. دستام دور گردنش بود و نگاهش می کردم اما اون حتی نیم نگاهی هم به من نمی انداخت. دوست نداشتم. اون داشت چشمای سبز و یمشیش رو از من پنهون می کرد.

خودم نمی دونستم که منتظرم اتفاقی بیفته یا نه؟ نمی دونستم دلم می خواد بره تو اتاق جدیدش یا اینکه همینجا بمونه.

اما می دونستم که دوست دارم امشب جواری باشه که خودش می خواد. دلم می خواست فکر کنم یه امشب برای اون. به خاطر اون... همه چیز!

برق و خاموش کرد و به کنارم اومد. روم خم شد تا بتونه آباژور کنار تخت و خاموش کنه. بلاخره نگاهم کرد. خیلی نزدیک بود. نفس گرمش روی صورتم می نشست.. انقدر گرم بود که نفهمیدم چجوری چشمم بسته شد. حرارت تنش درست مثل تن مازیار وقتایی که کنارش می خوابیدم بود. نا خودآگاه فکر کردم اون که کنارم نمی خواستم با فکر کسی دیگه رادین و به آغوش بکشم. اما دستام دور گردنش حلقه شد و لبام و آروم و کوتاه رو لباش گذاشتم.

با صدای بسته شدن در چشم هام باز شد و خیره به سقف موندم. چنگی به پتو زدم و روی خودم کشیدمش و زیر لب زمزمه کردم:

— رفت...

دیگه خوابم نمی برد. با اینکه دیشب تا صبح بیدار بودیم. با اینکه کلی انرژی صرف کرده بودم اما... ملافه ام رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم و همونطور که به زمزمه های آخر رادین فکر می کردم سمت حموم رفتم. زمزمه های عاشقانه دیشبش حسابی بوی رفتن می داد. مثل آدم مستی می موند که غصه هاش و می ریزه بیرون و عقده هاش و خالی می کنه. مثل عاشقی که می دونست دیگه با معشوقش نیست... دیشب پر احساس. با صدای گرم و تن گرمش... خاطره گرمی و برام به جا گذاشت... نمی دونم داشت خودش و سیراب می کرد یا من و تشنه؟ اما هر چی که بود. رادین دیشب نخورده مست بود... به قول خودش مست عشق...

توی وان خوابیدم و کمی آرامش برای تن کوفته و خسته ام خریدم. نمی دونم ناراحت بودم یا خوشحال. اما پر از انرژی بودم. انرژی برای شروع زندگی جدید. انرژی برای شروع دوباره دوران مجردیم...

دلم برای سمیرا تنگ شده بود... دلم برای خنده ها و شوخیامون لک زده بود. دلم برای بیخیالی تنگ شده بود. یه بیخیالی از جنس مازیار. یه بی بندباری برای یه روز پر تفریح. از حموم اومدم بیرون و برای رسیدن به معده بیچاره ام از اتاقم بیرون رفتم. بازم میز آماده بود. لبخندی زدم و برای اولین بار بی هیچ غر زدن پشت میز نشستم و یه دل سیر از هر چیزی که سر میز بود خوردم. تا یه هفته از این صبحونه ها خبری نبود و منم که عادت نداشتم صبحونه بخورم مگه اینکه برام آماده کنن. پس پیش پیش یه هفته رو جبران کردم.

به دنبالِ گوشیم در کابینت ها رو باز می کردم و به این فکر می کردم که دیشب کجا گذاشتمش؟ اما نبود.
کلافه به سمتِ این رفتم و از اونجا نگاهِ کلی به پذیراییِ رو به روم انداختم. من مطمئنم که دیشب گوشیم رو توی
کابینت گذاشتم، پس کجاست؟!

گوشیم رو جا کفشی کنارِ درِ خودنمایی می کرد. معلوم شد که رادین دیدتش. گوشی رو برداشتم و نگاهش کردم.
تو **in box** بود. و چند تا اس ام اس جدید داشتم که مشخص بود یه نفر بازشون کرده و خوندتشون.
مازیار ... مازیار... مازیار...

لبم و گاز گرفتم و چهرهٔ رادین وقتی که این دوستت دارمِ مازیار و می خوند تصور کردم. اس ام اسی که از
سمیرا اومده بود و باز کردم:

– " واقعا متاسفم برات. متاسفم..."

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمتِ کاناپه ها رفتم. متاسف باش. به تو ربطی نداره من چی کار می کنم.

خواستم گوشی و بندازم رو عسلی که لرزید. از طرف رادین بود:

– " می دونم گفته بودی که گوشی از مسواک هم شخصی تره. اما خب من فکر نمی کردم تو از مسواک شخصی
تر رو تو ظرفِ عسل بزاری! من رفتم. امیدوارم هر دومون بتونیم با همه چیز کنار بیاییم. هر کی برای خودش و
زندگی خودش. خداحافظ " .

این مدل خداحافظیش رو دوست نداشتم. یه جوری بود. شاید من امروز یه جورِ دیگه بودم. نگاهِ کلی به خونه
انداختم و برای باز کردنِ کادوها جلو کشیدم و دستم روی جعبهٔ جواهرِ سرمه ای رنگ گذاشتم...

آخرین کادو هم باز کردم و بعد روی کاناپه دراز کشیدم. دستِ راستم و رو به روی خودم و مقابلم گرفتم و دستی
به ساعت کشیدم. حقیقتا هیچ کس نمی تونست مثل رادین من و با کادوهای قشنگش سوپرایز کنه. هم
گردنبندش رو خیلی دوست داشتم و هم این ساعت که حسابی خوشحالم کرده بود.

با صدای تلفن دستم و دراز کردم تا بی سیم رو از روی عسلی بردارم. اما از شانسِ خوبِ من و زیادی دور بودنِ بی
سیم از رو کاناپه پرت شدم پایین و از درد دست نالیدم. اما تا تلفن قطع نشده برش داشتم و گفتم:

– بله؟!

– بمیری دختر جواب بده دیگه دو ساعته پشتِ خطم.

– ببخشید داشتم کاری انجام می دادم.

– خوبی خانم؟ تولدت مبارک عزیزم. ببخشید دیگه رادین نداشت.

– اشکال نداره خانمی. اتفاقا خیلی هم خوب و همه چیز عالی بود.

– اگه عالی بود پس چرا...

حرفش و خورد و گفت:

– بابا دو روزی نیست. یعنی رفته شمال و برمی گرده. من تنهام. رادین گفته که مزاحمت نشیم اما...

با این حرفش ناخودآگاه اخم کردم. پس برای قرارش با سمیرا اونقدر عجله داشت؟ یادم اومد که سمیرا سر اون

امتحان نبود و رادا گفت استاد از مریضی مامانش خبر داره و بعد ازش امتحان می گیره.
عصبی تر شدم. از مامانش استفاده کرده بود و با رادین من قرار گذاشته بود. از خودم با تعجب پرسیدم: " رادین من؟ " !

سینی به دست رفتم بیرون و رو به روی رادا نشستم. رادا نسکافه داغ و به دهنش نزدیک کرد و شروع به خوردن کرد. چشم غره ای به این مدل خوردنش که تا حالا هزاران بار از طرف ما تذکر گرفته بود رفتم و گفتم:
- باز تو اینجوری خوردی؟

اما بی توجه به حرف من گفت:

- چی برات خریده بود؟ رادین نداشت کادوش رو باز کنم.

نمی دونستم جوابش و چی بدم. چون از روی لجبازی من کادوش رو باز نکرده بودم و گذاشته بودم که بعدا براش پس بفرستم. برای اینکه رادا رو از سر باز کنم گفتم:

- بعدا بلند شدی نشونت می دم. راستی چی میگفتی لیدا زنگ زده؟

- آها هیچی فردا باید بریم پیشش. عکسای عروسیتون آماده شده.

سری به نشونه تایید تکون دادم و " باشه " زیر لبی گفتم. نمی دونم رادین دقیقا چی بهشون گفته بود. اما آخه اون عکسا دیگه به چه دردم می خورد؟!

چند روزی بود از رفتن رادین می گذشت و خدا رو شکر من هیچ تغییری تو روال زندگیم نداده بودم. تو خونه خودم بودم و گهگاهی با مازیار تلفنی صحبت می کردم. و یک بار هم با هم رفته بودیم بیرون.
هر چند که حوصله قبل و نداشتم و کلافه بودم. از اینکه آزادانه با مازیار صحبت می کردم ناراضی بودم. انگار که باید رادین بود تا من یه ممنوعه ای داشته باشم. از اینکه رادین حتی یه تماس هم باهام نداشت و حالم و نمی پرسید عصبی بودم. بلاخره که بر می گشت. اونوقت چجوری می خواست تو روی من نگاه کنه؟! چجوری روش می شد برگرده تو این خونه و احتمالا از دستپخت من بخوره؟

اوف— چه انتظاری داشتیم. اون شاید بعد از برگشتنش از مشهد برگرده خونه باباش و من فکر اینم که ممکن بازم براش آشپزی کنم یا نه؟!

از رو تخت بلند شدم و بدون شستن دست و صورتم به بیرون رفتم. میر خالی صبحونه که بهم دهن کجی می کرد و رد کردم و تو آشپزخونه رفتم و نکتار هلو رو برداشتم و سر کشیدم. ای کاش رادا نرفته بود. باز با وجود اون کمی بهم خوش می گذشت. یونی هم که تموم شده بود و حسابی کلافه بودم. داشتم فکر می کردم که به پیشنهاد رفتن بیرون با مازیار جواب مثبت بدم که زنگ زد.

با تعجب ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم: - " چه حلال زاده " - سلام.

- سلام خوبی؟ مهتا ماشینت و بردار بیا بریم یه دور بز نیم بابا!

به سوئیچ جنسیسِ رادین که پریشب با مازیار دوری باهاش زده بودیم نگاه کردم و گفتم:

– خودم پیام یا سوئیچ ماشین و بفرستم براتون؟!

مکشی کرد و گفت:

– این چه حرفیه عزیزم؟ راجع من چه فکری کردی؟ معلومه که خودت!

سری تگون دادم و گفتم:

– راستی مازیار اون ماشینت چی شد؟

– اون ماشین من نبود. ماشین داداشم بود!

– می دونستم!

– اینکه ماشین داداشم؟!

– نه اینکه واسه هر کی باشه واسه تو نیست!

بیخیال نسبت به تیکه ای که بهش انداخته بودم گفت:

– حالا آقاتون که نیستن. ما رو خونه دعوت نمی کنید؟

از اینکه راحت اسمی از آقا و برای من به کار می برد و عین خیالش هم نبود اخمی کردم و گفتم:

– نخیر! کار نداری؟

– عروسکم ناراحت نشو شوخی کردم. میای بیرون یا نه؟

– ساعت ده میام دنبالت که بریم پای کوه.

بعد از اینکه موافقتش و اعلام کرد قطع کردم و بعد از برداشتِ حوله تن پوشم از توی ماشین به سمتِ حموم رفتم.

نکن مازیار چندشم میشه.

عقب رفت و به در ماشین تکیه زد و با نگاهش که حقیقتاً اصلاً از معنیش خوشم نمیومد بهم نگاه کرد و گفت:

– چرا عزیزم؟ چندشت میشه یا....

کلافه سری تگون دادم و در حالی که به رو به رو خیره بودم گفتم:

– خجالت بکش مازیار. وقیح تر شدی که.

خنده پر هوسی کرد و گفت:

– فکر می کردم ازدواج کردی و با ورود به یه زندگی جدیدتر راحت تر می تونی معنی عشقبازی و خواستن و درک کنی؟

رفتم کنار و محکم زدم رو ترمز و با جدیت برگشتم سمتش:

– عشقبازی یا هوسبازی؟! اینجوری عوض شدی دیگه؟ از وقتی نشستمتو ماشین جای همدردی برای زندگیم و

خیلی صحبت های دیگه که می تونه باشه نشستمتو با چشم و دست و جب به جب من و اندازه می گیری؟!

– بد اخلاق شدین بانو!

از اینکه کلمهٔ بانو رو شنیده بودم عصبی تر شدم. بانو... بانو ...رادین همیشه به من می گفت بانو. پرخاشگر برگشتم سمتش و گفتم:

– برو پایین مازیار!

– دست بردار مهتا خجالت داره!

– برو پایین مازیار لطفا!

در و باز کرد.

– نه خوشم اومد. عشق و حال با رادین بهت ساخته و مارو نمی بینی. معلومه حسابی وارد...!

با صدایی که روی سرم بود و حتی برای خودمم گوشخراش بود گفتم:

– دهنِ هرزت و ببند.

این و گفتم و گازش و گرفتم تا هر چه زودتر ازش دوربشم. در از شتاب زیادی که ماشین داشت بسته شد و مازیار و اون جا خیره به خودم جا گذاشتم.

تو تختم جا به جا شدم و عصبی به امروزم که گذشت فکر می کردم.

از بعد از جدا شدن از مازیار خودمم نمی دونستم چم شده بود. عصبی و کلافه عینِ یه مرغ سرکنده شده بودم. دلم می خواست یکی باشه تا باهاش حرف بزنم. از نگرانی هام بگم و اون طرف با آرامش بهم گوش بده. دقیقا کاری که رادین برام می کرد. درسته که برایش حرفی از دلتنگیایِ پوچم نمی زدم. اما خوب... اون از چشمام می خوند و سعی می کرد که آرومم کنه.

خیلی وقت بود که دیگه هیچ لرزش و عصبانیتی نداشتم. درست از وقتی که رادین وارد زندگیم شده بود. اما حالا...

دوباره اون لرزش های عصبی دامنگیرم شده بودم و دیوونه ام کرده بودن. دلم می خواست این دو روز باقیمونده هم بگذره و زودتر رادین و ببینم.

باید باهاش حرف می زدم. می گفتم اگه بحثش طلاق باشه. من حرفی ندارم. بهش می گفتم که دیگه مازیار و نمی خوام. می گفتم که همه چیز برام تموم شده. اما هنوزم نمی دونستم.. من واقعا مازیار و نمی خوام؟ یعنی این عصبانیت دوباره نشسته تو وجودم برای مازیار نبود؟

بازو هام و تو بغل گرفتم. من همه چیزم و باخته بودم. زندگیم و نوجوونیم و . نوجوونیم پیرم کرده بود. کم عقلم کار دستم داده بود. اما من هنوزم...

سری تکون دادم. دیگه نمی خواستمش... من اون آدمی که قلبِ عاشقم و ندید گرفت و چشم به پستی و بلندی

جسمم دوخت نمی خواستم.

من رادین و هم نمی خواستم. اما آرامشی که داشت و چرا... کاش اینجا بود... اینجا بود تا حداقل کمی از التهابِ درونم کم کنه. کاش اینجا بود. نه به عنوان شوهر. بلکه به عنوان فقط و فقط یه دکتر...
آره من اونم نمی خواستم و دوست نداشتم. اما می دونستم که الان بهش نیاز دارم. اون شوهرم نبودم. قبولش نداشتم که باشه... اما دکترم که بود. باید هوام و داشت. باید الان بود. تا بهش بگم که خیلی زودتر از اون که بخواد به نتیجه رسیدم و برای زندگیم تصمیم گرفتم.

منی که خودم باعث همه چیز بودم. و این همه چیز، از بین رفتن آرامشی بود که نمی دونستم چرا به وجودم بر نمی گرده. تا حالا دنبال مقصر بودم و جای تنبیه خودم رادین و اذیت کرده بودم.
گوشه از از تختم نشستم و زانو هام و تو بغل گرفتم، خدایا این چه دردی که من دارم؟
دستی زیر تخت کشیدم. اه یادم نبود که لپ تاپش و برده. گوشیم و برداشتم و خواستم آهنگی پلی کنم اما همونطور که برای تنهایی خودم اشک می ریختم شروع به نوشتن اس ام اسی کردم که ناخواسته برای رادین نوشته می شد:

"من سردم است. من سردم است و انگار هیچگاه گرم نخواهم شد.

ای یار ای یگانه ترین یار، آن شراب مگر چند ساله بود.!!!"

نگاه کن در این جا

زمان چه وزنی دارد.

و ماهیان چگونه گوشتهای مرا میچوند !!!

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری...؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم.

من سردم است و میدانم که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون چیزی بجا نخواهد ماند.

من پری کوچک غمگینی را میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین مینوازد آرام آرام.

پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه میمیرد و

سحرگاه از یک بوسه بدنیا خواهد آمد."

(فروغ)

فصل ششم

با احساس اینکه صدای در شنیدم از خواب پریدم.

رادین اومده بود و من با طرز فکر های جدیدم که مطمئناً رادین و خوشحال می کرد. هر لحظه منتظر بودم تا بهش بگم و برایش حرف بزنم. ناخودآگاه دستم رفت سمت سرم و دستی به موهام کشیدم.

منتظر بودم که در و باز کنه و بیاد داخل. شاید انتظارش و داشتم که بیاد بهم سر بزنه. چون همیشه وقتایی هم که خواب بودم وقتی از سرکار میومد مستقیم وارد اتاق من می شد و گاهی حتی با پتو روم و می پوشوند.

اما شاید این انتظار بیشتر از یک ساعت طول کشید و خبری نشد.

از جا بلند شدم و رو بدوشامبر مشکی سفیدم و پوشیدم. نگاهی به صورت پف کرده ام که در اثر خواب به نظر بهتر شده بود انداختم و رفتم بیرون.

نگاهم کشیده شد سمت میز صبحونه با دیدن میز خالی اخم ریزی روی صورتم نمایان شد و با خودم گفتم " : انگار همه چیز فراموشش شده"

وقتی توی پذیرایی پیداش نکردم به سمت اتاقش رفتم. اگه اون تحملش داشت و صبر ایوب پیدا کرده بود من نداشتم. پس خودم می رفتم تا باهاش صحبت کنم و از تصمیمم بگم.

بند دور کمرم و محکم تر کردم و تقه ای به در زدم و در و باز کردم.

اما رادین توی اتاق نبود. صدایی هم از توی حموم نمیومد. حموم اتاق منم که خودم توش بودم کسی داخل نشده بود. شونه ای بالا انداختم و به پذیرایی برگشتم. پس چرا من صدای در شنیدم؟ یعنی از فکر کردن زیاد توهم زدم؟

تلفن و برداشتم. به میز خالی نگاهی انداختم و یاد حرف رادین قبل از دعوایمون افتادم:

– "من: رادین خداروشکر یه هفته نیستی از میز جمع کردن راحتیم.

– رادین: نگران نباش عزیزم. سه شنبه صبح که میرم میزت آماده هست. چهارشنبه صبح که بلند شی باز میزت آماده هست!" !

سری تگون دادم و بعد از یه هفته که هیچ تماسی نداشتیم شماره اش و گرفتم.

چند بار پشت سر هم شماره گرفتم اما هر باز یه صدای آشنا می گفت که خاموش... بی سیم و به کف دستم می زدم و به رو به رو زده بودم و عصبی و کلافه زیر لب زمزمه کردم:

– خاموش... خاموش...!

یادم اومد که اس ام اس اون شبم هم بهش نرسیده بود. تلفن و پرت کردم رو کاناپه و از جا بلند شدم. همون بهتر که برم و بخوابم. به جهنم که گوشیش خاموش.

رو تخت خوابیدم و فکر کردم که این اینجوری ادعای عاشقی می شد؟ یه زنگ که بهم نزد. الانم که هنوز نیومده نمی خواد خبر بده که نگران نشم؟ اما نگران؟ نگران چی؟ هر جا هست خوش باشه.

خوابم نمی برد. انقدر الکی قلت خوردم و فکر کردم که آخر بلند شدم و نشستم و کلافه نوچ زیر لبی گفتم. از بس

فکر کرده بودم دیوونه شده بودم و با خودم فکر می کردم:

– نکنه هواپیماش سقوط کرده؟!

از جا بلند شدم و تلوزیون و روشن کردم و زدم بی بی سی و منتظر هر گونه خبر احتمالی ئی از یه هواپیمای سقوط کرده شدم!

با گوشیم به رادا زنگ زدم. با بوق سوم سرخوش تر از همیشه جواب داد:

– سلام خوبی عزیزم؟

– سلام مرسی تو خوبی؟ چه خبرا چه کار می کنی؟

رادا بعد از مکثی جواب داد:

– ببخشید داشتم شلوارم و می پوشیدم. هیچی کار خاصی ندارم. می خوام برم با بابا کمی برای خونه خرید کنیم. سر بزن به ما خانم.

می خواستم از رادین پرسرم. اما چی می گفتم؟ اون می دونست که ما مشکل داریم. اون وقت من الان بگم که نگرانشم؟ نگرانش بودم اما نه از اون مدلا که مطمئناً با صحبتیم رادا برای خودش به رویا می رفت و هزار فکر می کرد.

بعد از این همه مدت که رادین برای همه چیزش برنامه ریزی داشت و آن تایم بود. این دیر کردنش یکم غیر عادی جلوه می کرد.

– الو عزیزم کوشی؟

– من: باشه خانمی سر میزنم بهتون الانم برو به خریدت برس. منم برم. – قربونت برم. خداحافظ.

دیگه اجازه ندادم رادا حرفی بزنه و قطع کردم. و برای رسوندن چیزی به معدۀ فلک زده ام به آشپزخونه رفتم. یا رادا هم مثل من از رادین خبری نداشت. یا خبر داشت و فکر کرد که جلوی من نباید از رادین حرفی بزنه. نمی دونم اما اون دختری که مادرانه به رادین عشق می ورزه می تونه بیخیال این باشه که برادرش امروز قرار برسه و باید ازش خبری بگیره؟ نه نمی تونه. اگه خبر نداشت از من می پرسید که آیا تو خبر داری یا نه؟! پس خبر داره. ناگت مرغ و تو ماهیتابه داغ شده ریختم و خودم هم مشغول آماده کردن میز شدم. کاش با رادا اینا رفته بودم خرید. منم وسیله ندارم. هم اینکه تنهایی تو خونه حوصله ام سر رفته.

بیخیال فکر کردن شدم و مشغول خوردن شدم. ناگتی به چنگال زدم و به سمت دهنم بردم. رادین جایی نمی خوابه که آب زیرش بره. هر جا که هست بهش خوش می گذره که نه زنگی می زنه و نه یادی از ما می کنه.

گازی به ناگتم زدم و برش گردوندم تو ظرف.

درسته که بهم فرصت داده تا فکر کنم. درسته که گفته به هر نتیجه ای برسی آخرش من و تو جدا می شیم. اما این دلیل نمی شه که یه حالی ازم نپرسه. هر چی باشه شوهرم!

این فکرم بهم دهن کجی کرد و فوری یکی از درون جوابم و داد:

– آیا براش همسری کردی که الان همچین ادعایی هم داری؟

از پشت میز بلند شدم و ناگت ها رو به حال خودشون گذاشتم و برای ترجمه مقاله ام به اتاقِ رادین رفتم. بهتر بود خودم و مشغول کنم تا انقدر مثل دیوونه ها با خودم بحث و کنفرانس راه نندازم.

کمی اطرافش و از نظر گذروندم و پشتِ میز نشستیم. برای سرگرم شدنم این بهترین روشی بود که سراغ داشتیم. از وقتی رادین رفته بود حتی یه ذره هم به این مقاله توجه نداشتم و همه اش فکرم به مازیار و آینده ام باهاش مشغول بود. باید خیلی روش کار می کردم تا این یه هفته کم کاری کردم جبران بشه.

در کشو رو باز کردم تا خودکاری بردارم. همونطور که سرم تو کاغذ بود دستم و توی کشو چرخوندم. اما با تعجب وقتی دستم جز چوب به چیزی نخورد برگشتم سمتش.

با دیدن کشوی خالی تقریباً چشمم گرد شد. اینجا پر از وسیله های رادین بود و سمتِ پیش هم کلی از خودکار و مداداش. یعنی تو این مسافرت که می رفت خودکاری نبود که از وسائلی توی خونه اش برده؟

یه لحظه به فکری به سرم زد. یه فکری که دلم نمی خواست حتی لحظه ای ذهنم رو درگیر کنه. اما خوب می تونست حقیقت داشته باشه.

با فکر جدید و تازه متولد شده در سرم، کشوی دوم و سوم هم به ترتیب باز کردم.

کشوی دوم هم خالی بود و کشوی سومی فقط چند تا از پوشه های من قرار داشت. بهتره اینجوری بگم که تموم وسائلی رادین حتی کوچکترینشون هم از این سه کشو نیست شده بود.

دستم و به میز فشار دادم تا صندلی بره عقب و بلند شدم و به سمتِ کمد لباس هاش رفتم. اون فقط یه چمدون برداشته بود. اما روزِ آخر گفت:

– "یه سری وسیله مونده بود"

منم که ندیدم چی با خودش برده و چی نبرده؟ با دیدن کمد خالی از لباس شگم به یقین تبدیل شد. اون حتی یه جفت جوراب هم تو کمد ها نداره. پس احتمالاً برگشته خونه باباش و دیگه اینجا نمیاد.

**

از پای مقاله ام بلند شدم و لیوانِ چایِ نصفه ام رو به آشپزخونه بازگردوندم.

هیچ چیز لذت بخش تر از ترجمه این متن نبود. همه اش اختصاصی. خدایا هیچی از دهنم نموند این چی بود آخه؟!

پوفی کشیدم و چای رو تو سینگ گذاشتم و توی لیوان دیگه نسکافه ای برای خودم درست کردم و به اتاق خوابم رفتم.

دیوان پروین اعتصامی رو از روی میز برداشتم و به نازبالشتای تخت تکیه دادم و مشغول شدم. من عاشق شعرهاش بودم. همیشه وقتی می خوندم احساسی از خالی شدن بهم دست می داد. شعر مورد علاقه ام و که کم و بیش حفظ بودم آوردم.

"سفر اشک"

اشک طرف دیده را گردید و رفت
 اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 بر سپهر تیره هستی دمی
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 گر چه دریای وجودش جای بود
 عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
 گشت اندر چشمه خون ناپدید
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 من چو از جور فلک بگریستم
 بر من و بر گریهام خندید و رفت
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت

لبخند تلخی روی لبم نشست. کتاب و بستم و زیر لب و زمزمه وار گفتم:

— چرا بود... رنجشی بود... —

نتونستم ادامه بدم. من چم شده بود؟ دیوونگی تا چه حد؟ چرا گریه ام گرفته بود؟ من چی می خواستم؟
 خودم و از تخت کشیدم پایین. خوب معلومه من الان وسائل خونه ام تموم شده، وسیله می خوام ! جای فکرای
 مذخرف باید برم خرید.

نفسی کشیدم و خرید هارو کنار آشپزخونه گذاشتم. خوبه ماشین و آسانسور بودن و انگشتای من در حال قطع
 شدن. نبودن می خواستم چی کار کنم؟

نگاهی به خرید ها که بهم دهن کجی می کردن انداختم و به این فکر کردم حالا کی می خواد اینارو جا به جا کنه؟
 فکر کردم سمیرا می تونه بیاد هم من و از تنهایی در بیاره هم اینارو با هم جابه جاشون کنیم. اما دستم روشماره
 ها خشک شد. ما که قهر بودیم .

بیخیال شدم و پانچوم رو روی صندلی ها انداختم و شالم هم یه جایی نزدیکش پرت شد. بلیز بلندی تنم بود که
 تقریبا تا روی رونم میومد به همین خاطر شلوارلیم رو هم درآوردم و مشغول شدم.

میوه ها رو همه رو توی سینک ریختم و برای هر کدوم جای مخصوص گذاشتم تا بشورمشون و توشون قرار بدم.

گوشت ها و مرغ های شسته نشده هم همونجا موند تا آخر از همه خدمتشون برسم.

بعد از اتمامه همه کارهای تکه مرغی به سر چاقو زدم و به یاد دوران کودکیم که در غیاب مامان از مرغ های

یخزده یخچال به چاقو می زدم و کباب می کردم سر شعله گاز گرفتم و پر لذت به جلیز و ولز کردنش نگاه کردم و در همون حال کمی نمک که فراموشم شده بود زودتر بهش بزدم، روش پاچیدم.

از گاز جداس کردم و تند تند انگشتم رو روش می داشتم تا ببینم کی آماده می شه که صدای در شنیدم.

دوباره به عادت کودکی مرغ روپشتم قائم کردم و مثل آدم های گناهکار زل زدم به ورودی آشپزخونه تا ببینم که کی قراره مچم رو بگیره.

اما چند لحظه بعد دوباره صدای در شنیده شد و من مجبور شدم مرغ نیمه داغم رو روی کابینت رها کنم و به سمت در برم.

از چشمی به بیرون نگاه کردم. دختر جوونی شاید حدوداً همسن و سال خودم پشت در بود و هر از چندگاهی به اطراف نگاه می کرد.

در و باز کردم و سر رو به بیرون بردم.

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

— سلام. ببخشیدا من همسایه طبقه بالا هستم. اینجا همه شاغل هستن هیچ کس خونه نیست. اما من دیدم الان شما از بیرون اومدید مزاحمتون شدم.

سری تکون دادم و گفتم:

— آها. مراحمی. خوبی عزیزم؟ مبارک باشه. خوشبخت بشین.

دوباره لبخند نمکینی زد و گفت:

— راستش شوهرم از صبح میره شب میاد و متاسفانه کارش جویری نیست که بهش مرخصی بدن اینه که می بینی تو رو خدا روز اولی بی شوهر سر کردم.

از لحن غمزده اش خنده ام گرفته بود. همچین می گفت بی شوهر که انگار چند سال نمی خواست ببینمش. دلم گرفت حتما اونم همینقدر از دوریشون ناراحت دیگه... من که گیج بودم چرا داره بهم توضیح میده و انگار اون دخترک هم از چهره ام این و درک کرد و در صدد توضیح بر اومد. چون قابلمه ای که تو دستش بود و جابه جا کرد و گفت:

— میشه یا شما بیایید بالا یا من پیام داخل؟! یه کم نیاز به کمک دارم!

گیج و ویج سری تکون دادم و از جلوی در رفتم و کنار و به داخل دعوتش کردم. فوری شلوار پرت شده ام از روی کاناپه برداشتم و تعارفش کردم که بشینه و با گفتن ببخشیدی همراه با پانچوم و شالم به اتاق رفتم.

سارافون سبزم رو با یه بافت ابریشمی زیتونی و یه ساپورت هم رنگش عوض کردم و به بیرون رفتم و رو به روش نشستم:

— ببخشید من شوهرم که نباشه همیشه خونه ام شلخته هست!

نمکی خندید:

— من خونه ام در هر شرایطی شلخته میشه. چه سعید باشه چه نباشه!

– حالا بزار دو روز بگذره بعد مشخص میشه!

– می دونم دیگه! آخه هر دو شلخته ایم!

بعد انگار که چیز ی یادش اومده باشه گفت:

– آخ راستی ... ببخشید به خدا مزاحمتون شدم... راستش مامان بابای من همون دیشب پرواز داشتن برای

پاریس. آخه می دونی؟ جای ما اونا رفتن ماهِ عسل!

و بعد غش غش زد زیر خنده و من در حالی که متعجب بودم همراهیش کردم!

ادامه داد:

– داشتم می گفتم. مامان اینا رفتن منم نمی دونستم از کی بیرسم برنج و چجوری میشه آبکش کرد؟! آخه می

خوام نون لواش بزارم تهش... از اینا که نون سرخ میشه بعد ته دیک میشه ها! سعید ته دیک دوست داره. آخه

من همیشه دمی درست کردم. اونم چه دمیایی یا خام میشه یا ته می گیره!

– رومم نمی شد زنگ بزنم از فامیل بیرسم. مادرشوهرمم که وای وای اگه بفهمه! اگه بفهمه بلد نیستم... بالاخره

خودت که می دونی یه عمر حرف پشتِ سرم هست. ای بابا گفتم حرف... اگه بدونی یه بار بهش گفتم من

مارکارونیام همیشه شفته می شه هیچی دیگه رفته بود همه جا پر کرده بود که چی؟ پسرم تو دستای این دختره

می میره هیچی بلد نیست درست کنه و این حرفا...

با چشم های گرد شده به دختر با نمک و گوگولی پیشِ روم که رفته رفته احتمالاً از کمبودِ نفس به سمتِ سرخی

می رفت نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم این مهمونِ از راه رسیده که حتی اسمش هم نمی دونم کی اومد تو

نشست؟ و کی تا این حد صمیمی شد؟

لبخندِ کمرنگی روی لبام نشست. مثل سمیرا می موند. صاف و ساده. بی ریا. این و تو نگاه اول هم می شد

تشخیص داد. یه دخترِ سفید رو، هم قدرِ خودم اما تپلی. صورتِ گردی که دو تا چشم کوچولو و تپله ای بهش

جذابیت می داد و لبایی که بی شباهت به غنچه نبود.

از فکر اومدم بیرون. هنوزم داشت حرف می زد. دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر خنده. مکثی کرد و به

من نگاه کرد. چهره اش مثل آدمایی شده بود که با یه تلنگر می زدن زیر گریه.

– دختر تو نمی خواد نفس بکشی؟ کبود شدیا!

این و گفتم و دوباره خندیدم که باعث شد اونم با من همراه شه و بلند بلند بخنده.

زیر برنج و خاموش کردم و گفتم:

– خوب برنجم که آماده شد. حالا خورشت چی درست کردی؟ چطور برنج و بلد نیستی؟

سرش و کمی کج کرد و به از همون پشتِ این به جایی تو آشپزخونه اشاره کرد رد نگاهش و گرفتم و به مرغِ کباب

شده و یخ زده ام خیره شدم.

– نازی: مرغِ کباب هم راحت تر از بقیه است هم من خیلی دوست دارم. اما خوب من تو چاقو نمی زنم. ما سیخ

داریم!

کوبیدم به بازوش و گفتم:

– خوب برای من تنها اونم وقتی که دارم به مرغ تازه خریده شده ناخونک می زنم همین کافیه!

نازی خندید و گفت:

– یادش بخیر من و داداشم همیشه وقتی که مامان و بابا سرکار بودن گوشت و اینجوری می زدیم به چاقو!

خندیدم:

– پس فقط من نبودم که از اینکار می کردم؟!

– نه بابا. مامانم چند باری فهمید. انقدر حرص می خورد به ما می گفت ندید بدیدا. می گفت چرا از بیرون نمی

خرید. اما نمی دونست که تموم مزه اش به اون دزدکی خوردنش و به اون چاقوش!

– من: و به اون گوشت یخ زده که پخته و نپخته می خوریش!

خندید و گفت:

– دقیقا همینطور. پس حالا که شوهرت نیست توام بیا پیش ما.

– همینم مونده پیام پیش شما تازه عروس خانم و آقا داماد! هیچی دیگه اون وسط حکم عمو گل باقالی یا شایدم

گل قالی و دارم!

– نه نترس ما مثل شما کارای مثبت هجده نمی کنیم! انقدر تو دوران نامزدی شیطونی کردیم که دیگه جون

برامون نمونده!

– اگه از من می شنوی که تو تازه جون گرفتی!

قابلمه اش و برداشت و گفت:

– خوب برنجم که درست شد. منم که دیگه با تو کاری ندارم. بای بای.

"دیوونه ای" نصیبش کردم و تا دم در باهاش رفتم تا بدرقه اش کنم. برگشت سمتم و گونه ام و بوسید و گفت:

– خانم خوشگل جدی جدی خیلی مرسی. واقعا خیلی زشت بود روز اولی برنج دمی براش درست کنم. حداقل یه

ماه بگذره بعد! بیا بالا به ما سر بزن باشه؟!

کمی دیگه هم جلوی در صحبت کردیم و نازنین رفت و من برای ادامه کارهام به آشپزخونه رفتم.

دیگه تحملم تموم شده بود. یک هفته از تاخیر رادین و روزی که قرار بود بیا د گذشته و هنوز نه گوشیش روشن

شده و نه یه زنگی زده و خبری گرفته.

گوشیم و که داشت زنگ می خورد برداشتم و تماس مازیار و ریجکت کردم و برای آماده شدن به اتاقم رفتم.

به جهنم که نمیداد خونه و بهونه فرصت و گرفته. اما حق نداره من و اینجوری منتظر بزاره. آقا از اول هم قصد

داشت دیگه برنگرده. با اون خرجی میلیونی ای که برای یه هفته رفتنش گذاشته بود باید می فهمیدم که یه نقشه

ای داره.

پر حرص پانچوی قهوه ای رنگم و که تصادفی تو دستم اومده بود و از کمد کشیدم بیرون و پوشیدمش .
از دستِ رادا هم عصبی بودم اون نباید به من بگه که داداشش برگشته؟ این بود دوستیمون؟ اصلا یعنی چی که استاد یه زنگ نزده حالِ من و بیرسه؟ اینجوری می گفت باید بهش بگم بابا؟ یعنی اینه حقِ پدری که می گفت؟
از زمین و زمان گله داشتیم و پر شده بودم از اعتراض. سوئیچِ ماشینی رادین و برداشتم و از خونه زدم بیرون می ترسیدم حرف بزنم فکر کنن حتما خبریه. باید جوری برخورد می کردم که فکرای مختلف به ذهنشون راه پیدا نکنه.

با این فکر ها بود که رسیدم درِ خونه و چند تا بوق زدم.
مستقیم به جای همیشگی که رادین ماشین و پارک می کرد رفتم و بعد از پارک کردنش پیاده شدم و از دور سری برای رادا که روی تراس ایستاده بود و می خندید تکون دادم.
باورم نمیشه این خانوم همونی باشه که تا قبل از رفتنِ رادین بیشترِ وقتا جویای حالِ من بود و بعد از رفتنش جای اینکه توجهِ بیشتری نشون بده بدتر شده بود. از قیافه اش نمی شد اینجوری حدس زد که رادین اینجاست و الان به خاطر حضورِ من قایمش کرده باشن. چون نه ترسیده بود و نه هل شده بود که بشه اینجوری فکر کرد .
- سلام عروس خانم. چه عجب افتخار دادید.

- واقعاً که ! خیلی از دستتون ناراحتم. اینجوری دخترتون بودم؟ آره؟!
رادا لبخندش و جمع کرد و گفت:
- باور کن ما به خاطر خودت، به خاطر اینکه تنها باشی مزاحمت نمی شیم. چند بارم بهت گفتم بیای اینجا. یعنی یه جورایی می خواستم به میلِ خودت باشه که بدونی اجبار و تحمیلی نیست.
این دلخوری زیاد و که با دیدنِ رادا تشدید شده بود ادامه اش ندادم تا پی به کلافگی و حسِ بدی که داشتم و دلیلش و نمی دونستم نبره و با هم رفتیم تو.
- استاد نیست؟

- تو هنوزم که به من می گی استاد؟!
برگشتم سمتش و ناخواسته لبخندی زدم. نمی دونم چرا حس کردم می خوام بغلش کنم. شاید چون باورم شده بود که پدرم به هر دلیلی که بود سلامِ زیرِ لبی دادم و رفتم سمتش .
استاد پر غرور و با لذت به من تماشا می کرد. شاید اونم فهمید که می خوام برم بغلش چون دستاش و برام باز کرد. حس کردم که چقدر دلتنگِ این خونه و بویی که توش هست بودم. تو بغلش رفتم و زیرِ گوشش گفتم:
- اینجوری دخترتون بودم؟

و دلخور تر و با لحنِ لوسی ادامه دادم:
- حتی حالِ من نمی پرسید.
چند باری به پشتم زد و گفت:
- دخترِ خوشگلم... دلم برات تنگ شده بود. مسافرت بودم. رادا که گفته؟ قرارم دو روزه بود اما خوب رفتن با

- خودم بود و اومدن... دیدی که موندگار شدم.
- ازش جدا شدم و دیگه چیزی نگفتم و با هم نشستیم. رادا قهوه ای روی میز گذاشت و گفت:
- بفرما خانوم.
- خودتون بفرمایید! بنده قهوه دوست ندارم.
- ای وای راست می گيا. ببخشید حواسم نبود.
- این و گفت و بلند شد و من زیر نگاه خیره استاد با چشم هام در جستجوی شواهدی بودم که نشون بده رادین اینجاست. اما هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم. یعنی ممکن بود اینجا باشه و این چهره های صمیمی بخوان اینجوری با من نقش بازی کنن؟ نه نمی تونست باشه. ممکن نبود.
- خوب دخترم چه کار می کنی؟ خونه که مشکلی نداری؟ چیزی کم نداری؟
- نه مشکلی نیست. حوصله ام خیلی سر رفته. رادینم که...
- حرفم و خوردم. قرارمون همین بود. قراری که صد در صد استاد هم ازش خبر داشت.
- استاد عینکش رو به چشم زد و خیره خیره نگاهم کرد انگار می خواست چیزی بگه یا چیزی دستگیرش بشه. زیر نگاه خیره اش معذب شده بودم. برای همین تک سرفه ای کردم و گفتم:
- برای نمره ها پارتی بازی می کنید؟ نه؟! سری تکنون داد و گفت:
- تو که درست خوبه، درست مثل آتیش سوزوندنت! محمودی چی می گفت:
- خجالت زده گفتم:
- چه اصراری که استادها هر بلایی سرشون میاد بندازن تقصیر من؟! ایشون از جایی رد شدن که لیز بوده.
- خندید:
- آره اتفاقا اون لیزی هم برای مایع ظرفشویی بوده که هنگام خروج از کلاس تو کوله ات که زیپش باز بوده دیده شده!
- لبم و گاز گرفتم و برای دفاع از خودم تکونی خوردم و گفتم:
- معلوم نیست کی با من لج کرده اون مایع و انداخته تو کیفم!
- بلند خندید و بلند شد.
- من باید برم جایی. تا یک ساعت دیگه بر می گردم. شام چی می خوری؟
- خودمون یه چیزی درست می کنیم.
- اشتباه نکنم برگ، آره؟
- سری تکنون دادم و گفتم:
- مخصوص! بله!
- سری تکنون داد و به سمت اتاقش رفت. رادا سینی به دست اومد سمتم و گفت:

– بیا بریم بالا منم اتاقم و تمیز کنم.

فکر خوبی بود. مخصوصا که از کنار اتاقِ رادین رد می شدم می تونستم از نبودِ رادین مطمئن شم.

از کنارِ اتاقش هم رد شدم اما خبری نبود که نبود. با رادا حرف می زدیم که تلفنم زنگ خورد. شماره اش غریبه

بود به امید اینکه رادین زود جواب دادم، اما صدای نگرانِ نازنین بود که می گفت:

– الو. سلام خوبی؟ مهتا زودتر بیا خونه گلم. تو آپارتمان دزد اومده بیا ببین طلاهاش سر جاش؟!!

و بعد قطع کرد. ترسیده بلند شدم و رو به رادا گفتم:

– باید برم.

و همونطور که به پایین پله ها می رفتم براش توضیح دادم که چی شده.

در و بستم و با قدم های تند خودم و به تلفن رسوندم.

– بله؟!!

– دختر تو کجایی؟ در و باز کن پایینم.

تلفن و قطع کردم و به سمتِ آیفون رفتم و در و باز کردم و جلوی در منتظر شدم.

استاد از آسانسور اومد بیرون و نگران گفت:

– رادا چی می گه؟ چی شد؟ کجا بودی خیلی زنگ زدم؟

ته دلم از چهره به شدت نگرانش و تا این حد مضطربش به خاطر اینکه حس کردم چقدر براشون مهمم مالش رفت و گفتم:

– هچی نشده «ببخشید بالا، خونه همسایه ام بودم. بفرمایید. بشینید بابا».

این و گفتم و به سمتِ آشپزخونه رفتم و جای ساز رو روشن کردم.

– قضیه دزد چیه رادا می گفت؟ بلند شو دختر. بلند شو اساسات و جمع کن بریم خونه ما.

نشستم و گفتم:

– نگران نباشید بابا. اتفاقا تنها جایی که نتونسته بره خونه ما بوده. رادین و که میشناسید تموم قفلا عوض شده.

قفلمونم که با بقیه فرق داشته. ضمن اینکه رادین برای همه جا حفاظ گذاشته.

بابا بلند شد و در حالی که به حفاظای پنجره ها نگاه می کرد گفت:

– دلم قبول نمی کنه دخترم تنها باشه. آماده شو دختر آماده شو بریم خونه ما.

از یه طرف داشتم مطمئن می شدم که رادین اونجا نیست و خیالم بابت نبودش راحت می شد و از یه طرف نگران

این بودم که کجاست؟ چه کا می کنه؟ منم دلم نمی خواست تنها باشم. فکر کنم بد نبود یه کمی پیششون می

موندم با اینحال گفتم:

– آخه اگه دزد بیاد اسباب خونه و ببره چی؟

– تو طلاهاشو بردار. اسباب مهم نیست. تو مهمی عزیزم.

لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. می دونستم رادا همیشه برای باباش میوه پوست می کنه چون بابا به پوست پرتقال و نارنگی و... حساسیت داره.

براش میوه پوست کندم و با چای گذاشتم جلوش. پر لذت نگاهم کرد و با گفتن "زنده باشی" لبخندی مهمونم کرد. به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم. تمام پولی که تازه نقدش کرده بودم و ته ساک دستی کوچیکم گذاشتم و روش لباس به اندازه دو روز برداشتم و بعد از ریختن لوازم آرایش مورد نیازم تو کیف دستیم بیرون رفتم و صندوق طلاهام و دادم دست بابا.

— این دست شما رو می بوسه.

بابا خندید و گفت:

— وضعت خوبه ها!

دکمه حفاظ تلویزیون و زدم و گفتم:

— همه اش مال خودتون.

آقا جون چیزی نگفت و مشغول شد. الان که رادا نبود شاید خوب بود که ازش بپرسم از رادین خبر داره یا نه؟ اینجوری دیگه یک کلاغ چهل کلاغ نمی شد.

— بابا جـــــون؟!

— جـــــانم؟!

— می گم که ... چیزه... رادین...

حرفم و خوردم و لبام و به هم فشار داد و با خودم گفتم "کاشکی حرف نمی زدم" نفسم و سخت دادم بیرون و به بابا که موشکافانه نگاهم می کرد چشم دوختم.

— رادین چی؟!

بلند شدم. الکی نگاهی به اطرافم انداختم تا برای خودم کاری بتراشم. اما هیچ کاری نبود برای همین گفتم:

— هیچی. می رم آماده شم.

و بی هدف به سمت اتاق رادین رفتم و روی صندلیش نشستم. نگاهم دور اتاقش گشت. دنبال یه چیز آشنا بودم. بوی عطر سرد و تلخش که همیشه جذبم می کرد کاملاً حس می شد. و همینطور نگاه های آخرش. نگاه های سبز و یشمی دلخور آخرش بود که عذابم می داد. صورتم و تو دستام پنهون کردم. همون نگاه هاست که جلوی چشمم و دیوونه ام کرده. خدایا من چی کار کنم؟ من چی می خوام؟

از اتاق اومدم بیرون. بابا نگاهی به تیپ من که هیچ تغییری توش ایجاد نشده بود انداخت و گفت:

— خوبی؟

— بله، بله. الان میام.

این و گفتم و برای جلوگیری از هرگونه درخواست توضیح احتمالی به اتاق خواب مشترکمون پناه بردم و مشغول آماده شدن، شدم. همون پانچوی قهوه ای رنگ و با یه شال مشکی سرم کردم و جین مشکیم رو هم پوشیدم و به

بیرون رفتم. بابا وقتی من و آماده دید گفت:

— وسیله هات و بده من میرم پایین تا بیای.

نمی توانم رادا. باید برگردم خونه. مطمئنم دیگه چیزی نمی شه. اما باید برگردم کلی کار دارم.

رادا ریز بین نگاهم کرد و گفت:

— تو چته؟ چرا مثل مرغ سر کنده می مونی؟ چرا انقدر کلافه ای؟

سعی کردم که بغضم و قورت بدم. چرخشی به مردمکم دادم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم.

— دیشب خواب بد دیدم.

— چه خوابی عزیزم؟

یه قطره اشک از چشمم اومد. چی می گفتم؟ می گفتم منی که تا دیروز بدترین بلای ممکن و که میشه سر یه

مرد آورد و سر رادین، داداش آوردم و حالا برای بریدن دستش تو خواب اینجوری اشک می ریزم؟ اصلا چرا

داشتم اشک می ریختم.

— هیچی... هیچی.. خواب دیدم مُردم !

این و گفتم و سرم و رو سینه اش پنهون کردم. اینکه خواهر رادین. اینکه خیلی از من بیشتر پیشش بوده، همه و

همه باعث می شد حتی یه درصد آرامش تو دلم بشینه. من چی ته دلم می گذشت؟ عذاب وجدان بود؟ این چی

بود؟

دوباره فکر تصمیم افتادم و بلند شدم رادا که من تو بغلش بودم و با تکیه شدم ترسیده بود گفت:

— هیــــــــن! عه وا! چته تو؟ ترسیدم. اصلا مردی که مردی. یه روز اینجایی دیونه ام کردی. بیچاره

رادینــــــــ.

اینا رو به شوخی می گفت اما من لبخند تلخی زدم و گفتم:

— واقعا بیچاره رادین.

از اتاقش اومدم بیرون. اونم دنبالم اومده سعی داشت که از دلم دریاره. برگشتم سمتش و گفتم:

— خانمی من ناراحت نیستم. فقط تو رو خدا تا من میرم پایین ساکم و بردارم تو این لوازم آرایش من و جمع کن.

مــــــــرسی.

رادا چیزی نگفت و به اتاقش برگشت. از کنار اتاق رادین که رد شدم قدم هام آرام تر شد. عقب گرد کردم و به

اتاق نگاه کردم. عکسی روی میز توجهم و جلب کرد. نگاهی به اتاق رادا انداختم و مطمئن شدم الان بیرون نیامد

و رفتم داخل. یه عکس از رادین که من برای بار اول وقتی که دیدمش فکر کرده بودم دختره. عکسی که نتونستم

ذوقم و در مقابلش پنهان کنم. با لبخند یاد حرفی که زده بودم افتادم. با دیدن عکس لبخندی روی لبم جاش

خوش کرد و به گذشته رفتم:

"من: وایای خدای من. چقدر گولـــــــــــــــــــــی. چه خواستنی. ای جان کاش الان اینجا بود درسته می

خوردمش!

رادین کنار گوشم با لحنی شیطون که رگه هایی از شر بودن توش پیدا بود گفت:

«ایشون حیّ و حاضر کنار شما هستن. در خدمتیم»!

وقتی که اعتراف کرد که خودش. وقتی که خواستم پشیمون شه. حقیقتاً می خواستم بگم من نمی تونم نخورمت پس حرفت و پس بگیر. اما اون که بدش نمیومد.

عکس و از روی میز برداشتم و به سمت پله ها رفتم. درست جایی که عکس و نصب کرده بودن و من و رادین

حرف می زدیم ایستادم دوباره یادم اومد:

"- من: پشیمون نمیشی؟ راه برگشتی نداریا."

- خندید و گفت:

- نه! خود خودمم.

دستم و قاب صورتش کردم و چند بار پشت سر هم پراش پلک زدم و رفتم نزدیکتر. با یه حرکت صورتم و به

صورت صاف و شیو شده اش نزدیک و نزدیک تر کردم و رو لپش و یه گاز جانانه گرفتم!

...

چشمای بی نهایت گشاد شده اش و بهم دوخت و زیر لبی پر حرص گفت:

- مهتا! اشهدت و بخون!"!

لبخند تلخم با غمگینی وجودم روی هم نشست و فکر کردم که:

- تو حتی دلت نمیومد که بخوای جبران کنی. من عشق تو بودم و تو برای من یه عروسک شده بود. زیر لب زمزمه

کردم:

- "عروسکی بودم برای آنکه در قلبم بود. و بی توجه به قلبت مغرورانه عروسکی کوکی ات کردم تا بگویم من

هم می توانم داشته باشم."

آهی کشیدم و به خاطر صدای پاهای رادا که می شنیدم عکس رو تو کیفم جا دادم. باید زودتر تا دیوونه نشدم از

این خونه می رفتم.

**

تا رسیدم خونه اساس هام و همون جلوی در گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و قرصی برای سر درد بی وقفه و

بی موقع ام خوردم.

داشتم به سمت اتاق خوابم می رفتم تا بلکه بتونم بعد از این یه روز بی خوابی استراحتی کرده باشم که در زده

شد:

می دونستم نازنین. مخصوصا که صداش هم می شنیدم که از همون پشت در هنوز نیومده داشت غر می زد:

- مهتا! باز کن دیدم اومدی! مهتا بدو تو دستم وسیله هست داره میفته.
 در و باز کردم و به دستش نگاه کردم. نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:
 - همچنین گفتم وسیله گفتم چقدر برام خوراکی خریدی تو که هیچی دستت نیست.
 لبخند گشادی زد و گوشی تو دستش و آورد بالا:
 - پس این چیـــــه؟
 از کنار در رفتم کنار و جعبه طلاهام و برداشتم و گفتم:
 - بیا بشین عزیزم. من لباسم و عوض کنم میام.
 این و گفتم و به اتاقم رفتم و لباسم و با یه پیراهن زرشکی تا زانوم عوض کردم. نگاهی به گوشیم انداختم و وقتی
 که تماسی جز تماس مازیار ندیدم نا امید به بیرون رفتم. نازنین روش و از دیوار و تک عکس رادین گرفت و
 گفت:
 - این کیه؟!
 - شوهرم.
 چیش با نمکی گفت و ادامه داد:
 - چه جذاب!
 - نگاش نکن چشم می خوره.
 و بعد خودم چشم دو ختم تو چشمای یشمی توی عکس.
 - اوووووو بسته بابا خوردیش. معلومه حسابی دلت تنگ شده ها؟!
 گنگ نگاهش کردم:
 - دل من؟!
 - نه پس دل من! آره دیگه. از اونروز که دیدمت داری دقیقه ای پژمرده می شی. خوب توام باهاش می رفتی وقتی
 کارش انقدر طولانی بود.
 از خودم پرسیدم:
 - واقعا چرا من نرفتم؟!
 و "فرصت" اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. آه چه کلمه مذخرفی. حالم بهم خورد. هی فرصت، فرصت،
 فرصت.
 - دیگه عکسی ازش نداری؟!
 با اسم عکس یادم اومد که هنوز سراغ فیلم و عکسای عروسی که تا دیروز فکر می کردم به دردم نمی خوره و
 امروز خیلی برام با ارزش بود نرفتم. نگاهی به چهره پرحرص و منتظر نازی که از نسبه حرف زدن من عصبی شده
 بود انداختم و گفتم:
 - امروز می خوام برم عکسای عروسیم و بگیرم میای؟

بلند شد و گفت:

– خوب کاری نداری؟

– نمی‌ای؟!

– ای بابا! می‌خوام برم آماده شم!

بلاخره از ته دل خندیدم و گفتم:

– بیا نهارم برم بیرون.

همونجور که با عجله به سمت در می‌رفت گفتم:

– آخ آخ گفتمی. من برم زودتر آماده شم. میشه اول نهار بخوریم بعد بریم عکسا رو بگیریم؟!

در حالی که می‌خندیدم بلند گفتم:

– شکمـــــو!

نازنین دستش و رو یکی از عکسا گذاشت و رو به لیدا گفت:

– اوفـــــــــــــ! چه مثبت هجده کار می‌کنید شما!

رادا خندید و گفت:

– اگه لیدا کار هم نمی‌کرد داداش من خودش تموم ژستاش مثبت هجده هست.

من اما بدون حرفی دونه دونه عکسامون و از نظر می‌گذروندم و خاطرات اون روز و برای خودم مرور می‌کردم.

– نازنین: نگاه کن رادا جون. نگاه کن. داره با چشم عکسا رو می‌خوره. دیدی چه لاغر شده؟ می‌گم چرا با

رادا این نرفت؟ بچه ام داره از دست میره.

رادا ساکت شد و به چشم هام زل زد. دستپاچه شدم. نگاهم و از رادا دزدیدم و برای عوض کردن بحث رو به لیدا

گفتم:

– جدا از اونایی که انتخاب کرده بودیم برای اینکه بزرگش کنید. چند تا دیگه هم می‌خوام. اونایی که اسپرت

گرفتیم.

سری تکون داد و گفت:

– بگو عزیزم شماره هاش و می‌نویسم.

یه دونه عکس بود که من یه پیراهن کوتاه مشکی تا تقریباً روی رونم پوشیده بودم که روی سینه اش جمع می

شد و با یه بند باریک پشت گردنم بسته می‌شد. رادین هم یه بلوز آستین حلقه ای مشکی اسپرت با یه شلوار

جین مشکی پوشیده بود.

بک گراند پشتمون منظره ای از یه آفتاب تند بود. روی زمین نشسته بودیم. رادین کمی عقب تر از من. و من با

عینک دودی به جایی مخالف رادین نگاه می‌کردم و رادین انگار نه انگار که بهش یاد داده بودن اینجوری نگاه

کنه. با یه نگاه پر عشق بهم خیره شده بود.

این عکس ها داشت عذابم می داد. چون حس کردم دلتنگم. دلتنگ این نگاه سبز. دلتنگ آرامشی که داشتم. دلتنگ رادین. رادینی که دیگه اون عشق و محبتش و از من دریغ می کرد و من هیچ امیدی به زندگی دوباره باهاش نداشتم.

بلاخره بعد از دادن یه سری سفارش جدید و گرفتن اون قدیمی ها به سمت خونه راه افتادیم. نازنین به خاطر اینکه می خواست شام درست کنه رفت بالا و رادا همراه من اومد خونه.

تو خونه در حالی که چاییم رو می خوردم کانال ها رو بالا و پایین می کردم. با دیدن فوتبال یاد رادین شیطان اون روز افتادم.

درست همونجایی نشسته بودم که رادین تخمه می خورد و می ریخت. لبخندی زدم و دستم و به کنایه کشیدم.

– دختر با توام کجایی؟! از کنایه حاجت می خوای؟! –

برگشتم سمت رادا نفهمیدم چی گفت اما زیر لب گفتم:

– رادین فوتبال دوست داشت... –

اومد کنارم. تلویزیون و خاموش کرد و دستم گرفت:

– دوش داری مهتا. مگه نه؟! –

از سوالی که جوابش دو حالت داشت و اینقدر صریح پرسیده شده بود جا خوردم. نمی خواستم تا این حد پیش برم! اینکه بخوام اعتراف کنم.

تکونی به دستم داد و گفت:

– چرا نمی ری دنبالش؟

منتظر همین حرف بودم. سرم و بالا کردم و نگاهش کردم. باید می رفتم؟

– رادا: من نمی دونم چی شده. یا آخر خطی که رادین می گفت بهش رسیدید کجاست. اما می دونم رادینم مثل تو حال خوشی نداره.

غمگین و آروم پرسیدم:

– تو می دونی کجاست؟ حتی یه زنگ هم نزده.

– به من هم نزده. با بابا صحبت کرده. اما می دونم که باید همون مشهد باشه.

یعنی باید می رفتم مشهد؟ باور کنم که دیگه ماز... سرم و تکیه کردم. حتی نمی خواستم دیگه اسمش و به زبون بیارم. یعنی باور کنم که من دوستش دارم؟

– رادا: دختر رادین ما خیلی دوستت داره. بیشتر از اون که فکرش و بکنی. می گفت باید بیخیالت شه. می گفت به خاطر تو. زودتر برو. نذار اون با این فکرها هم خودش و افسرده کنه هم همه چیز و تموم شده بدونه. اون اخلاقای خاص خودش و داره بهتره تا دیر نشده... –

حرفش و قطع کردم. نه هنوز هیچی تموم نشده بود. نمی دونم چجوری می خواستم قلب شکسته شده اش و بند بزنم. اما می دونستم که الان و تو لحظه من نباید اینجا منتظرش بمونم. من نباید بشینم و اون فکر کنه که مثل

همون قدیم انقدر خرم که از فرصتی که بهم داده سوء استفاده می کنم. چطور می تونست در برابر خیانتام انقدر آروم باشه؟

– من: کمکم می کنی وسیله هام و جمع کنم؟

بلند شد و سمت اتاقم رفت و در همون حال برگشت سمت من و در جواب نگاه منتظرم گفت:

– مشهد برف باید لباسای گرم و برداری!

ساکم و رو صندلی عقب گذاشتم و دوباره دستی برای رادا که داشت از پارکینگ خارج می شد تکون دادم و بلند گفتم:

– مطمئنی نمی خوای برسونمت؟ بیا با ماشین من برو.

سری تکون داد و دستش و کوتاه بالا آورد و از در بیرون رفت.

نشستم تو ماشین و به دیوار مرمری رو به روم که در اثر ناخالصی رگه هایی از رنگ قرمز و تو خودش جا داده بود خیره شدم. من تصمیم و گرفته بود. شاید دیر شده باشه شاید خیلی بد بودم و بدی کردم. اما الان دیگه تکلیفم با خودم مشخص الان دیگه می دونم چی می خوام؟ امیدوارم که فرصت این و داشته باشم که جبران کنم و جای بخششی برام باشه. اگر هم نبود می دونم که تکلیفم چیه.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم. قبل از هر چیزی باید تکلیف یه چیز و مشخص کنم و کلا از زندگیم بندازمش بیرون... مازیار... مازیاری که مطمئنم اگه جدی باهاش برخورد کرده بودم خیلی وقت پیش نیست شده بود. من دلم می خواد به همه ثابت کنم که واقعا نمی فهمیدم. وگرنه من همون مهتایی هستم که چندین ساعت کنار یه گربه زخمی موند و نمی تونست ترکش کنه. من همونی ام که برای خیانتی که به همسایه اش شده بود تا چند ماه افسرده بود.

سری تکون دادم. من اگه می فهمیدم من اگه درک می کردم. خیلی چیز ها فرق می کرد. زندگیم قشنگ تر بود.

رسیدم به جای همیگیش. پاتوقش. ماشین و پارک کردم و رفتم سمت در. طبق معمول نرسیده بوی قلیون به دماغم خورد. پله های کوتاه و کم عرض و که حالت چوبی داشتن و رد کردم و سرم و خم کردم که به سقف نخوره. نگاهم و دور تا دور سفره خونه گردوندم و رو جای همیشگی با مازیار ثابت نگه داشتم.

تو یه لحظه پارتنر عزیزش چیزی گفت و اون خندید و سرش و برگردوند به سمت من.

می تونستم تکون شدیدی که خورد حس کنم. لبخندش و جمع کرد و رنگش پرید. دستش از پشت اون دختر برداشته شد و چیزی در گوشش گفت. دختر هم لبخندش و جمع کرد و صاف نشست و رو سریش رو آورد جلوتر و به من نگاه کرد.

نا خواسته پوزخندی زد. یاد اوایل دوستیمون افتادم. همینجوری یه دختری اومد اینجا مازیار جدی به من گفت

که خواهرش. گفت روسریت و بیار جلو و خانم باش. بزار بره ازت پیشِ مادرم تعریف کنه. حالا معلوم نیست من و چه شخصی معرفی کرده که دختره جای جیغ جیغ انقدر خانوم شده.

اومد سمتم. همونجا ایستادم و نگاهش کردم. تا رسید بهم دهنش و باز کرد که چیزی بگه. اما دستم و آوردم بالا و گفتم:

– مهم نیست. می دونم دختر خاله ات! شایدم همون خواهری که می خواست از من پیشِ مادرت تعریف کنه! اومدم بهت بگم. یکبار فقط یکبار دیگه اطرافِ خونه ام ببینمت. و یا شمارت تو موبایلم باشه. با شوهرم به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنیم. می دونی که رادین همه چیز و می دونه. یکباری نکن فکر کنه خونت حلال.

با سر اشاره ای به دختر که تند تند با حالتِ مشکوکی با یه گوشیش صحبت می کرد و تو دستش با یه گوشی دیگه ور می رفت کردم و گفتم:

– خالایق هر چه لایق. خوش باشی. خدا حافظ.

این و گفتم و مازیار و مات و مبهوت به خودم جا گذاشتم. با قدمایی تند به سمتِ ماشین می رفتم. از درون می لرزیدم. وجودم گر گرفته بود. نه به خاطر اینکه اون و با یکی دیدم. نه به خاطر اینکه واسه همیشه روندمش. واسه اینکه من تونستم.

بلاخره تونستم بفهمم مازیار کیه. بلاخره تونستم مازیار و از پشتِ پردهٔ مهربونی که خودم براش ساخته بودم بکشم بیرون. من بلاخره با حقیقتِ تلخ کنار اومده بودم. حقیقتِ تلخی که هفت سال نخواستم و نتونستم قبولش کنم.

من بلاخره تونستم به مازیار بگم برو. مازیاری که دلم نمیومد حتی خاطره های بدم و باهاش فراموش کنم. همینطور که اشکم میومد خندیدم. من بلاخره تونستم خودم و از حصارِ حماقتم بکشم بیرون. برای این آزادی مدیونِ رادین بودم. می دونم که دیگه حقم نیست و دیگه من و نمی خواد اما باید براش جبران کنم. باید تلاشم و بکنم یه حسی بهم می گه که امیدم نباید از بین بره.

خسته تر از اونی بودم که بخوام با مردِ زبون نفهمِ پیشِ روم کل کل کنم. اینکه من الان توی این شهر غریبم و باید توی خیابون سر کنم عیب نیست؟ مشکل نیست؟ اما چون زنِ تنهام نباید بهم یه سوئیت بده؟ از نظرِ من این طرزِ فکر نهایتِ بی فرهنگی.

چشم غره ای بهش رفتم و زدم بیرون. همون بهتر که اینجا نمودم. فکر کرده که مجبور هتلِ درب و داغونش و که با عکس های توی اینترنت زمین تا آسمون فرق داره تحمل کنم. اما آخه الان من باید کجا می رفتم؟ باید با رادا تماس می گرفتم. شاید می تونست برام کاری بکنه. به این امید شماره اش و گرفتم و منتظر شدم تا برداره.

– سلام رسیدی؟

– آره. اما یه مشکل بزرگ هست.

نگران در حالی که تردید تو صدایش پر بود گفت:

– رادین چیزیش شده؟ می دونستم اون آدمی نیست که یهو نیست شه.

نیچ زیر لبی گفتم و برای جلوگیری از صحنه سازی و خیالپردازی های رادا گفتم:

– نه رادا! من هنوز اصلا رادین و ندیدم.

– پس چی؟

– اینجا به من سوئیت که چه عرض کنم یه اتاق معمولی هم نمی دن. چه کار کنم؟

– خوب رادین و پیدا کن. اونجا رادین خونه رهن کرده.

– رفتم بیمارستان. نبود. فکر کنم صبح باید برم.

رادا مکثی کرد و گفت:

– ای بابا! صبر کن. باید به بابا بگم.

این و گفت و قطع کرد. حسابی گشنه بودم و بوی جیگری که به دماغم خورده بود اشتها و تحریک می کرد. به سمت جیگر کی نسبتاً بزرگ رفتم و روی میز نشستم و بعد از سفارش منتظر به گوشیم چشم دوختم. امیدوار بودم مجبور نشم شب و تو ماشین رادین سر کنم. تو همین فکر ها بودم که تلفنم زنگ خورد. فوری جواب دادم:

– الو مهتا؟

– سلان چی شد؟

– مهتا بابا می گه هتل پردیسان و می شناسی؟

– این سوال بود پرسیدی؟ معلومه که نه!

– خوب عزیزم آدرس بگیر. بابا صحبت کرده. مثل اینکه چند باری که بابا برای تدریس رفته اینجا اقامت داشته و حسابی با هم آشنا هستن. فقط نگو عروسمونی.

ناراحت شدم و اخم ریزی کردم. رادا وقتی مکث من و دید در صدد توضیح بر اومد و گفت:

– آخه مثل اینکه می دونن رادین اونجاست. بعد فکر کن خیلی زشته اگه بفهمن شما از هم جدایی.

سری تگون داد و گفتم:

– آره راست می گی. باشه من یه چیز می خورم و می رم همین هتل که گفتی. ممنون.

دیشب تا صبح بیشتر از دو ساعت نتونستم بخوابم. بقیه اش به فکر و خیال گذشت. به اینکه به رادین چی بگم و رادین چی می گه؟

بیدار بودم تا پازلای به هم ریخته ذهنم و بچینم. بیدار بودم تا یه چیزایی و بفهمم و به یه چیزهایی فکر کنم که تا حالا ساده ازشون گذشته بودم. واقعاً من کی بودم؟ دختر همون مادری که وفادا به شوهر مرده اش بود؟ همون مادری که حتی الانم معتقد عشق یه بار اتفاق می افته؟

حس می کردم رادین ناراحت اما بیشترین آسیب و خودم دیدم. اگه رادین نبود من چجوری متوجه این می شدم

که مازیار یه جونور بیش نیست؟ چطور متوجه می شدم طرفِ مقابلم هر چیزی می تونه باشه الا مرد یا شایدم انسان؟!

از جا بلند شدم. خیلی وقت بود آماده بودم تا ساعت بشه هشت و من برم. برم و زودتر خودم و از این آتیش عذاب وجدانی که به جونم افتاده بود نجات بدم. البته فقط عذاب وجدان نبود. انرژی مضاعف گرفته بودم تا دوباره زندگی کنم و دورانِ سختِ گذشته ام و جبران کنم.

خسته بودم. با وجود این کم خوابی دو روزه جسمم خسته نبود. اما روحم، خسته تر از همیشه دنبالِ یه تکیه گاه بود.

رادین روزای سختی داشته... منم روزای سختی دارم. کاشکی بود تا بازم برام از محبت بگه. کاشکی بود تا نا مهربونیم و با مهربونیش به رخ بکشه...

گاهی خیلی خسته ای و خیلی تنها... گاهی دلت می خواد همدم داشته باشی. با تموم وجود فریاد می زنه که تنهاست. که غم داره. که یه چیزی و یه حرفی از جنسِ نگفتِ روش سنگینی می کنه. انقدر محکم بودن... انقدر ایستادگی... شاید اگه هر کسی بود با وجود این اتفاق ها الان تو یه بیمارستان روانی بستریش کرده بودن.

لبخندِ تلخی زدم... کاش منم بیمارستانِ روانی بستری شم و رادین دکترم باشه! اما من دلم می خواست با وجودِ مقاومتِ الان یه زن باشم... یه زن از جنسِ ضعیف... یه زن که بدونه که می تونه تکیه کنه... که تکه گاهی براش هست...

اما من همه چیز و خراب کردم. ویرانه ای ساختم که آباد کردنش کاملاً در اختیارم نیست. با دستای خودم داغونش کردم اما شک دارم که بتونم تنهایی آبادش کنم.

کاشکی بود تا مثل همیشه بغض هام و قبل از لرزیدن چونه ام بفهمه...

که به لرزش صدام حساس باشه و به غمِ نگاهم واکنش نشون بده...

که سکوتم، که بهونه گیر شدنم و به جون بخره... که گاهی بچه اش باشم و گاهی همدمش...

کاش بود تا بفهمه حتی اون موقع هم کم توجهیش بود که بهونه گیرم می کرد. بهونه می گرفتم تا توجه بخرم.

توجهی که خودم هفت سال برای کسی دیگه خرج کرده بودم.

من خیلی خود خواه بودم. حتما رادینم تا همینقدر به من نیاز داشت. من خیلی بد کردم. می دونم که دیگه هیچی نمی تونه سر جاش باشه.

دلتنگش بودم. به اندازه تموم این چند سال و چند ماه حماقتم دلتنگِ رادین بودم. اشکام و پاک کردم و از ماشین پیاده شدم. شاید باید بعد از دو روز اینجا منتظر شدن می رفتم و از رادین می پرسیدم. شاید همون دو روز پیش باید می پرسیدم.

تقه ای به در زدم. نگهبان نگاهش و از روزنامه اش گرفت و به من دوخت. نگهبانِ دیگه ای کمی اونورتر روی تخت

دراز کشیده بود. اونم ساعد دستش و از رو چشم هاش برداشت و تو جا نیم خیز شد.

با دستم خواستم برای یک دقیقه وقتشون و بگیرم. نگهبانی که روزنامه می خوند بلند شد و به سمتم اومد در و باز کرد.

— سلام خسته نباشید.

این و گفتم و برای گرم کردن خودم و جلوگیری از نفوذ سرما درون مانتوی نخی تابستونه ام دستام و تو بغلم جمع کردم.

— سلامت باشی. بفرمایید؟

— ببخشید من با آقای رادین برزگر کار داشتم. از یک ماه پیش به این بیمارستان اومدن. خواستم ببینم الان هستن؟

کلاش و در آورد و کمی فکر کرد کرد:

— شما؟ دکتر برزگر؟! آشناست ...

به لهجه با نمکش که سعی داشت خیلی نشون نده لبخند زدم و منتظر شدم.

— من از فامیلاشون هستم. گفتم که تو همین بیمارستان مشغول به کار شدن. دعوت شده بودن اینجا از تهران. متأسفانه شماره ایشون و گم کردم.

— ها فهمیدم. آقای برزگر... رادین برزگر. ایشون که همون یک هفته بعد رفتن.

مات و شک شده مونده بودم سر جام و به دهنش نگاه می کردم. دیگه نمی شنیدم چی می گه. یعنی رادین؟

رفته؟! نه باورم نمیشه. پس کجاست؟ پس چرا رادا گفت می دونه که هنوزم مشهد؟

برگشتم. هنوز صدای حرف زدنش میومد. از در بیمارستان اومدم بیرون. باورم نمیشه. دارن دروغ می گن. رادین همینجاست لابد انقدر از من و خیانتام ترسیده که داره خودش و قایم می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سوز سرد و به ریه هام کشیدم. سوزش قلبم بیشتر از سرمای نشسته رو پوستم بود. اشک هام از روی گونه ام سر می خورد و روی گردنم می نشست. باور کنم که دیگه ندارمش؟ خدایا کاش می دونست

چقدر بهش نیاز دارم. چقدر پشیمونم. کاش می داشت حداقل کمی براش حرف می زدم.

تو ماشین نشستم و به رادا اس ام اس زدم:

— "از نگهبان پرسیدم. اون تو بیمارستان نیست. تو مطمئنی مشهد؟"

چند لحظه ای طول کشید تا جواب داد:

— انقدر مطمئنم که ازت می پرسم تو مطمئنی که بهت دروغ نگفتن و تو اون بیمارستان نیست؟! پس دارن به من دروغ می گن. آره دارن دروغ می گن مطمئنم که اینجاست. من بازم میام.

بخاری و زدم و فکر کردم اصلاً چرا برم؟ باید همینجا بمونم. رفت و برگشت رادین معلوم نیست پس من می مونم تا وقتی که بیاد. اخمام و تو هم کرده بودم و داشتم فکر می کردم که اگه رادین بود الان باهاش قهر می شدم!

یه حسی بهم دهن کجی می کرد و یکی تو وجودم می گفت که خیلی پروویی مهتا. هم وقیحی هم پروویی.

البته خائن.

آهی کشیدم و چشمام و از فکر های مختلف بستم. با تقه ای که به پنجره ماشینم خورد برگشتم تا ببینم کیه.

یه پسرِ جوون. حتی جوونتر از رادین میزد. یه جورایی خیلی بچه تر. با این تفاوت که پوستش خیلی تیره تر بود. چشمای قهوه ای تیره که به مشکمی می زد. مژه های بلند و فر خورده. لبای کوچیک و کمرنگ. جذابیت های مردونه ای داشت که هر کسی و میخ خودش می کرد. تنها ایرادش بینی کمی تیزش بود که خیلی هم به چشم نمی خورد. مگه اینکه یکی مثل من زیادی زوم شه!

با تقه دوباره ای که به پنجره خورد از فکر بیرون اومدم و شیشه و دادم پایین.

— بله؟!

— ببخشید من دو روزی هست که شما رو جلوی در بیمارستان منتظر می بینم. الان نگهبانی می گفتن که با آقای برزگر کار دارین درسته؟! می تونم کمکتون کنم؟

یه امیدی تو دلم روشن شد. خوشحال و انرژی گرفته از همین سوالش که هنوز هیچ اطمینانی از پیدا شدن رادین نمی داد گفتم:

— بله بله. شما ایشون و می شناسید؟ من فکر می کردم بعد از اینکه از تهران اومدن. همینجا مشغول به کار می شن. اما مثل اینکه همون یک هفته از اینجا رفتن.

با دقت به حرفام گوش می داد. تو فکر بود. شاید داشت فکر می کرد که من کی می تونم باشم که از همه چیزش خبر دارم؟ وقتی سکوتش و دیدم با صدایی که رگه هایی از خواستن و شاید خواهش توش موج می زد گفتم:

— لطفا اگه آدرسی ازش دارین به من بدید.

متعجب از درخواستم که یه سره رفته بودم سر اصل مطلب و شماره نه بلکه آدرس می خواستم نگاهم کرد و گفت:

— راستش من اجازه ندارم. یعنی الانم که اومدم گفتم شاید از مراجعه کننده هاشون باشید یا از اقوام بیمارایی که اینجا بستری هستن و مشکلی با ایشون دارین.

— نه نه. من مشکلی ندارم. فقط می خوام خودشون و ببینم و با خودشون حرف بزنم.

— آخه... شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

— دوستشم!

انقدر این و تند گفتم که خودمم و تعجب کردم «با تردید گفت:

— دوست؟ یعنی دوست خانوادگی؟

— ببینید من می دونم یعنی هر چیزی که بخوایید از ایشون می دونم این و می گم که شما با اطمینان کامل

آدرسی از ایشون به من بدید و خیالتون راحت باشه که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته. یعنی رادین نارحت نمی شه. من مطمئنم که رادین از دیدن من شاید شکه بشه اما شاکی نمی شه!

با دهن باز به من نگاه می کردم. حتما از اینکه آقای برزگر شده بود رادین و چند لحظه دیگه صبر می کرد می شد عزیز دل من متعجب بود. درخواستم و برای جلوگیری از مخالفت دوباره اش اعلام کردم:

— لطفا اگر آدرسی از ایشون دارید به من بدید.

اما دوباره بعد از رسیدن فکری به ذهنم گفتم:

— اصلا آدرس منزل ندید. ایشون تو مشهد بلاخره به جایی مشغول به کار هستن درست نمی گم؟ آدرس محل کارش و بدید. به نظرم اینکه دیگه ترس و تردید توش نیست. باشه؟!

— الان دارم می رم بیمارستانشون. پس دنبال من بیایید.

این و گفت و به سمت ماشینش رفت. خوشحال از اینکه دیگه بهش نزدیکم دستام و تو هم گره زدم و خدا رو شکر کردم و فکر کردم که الان باید بهش چی بگم؟ بگم اومدم دنبالت؟ نه. بگم اومدم جبران کنم. یا نه بگم از فرصتم استفاده کردم. یا...

سرم و تگون دادم. این چه فکرا و حرفای مزخرفی بود؟ تصمیم گرفتم فکری راجع به اولین جمله از ذهنم نکنم. بهتره بزارم اولین جمله ای که درست وقتی مقابلش قرار می گیرم به ذهنم میاد رو بهش بگم.

با صدای تک بوق اون آقای خوشرنگ که حتی اسمش رو هم نمی دونستم ماشین و روشن کردم و به دنبالش رفتم. این کی بود که رادین و می شناخت؟ گفت دوستشه؟ شایدم همکار باشن.

هر چیز باشن مهم نیست. مهم اینه که من دارم به رادینم می رسم. حس مالکیتی که تو فکرم داشتم یه جورایی ناخوسته بود. یه جورایی بهم دهن کجی می کرد و انگار که با پوزخند بهم می گفت "خوش خیال"

بلاخره بعد از یه راه نسبتاً طولانی رسیدیم جلوی در یه بیمارستان. "بیمارستان روانی ابن سینا".

پوف———— اینهمه خواهش کردم کل مشهد مگه چند تا بیمارستان روانی داره؟ راحت می تونستم پیدا کنم! خودم به خودم دهن کجی کردم و آروم زیر لب گفتم: "آدم و قدر دان باش." !

پسر خوشرنگ چیزی به نگرهبانی گفت و نگرهبانی نیم نگاهی به من انداخت و بعدش برام دستی تگون داد و رفت داخل و من هم پشت سرش وارد شدم. تو پارکینگی که مخصوص پزشکان بود پشت سرش پارک کردم و پیاده شدم. و همونطور که منتظر به اون پسر نگاه می کردم تا کتش رو بپوشه گفتم:

— ببخشید شما رادین و از کجا می شناسید؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

— رادین از همسایه های ماست. همسایه های قدیمی. اومدم اینجا طرحم و بگذروم که دیدمش و تا حالا خیلی هوام داشته.

هم————ون پس از رادین کم تجربه تر بود که کم سن و سال تر هم می زد. با تعجب گفتم:

— یعنی شما جمهوری کر جید؟

مکشی کرد و در حالی که به خروجی پارکینگ اشاره می کرد گفت:

— مثل اینکه خیلی باهاشون آشنایید و ازشون اطلاعات دارید.

بی هوا گفتم:

- یعنی خانوم شما نمی دونه خونه پدرشوهرش کجاست؟!

- هنوز که قسمت نشده داشته باشیم! اما احتمالاً بهش بگ...

حرف تو دهنش ماسید. چشم های من گرد شد. برگشت سمتم و با ناباوری گفت:

- یعنی چی؟

در حالی که به خودم و سوتی مزخرفم لعنت می فرستادم و گفتم:

- چی یعنی چی؟

- یعنی شما همسر رادین هستید؟ می گم چقدر آشنایید! پس چجوری...

حرفش و خورد فکر کنم فهمید که ممکنه ناراحت بشم یا احتمالش هست که زیادی فضولی کرده باشه! چون به راهش ادامه داد و نفسش و سخت داد بیرون.

بی اختیار با لحن دلگیرم و غم سنگین تو دلم گفتم:

- فکر بد نکنید اونقدر هم بی مسئولیت نیست. از دستم ناراحت یک ماه ازش بی خبرم. از وقتی اومده مشهود یه

زنگ هم نزده. هیچ دسترسی بهش نداشتم. انقدر مقصرم که الان جای دادگاه و دادخواست طلاق اومدم اینجا!

نمیدونم چرا براش گفتم. شاید چون نباید می داشتم نسبت به رادین بدبین باشه و فکر کنه بی مسئولیت یا حتی

نسبت به من که فکر کنه چه کاری می تونم به رادین داشته باشم؟ و رادین با وجود داشتن زن تو زندگیش با یه

دختر که ادعا می کنه کار شخصی باهاش داره چه سر و سری می تونن داشته باشن؟!

- می گم چقدر آشنایید. من عروسیتون اومده بودم. در هر صورت امیدوارم مشکلتون حل شه.

- خوبه باز من آشنا هستم. من که اصلاً شما رو یادم نمیاد! ممنون. راستی اسمتون چی بود؟!

- من مبین هستم.

تکرار کردم:

- "مبین" واقعا چرا یادم رفته بودم؟!

خندید و سر پیچ استاد تا من اول برم:

- شاید چون اون شب به خاطر اینکه حالتون بد بود و استرس بهتون غلبه کرده بود. رادین فرصت نکرد دوستاش

رو کامل بهتون معرفی کنه.

لبم و گاز گرفتم. استرس چیه؟! من اون موقع جزء آدمیزاد نبودم. بحث و عوض کردم و گفتم:

- لطفاً طوری وانمود کنید که از مشکل من و رادین خبر ندارید. می دونید اینجوری حداقل رادین کمتر در مقابلم

جبهه می گیره و سعی می کنه جلوی دیگران حفظ آبرو کنه.

پر صدا خندید و گفت:

- خدای من! مثل بچه هایی می مونید که بلور گرون قیمت و پر ارزش مامانشون و شکستن و از دیگران برای

کمرنگ تر شدن تنبیهشون کمک می گیرن.

اما کمی بعد جدی شد:

– مطمئن باشید که با عشقی که رادین بهتون داره و این احساس و قدرتِ شما مشکلتون حل شه. و هر کمکی هم که از من بر میومد حتما خبرم کنید.

سری تکنون دادم و باهاش وارد آسانسور شدم.

طبقه ها یکی یکی می رفت و تپش قلب منم با افزوده شدن هر طبقه چندین برابر می شد. حس کردم لبام خشک شدن و نیاز به خیسی دارن. یکم می ترسیدم. از نگاه کردن تو چشمای رادین می ترسیدم. زبون خشکم و به لباس خشک ترم کشیدم. تازه فهمیدم که من خیلی آشفته ام. هم از درون و هم از بیرون! دورزی میشه که حموم نرفتم و لباسهام به شدت نامناسب. اما دیگه برای برگشت دیر شده بود.

یه لحظه تصمیم گرفتم برگردم. برگشتم سمتِ مبین تا چیزی بگم که دیدم داره نگاهم می کنه. تا چهره نگرانم و دید گفت:

– بهتره یکم به خودتون مسلط باشید. و یادتون باشه این استرس و باید بکنیدش قدرت و با اون قدرت حرف بزنید. همون قدرتی که باعث شد بیایید دنبالش و پیدااش کنید.

آسانسور ایستاد. اما از آرامشی که گرفته بودم خوشبختانه قلبم هم آرام گرفت و فهمید که برای ایست قلبی هنوز زوده! سری تکنون دادم و چشمام و بستم. انقدر صدای آرومش تو ذهنم تآثر گذاشته بود. انقدر آرام شده بودم که بی اختیار گفتم:

– نمی خواد شما طرح بگذرونید. برگردید همون تهران و مطبتون و دایر کنید. قبولی!

بلند خندید. جوری که منم خنده ام گرفت! پرتار هایی که تو ایستگاه پرستاری بودن برگشتن سمتمون.

نگاهم تو نگاهش گره خورد. اونم داشت می خندید اما با پرستارِ جوونی که کنارش ایستاده بود و چیزی و براش توضیح می داد.

نگاهِ گذرای به مبین انداخت و اخم ریزی روی پیشونیش افتاد.

اوجِ دلتنگیم الان و تو لحظه بود. تازه فهمیدم که چقدر دلتنگش شده بودم. و چقدر دلم برای اون چشمای یشمی بی قرار بود.

اخم ریزی که رو صورتش جا خوش کرده بود با نگاهی بی تفاوت محو شد در جواب سلام مبین سری تکنون داد و دوباره به اون پرستارِ لوند و خوشگل گوش سپرد. لبام و برای عصبانیتی که داشتم روی هم فشار دادم. یکی از درون بهم می گفت که "این تازه اولشه" اما من بهش بی توجه بودم.

مبین با چشم من و به آرامش دعوت کرد و با هم همقدم شدیم و به سمتِ رادین رفتیم. وقتی که رسیدیم نزدیکش مبین با صدای تقریباً بلندی گفت:

– خست نباشی پسر. خانمت بیمارستانِ حجازی و با اینجا اشتباه گرفته بود. شانس آوردی دیدمش.

پرستارا متعجب با چشم هایی گرد شده و دهنی باز به دخترِ شلخته و نه چندان زیبای پیشِ روشن که من باشم

چشم دوخته بودن. رادین همونطور که بی تفاوت بود و هیچ تغییری تو صورتش ایجاد نشده بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

– ممنون. لطفا راهنماییش کن سمتِ اتاقم!

این و گفت و کلیدی و به سمتِ مبین گرفت. مبین بدون هیچ حرفی کلید و گرفت. منی هم که خیلی شیک و مجلسی جلوی اونهمه پرستارِ خیره نادیده گرفته شده بودم حرفی برای گفتن نداشتم. برای همین با کمی خجالت و شاید کمی بغض اون هم برای توجهی که نیاز داشتم و ازم دریغ شده بود دنبالِ مبین راه افتادم و گفتم:

– اون خیلی ناراحت. نمی بخشه!

مبین ایستاد تا بهش برسم. من چرا برای مبین حرف می زدم؟ شای حس می کردم که می تونه کمک کنه.

– حس تو چشماش و دیدی یا فقط به سردی ظاهریش دقت کردی؟

– چشماش؟

انقدر دلتنگش بودم که کل وجودش و درسته قورت دادم! در جواب گفتم:

– آره چشماش!

آهی کشیدم و گفتم:

– تیره تر از همیشه بود. تیره تر از وقتی که ناراحتش می کردم. دیگه حسی درک نکردم.

– بهتره یکم صبر کنی مهتا خانوم. انقدر هم نا امید نباش.

این و گفت و با سر جواب سلام منشی و که مشغول به کار بود و داد و کلید و توی در انداخت و در و باز کرد. کلید و به سمتم گرفت و گفت:

– خوب من الان براتون چیزی سفارش می دم شما هم بهتره اینجا منتظرش بمونید.

– ممنون. میشه نسکافه و کیک سفارش بدید لطفا؟!

سری تگون داد و گفت:

– اگه گشنه ای غذا سفارش بدم؟!

حس این گداهای تو خیابون بهم دست داد. فکر نکنم اونا هم مثل من دو روز تموم غذا نخورن و بی غذا بمونن.

سری تگون دادم و گفتم:

– نه ممنون همون کافیه!

مبین سری تگون داد و رفت و من به اتاق رادین رفتم. آخیش چه گرم. نگاهم و دور اتاق چرخوندم. اتاق ساده بود. یه میز به رنگ قهوه ای سوخته درست رو به روی در بود. چند تا دفتر سیمی بزرگ رو میز جا خشک کرده بود. گل نارنجی و زردی تو گدون کوچیک روی میز خودنمایی می کرد.

کمی اونورتر یه تابلو قرار داشت که تلفیقی از رنگ ها بود و وقتی بهش نگاه می کردی نا خواسته شاد می شدی. یه کتابخونه قدیمی که توش چند تا کتاب بود. و کمی اونورتر تابلوی بزرگی از چند مرد و زن که تو یه جنگل سبز به آتش چشم دوخته بودن که فکر می کردی همشون تو عالمِ واقعیت هستن و همشون دارن به یه چیز فکر می

کنن و معنی تو نگاهشون و که نمی دوستنی چی می تونه باشه یه چیز مشترک. همین. تنها چیزایی که جلب توجه می کرد همین بود.

روی صندلی نشستیم و منتظر شدم. انتظاری که برای رادین که کار داشت شاید اصلا حساب نمی شد و برای من که نشسته بودم و در عرض چند دقیقه تموم پازلای کامل شده تو ذهنم به هم ریخته شده بود و فکر می کردم که ناگهانی خالی شدم، چند سال حساب می شد.

تقه ای به در خورد فکر کردم شاید رادین باشه اما منشیش بود. لبخندی به من زد و نسکافه و کیکم و روی میز گذاشت و بیرون رفت.

سعی کردم خودم و مشغول نشون بدم. دیگه داشتم عصبی می شدم. رادین نباید به این مهتای آروم عادت داشته باشه چون تا حالا باهاش مواجه نشده. اون همیشه من و مغرور و خودخواه دیده. حالا چطور می تونه انقدر منتظرم بزاره؟

بعد از خوردن نسکافه ام و کیکم وقتی که کمی انرژی گرفتم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و البته در و هم قفل کردم و کلید رو توی جیبم گذاشتم. مقابل همون پرستار ایستادم و گفتم:

– ببخشید آقای برزگر کجا هستن؟!

لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود زد و گفت:

– نمی دونم فکر می کردم الان باید تو اتاقشون باشن.

همون موقع رادین کنارم ایستاد. پرستار صداش و صاف کرد و نگاهش و از من گرفت و روی لیست زیر دستش دوخت.

رادین پوشه ای روی سنگ های سرد سیاه و طوسی رنگ گذاشت و گفت:

– باقیش رو بسپارید به دکتر رستگار. من باید برم.

این و گفت و "با من بیای" زیر لبی گفت و به سمت اتاقش رفت. منم دنبالش رفتم و با کلید در و باز کردم. همینکه وارد شدیم رو صندلی نشستیم و گفتم:

– فکر می کنی کارت قشنگ بود؟

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

– الان می گن روانپزشک مملکت خودش مشکل داره!

رو پوشش و در آورد. یه بلوز نازک مشکی رنگ تنش بود که بازوهای عضله ای و سینه پهنش و به رخ می کشید و دل من و آب می کرد.

– چرا اومدی اینجا؟

انتظار نداشتم بعد از اینهمه حرف زدن. این چند روز این جوابم باشه. دلخور گفتم:

– تو چته؟ چرا اینجوری برخورد می کنی؟ من اومدم شوهرم و ببینم! ببینم چی سرگرمش کرده که یه زنگ نمی زنه؟!

پوزخند رو لبش از چشمم دور نمودند. اما سعی کردم خودم و کنترل کنم.

– شوهر؟! جالب. من که تا بودم نقشم به عنوان چغندر تو اون خونه پررنگ تر از شوهر بود!

داشتم به اوج دلخوری پی می بردم. دلخوری ئی که خودم روز به روز ساخته بودمش و هر روز عمیق ترش کرده بودم.

– رادین تو باید فرصت بدی. من خیلی چیزارو فهمیدم. می دونی ... من... من دلم برات تنگ شده بود.

دستش و که برای کتش برده بود تا برداره دیدم که لحظه ای تو هوا موند. چشماش و دیدم که بست. انگار داشت خودش و کنترل می کرد. خیلی زود به خودش اومد و در حالی که کتش و می پوشید گفت:

– جدآ؟ ما حرفامون و زدیم مهتا. لطفا دیگه اینجا نیا. به وقتش هر وقت که خودم لازم دونستم بر می گردم و اونوقت همه چیز و حل می کنم و اون روز که می دونم تو دیگه بلدی برای زندگیت تصمیم بگیری دیگه لازم نیست تو یه چهار دیواری من و تحمل کنی.

– رادین باور کن الانم تونستم تصمیم بگیرم. من می گم همه چیز تغییر...

دستش و آورد بالا و مانع از این شد که حرفم و کامل کنم و گفت:

– ببین حتی اگه یک درصد از حرفت هم درست باشه من روزی که این فرصت و بهت دادم گفتم که تو ممنوعه ها رو رد کردی. گفتم که من و تو به آخرش رسیدیم. آخر خطی که خودت کشیدی و خودت گفتی تموم. گفته بودم که بهت فرصت می دم. اما اینو هم گفتم که برای خودمون هیچ فرصتی نیست. نگفتم؟

قیافه زارم و دوختم بهش.

– من خیلی دنبالت گشتم. من...

– من خیلی سعی کردم که به اینجا نرسیم. نخواستی... نشد.

این حرف زد و به سمت در رفت.

– لطفا بلند شو باید برم.

دنبالش راه افتادم و گفتم:

– تو چته؟!

– برگرد کرج. بزار منم اینجا به کارم برسم. به زودی بر می گردم و خودم با مامانت صحبت می کنم. می دونم که خیلی با این قضیه مشکل داری.

– رادین... من... من فکر کنم که دوستت ...

حرفم و قطع کرد. انگار داشت بحث و عوض می کرد. حس می کردم دستاش می لرزه. چشمای یشمی رنگش یه حس پر از غم داشت:

– مهتا من باید برم دیرم میشه. برگرد کرج. لطفا برگرد.

این و گفت و به سمت آسانسور راه افتاد. اون داشت من و تنبیه می کرد؟ واقعا دیگه من و نمی خواست و عشق چند ساله اش یه احساس زود گذر بود؟ یا داشت این فرصت و می داد که هر دومون با اطمینان بیشتری برای

دوباره با هم بودن قدم بر داریم؟ اون واقعا بریده بود یا می خواست حس دوستت دارمی که بهش می گم عمیق تر باشه؟ یعنی باور کنم رادین همه چیز و تموم شده می دونه؟

حس می کردم بیشتر از اینا حقم. اصلا حس کسی و نداشتم که داره به غرورش آسیب می زنه. دلم می خواست برای رادین بجنگم. دلم می خواست همونقدر که بی رحمانه روندمش همونقدر هم بجنگم. شاید می تونستم که به دستش بیارم.

اگر هم نمی شد....

ایستادم و به رادینی که تو آسانسور ایستاده بود و بهم نگاه می کرد چشم دوختم. در آسانسور بسته شد. چشمام و بستم و زیر لب زمزمه کردم که:

– "حتی نمی تونم به دوباره نبودنش فکر کنم".

حس نا امید نشسته تو وجودم و کنار زدم و نگاهی به پله ها انداختم و به سمتشون قدم برداشتم. تند تند پله ها رو طی کردم. باید خودم و بهش می رسوندم.

به طبقه اول که رسیدم رادین داشت به سمت خروجی بیمارستان می رفت.

با دیدنش که از پارکینگ کارکنان می گذشت یه سوال تو ذهنم شکل گرفت: "یعنی ماشین نداره؟"

یا عجله به سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشینم شدم. دعا دعا می کردم که ماشینش و بیرون پارک نکرده باشه.

یا تا من برسم بیرون تاکسی نگیره. من هنوزم نمی تونستم طبق خواسته اون همه چیز و تموم شده بدونم.

ماشین و بیرون بردم و نگاهی به اطرافم انداختم. از کنار خیابون خلوت بیمارستان قدم زنون راه می رفت. لبخنی

رو لبم نقش بست. همون کیفی دستش بود که سمیرا خیلی دوست داشت! انقدر محوش شده بودم که با رسیدنش

به خیابون اصلی و گم شدنش تو پیچ راه از فکر اودم بیرون و پر سرعت به سمت خیابون اصلی روندم.

کنارش ایستادم و شیشه و دادم پایین:

– بیا می رسونمت!

نگاهم کرد اما بی هیچ جوابی به راهش ادامه داد و در حالی که سعی داشت خنده اش و پنهون کنه زیر لب انگار

که داره برای خودش حرف می زنه گفت:

– مگه خودت خواهر و مادر نداری؟!

یاد ما دخترا افتادم که پسرا اینجوری مزاحمون می شدن. اما بی توجه خنده ام و قورت دادم و گفتم:

– رادین بشین اعصاب ندارما!

نفسش و سخت داد بیرون. طوری نگاهم کرد که انگار داشت می گفت خیلی پروویی! ایستاد گفت:

– کدوم هتلی؟

– پردیسان.

– برو مهتا. برو که زودتر برسی. صبح زود راه بیفت برگرد کرج.

— رادین خجالت بکش. از تو بعیده. بشین می رسونمت دیگه.

— ماشینِ خودم! بخوام می شینم تعارفم ندارم! اما بحث اینجاست که می خوام قدم بزیم. خداحافظ.

زدم رو ترمز و پیاده شدم. در ماشین و انقدر محکم بستم که برگشت و با تعجب به ماشینش نگاه کرد و بعد رو به من پر حرص و زیر لبی گفت:

— مهتا... —

چشم غره غلیظی بهش رفتم و گفتم:

— کوفت! تو این برف و سرما من و مسخره کردی؟ دیدی لباس تنم نیست خوب بیا بشین بریم دیگه. حالا هم نمیای؟ ماشین مالِ خودت؟ باشه. باهاش خوش بگذرون.

این و گفتم و از خودش و ماشین جلو زدم. یعنی چقدر من پررو هستم! صدایش و شنیدم که می گفت:

— مهتا من خیلی خسته ام بچه بازی در نیار!

اما دقیقا من تو اون لحظه بچه تر از همیشه بودم و نمی توانستم که بزرگ باشم و بزرگونه فکر کنم. قدم هام و تند تر کردم و دستم و تو هوا چرخوندم و به "برو بابای" بلندی اکتفا کردم.

سردم بود. هیچ وقت فکر نمی کردم هوای مهشده تو ماه اسفند اینجوری باشه. خوب من تا حالا مشهد نیومده بود و سفارش های رادا رو خیلی جدی نگرفتم. حس می کردم دماغم از سرما یخ زده. دستام و زیر بغلم گذاشته بودم و سعی داشتم که گرم شم!

— خانمی چرا خودت و بغل کردی؟! ما که هستیم. بفرما بالـا!

نگاهی به پسر تو ماشین که معلوم بود اون هم مثل من برای اینجا نیست کردم و در حالی که با احتیاط قدم بر می داشتم تا یه وقتی نیفتم گفتم:

— مزاحم نشو آقا.

— مزاحم چیه عزیزم. بنده مراحمم.

کلافه مردمکم و تو چشمهام چرخوندم و ناسزایی زیر لب به رادین لجبازی که نمی شناختمش دادم.

هنوز ماشین با من راه میومد و حرف می زد که رادین با ماشینش جلوی اون پارک کرد و بعد پیاده شد.

هنوز به در ماشین پسر مزاحم نرسیده بود که با دیدنِ چهره برزخی رادین گفتم:

— آقا در و قفل کن گازش و بگیر برو!

پسر نگاهی به رادین که دیگه داشت نزدیک می شد انداخت و گفت:

— اوه! اوه! خشم پشه در حبشه! اینم یکی از عاشقاته؟! —

واقعا من مونده بودم بخندم یا گریه کنم. رادین یخه پسر رو گرفت و از پنجره آورد بیرون و بدون زدن حرف اضافه ای یه مشت حواله صورتش در چهار و ضایعش کرد!

شرط می بندم تموم حرصی که از من داشت و با همون مشت روی صورت اون پسر خالی کرد و گرنه اصلا همچین عاداتی نداشت.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

– وای رادین ولش کن. بچه هست بابا.

پسر که حرف من برایش گرون تموم شده بود پیاده شد و با حالت مغروری گفت:

– کی من بچه ام؟! به جون خودم اگه بزارم امشب و پیش این بگذرونی.

اخمی کردم و با گفتن "بی تربیت" غلیظی روم و ازش گرفتم. اما رادین نتونست در برابر حرف به شدت زننده و زشتش خاموش بمونه و با هم درگیر شدن.

حالا این وسط من مونده بودم چی کار کنم؟ رفتم جلو و کت رادین و گرفتم که بکشمش کنار اما اون پسر خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت:

– تو برو اونور دستش بهت نخوره من الان میام! برو بشین تو ماشین!

میون گریه و نگرانی خنده ام گرفته بود. یعنی این پسر چقدر وقیح بود! چند نفری بینشون ایستادن و سعی داشتن جداشون کنن. رادین که روی زمین بود بلند و شد و با گفتن "چیزی نیست" سعی کرد اطرافش و خلوت کنه. انگار که تازه به خودش اومده باشه.

پسری که تازه فهمیده بود رادین شوهر من به سمت ماشینش رفت. چشم ازش گرفتم و به رادین دوختم. رو به من گفت:

– خیالت راحت شد؟ حالا بیا بشین می رسونمت هتل.

لجبار مخالف ماشین ها شروع کردم به حرکت و گفتم:

– من با تو هیچ جا نمیام!

– نگفتم می خوام ببرمت خونه که اینجوری ناز می کنی! گفتم ببرمت هتل تا این اتفاق ها نیفته. مهتا بیا بچه بازی و بزار کنار.

اخم کردم و مثل بچه های سرتق گفتم:

– حالا که این و گفتی عمراً اگه بیام!

با خودم فکر کردم حالا که داره دنبالم میاد و ناز می کشه. حالا به هر دلیلی بهتره تو همین حالت بمونیم تا بگه که من و بخشید. اما اون که انگار فکرم و خونده باشه جدی گفت:

– ببین مهتا من می دونم تو چقدر برای غرورت و کلا خودت ارزش قائلی انقدر که خیلی راحت بدون اینکه متوجه بشی اطرافیان و زیر پا له می کنی! پس حالا همه چیز و تموم کن و برگرد تو ماشین تا برسونمت. این کارها رو نکن تا من به عروسک شدن دوباره ام رضایت بدم. چون بی فایده هست.

پر حرص زدم تو سینه اش:

– باشه. تمومش کن. تمومش می کنم. حالا هم برو و نه خودت و نه من و خسته نکن. من خودم بر می گردم!

این و گفتم و رفتم وسط خیابون تا تاکسی بگیرم. منتظر تاکسی بودم. بی هوا برگشتم سمتی که ماشین رادین مونده بود. تو لحظه دیدم که ۲۰۷ اون پسر به سرعت به سمت رادین دنده عقب گرفته. اما لال شده بودم.

چشمهام گرد شده بود و نمی دونستم چی کار کنم.

چشمم به سرعت با ماشینی که به سمتِ رادین میومد حرکت می کرد. خیلی راحت از روی پای رادین رد شد و بعد دوباره برگشت و مکث چند لحظه ای روش داشت! هنوز تو شک بودم. درک نمی کردم چی شد. چرا؟! انگار که صدای خورد شدن شنیدم طوری که از خم شدنِ رادین اخمی روی صورتم نشست و حس کردم که منم یه دردی تو وجودم دارم و حس می کنم که رادین ضرب دیده.

وقتی به خودم اومدم که ۲۰۷ با جیغ لاستیکاش از جا کنده شد و از مون دور شده بود و رادین روی زمین افتاده بود.

خیره خیره به رادین که دستش به پاش بودو عمیق اخم کرده بود و به نظر میومد این اخم از درد باشه نگاه می کردم. مکان و زمان و گم کرده بودم و نمی دونستم باید چه کار کنم. حقیقتاً انقدر گیج شده بودم که نمی دونستم چه کاری ممکن از دستم بر بیاد؟ حس و حالِ ادمِ گیجی و داشتم که همه چیز و به چشم دیده اما توان تجزیه و تحلیل نداره.

با صدای " آخ " بلندی که گفت به خودم اومدم به سمتش رفتم و در حالی که از شک بیرون اومده بودم و اشکالم تند تند پشتِ سرِ هم میومد گفتم:

– چی شد؟ چی کار کرد؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم سرم و کمی بردم جلوتر تا بتونم صورتش و که در اثر افتادنِ سرش و خم شدنِ گردنش پنهان شده بود ببینم. با چشم های بسته و صورتِ مچاله شده اش که مواجه شدم به عمقِ دردی که داشت پی بردم. پس جدی بود. اه تو هم حرف ها می زنی مهتا نکنه حتما باید جای اینکه لاستیک ها دوبار از روی پاهات رد شه از رو وجودت رد شه تا جدی باشه؟!

– رادین خوبی؟

سخت چشماش و باز کرد. معلوم نبود کبود شده یا قرمز. در حالی که با زور حرف می زد گفت:

– پام!

همینجور که اشک می ریختم گفتم:

– ببین... بین رادین به من تکیه بده بلند شو.

این و گفتم و دستی که رو پاش گرفته بود و برداشتم و دورِ گردنم انداختم. به هر زوری بود بلندش کردم. انقدر بی حال بود و انقدر درد داشت که خودش هم متوجه نبود من داشتم جُرِ هیکلِ سنگین و مردونه اش و می کشم. با اینکه دوشم درد گرفته بود و راه رفتنِ برام سخت بود اما جیکم در نیومد. چون خودم و مقصر می دونستم. اون با یه پا و خیلی سخت در حالی که روی من افتاده بود کشون کشون می اومد و من با تحملِ وزنش خیلی کوتاه و سنگین قدم بر می داشتم.

بلاخره به ماشین رسیدیم. رادین با اشاره به در عقب بهم فهموند که بازش کنم. در و باز کردم و کمکش کردم که

بشین. نشست و خودش و کم کم کشید داخل و سرش رو به کناره صندلی تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد. زبانش و به لب های خشکش کشید. داشت زیر لب چیزی می گفت که متوجه نمی شدم. دوباره از دیدن حال زارش و دردوری که باعث شده بود تا این حد رنگ پریده باشه و هذیون بگه اشک، مهمون چشم هام شد. صبر و جایز ندونستم و نشستم پشت فرمون و بی هدف و بدون اینکه بدونم کجا باید برم به سمت بیمارستانی نامعلوم حرکت کردم.

با کلی پرس و جو بلاخره به بیمارستان قائم رسیدیم. با سرعت به محوطه رفتیم و ماشین و گوشه ای پارک کردم. پارکبان که انگار منتظر بود از راه رسید. پولی بهش دادم با قدم های سریع که بی شباهت به دویدن نبود خودم و به داخل رسوندم. با کمی پرس و جو در آخر با صدایی که از شدت نگرانی بالا تر می رفت تونستم دو پرستار مرد رو به همراه تجهیزات پزشکی به سمت ماشین ببرم.

وقتی رادین و صدا زدم و جوابی نداد تقریباً شل شدم. یکی از پرستارها زیر بغلم و گرفت و سعی کرد که آرومم کنه. با نگرانی و گریه به کارهاشون چشم دوخته بودم و زیر لب رادین و صدا می زدم. اما اون انگار که نمی شنید. دیگه صورتش مچاله نبود. از هوش رفته بود.

اینکه رادین از ضعف از هوش رفته بود باعث شد نفس راحتی بکشم و کمتر خودم و مقصر بدونم. اما نمی تونستم ناراحتی بی حدم و برای ضربه شدیدی که به پاش خورده بود رو مخفی کنم. احساس می کردم کمی دیگه ناراحتی من و از پا در میاره و باید کنار رادین بستری بشم.

ناراحتیم یه طرف، از طرفی خوشحال بودم برای اینکه همه چیز بخیر گذشت و رادینم سالم و همینطور خوشحال برای فکر هایی که در سر داشتیم و ناخواسته باعث می شد لبخند بزنم.

لبخند محوم از چشم رادین که که از کنارم به سمت اتاق دیگه ای می بردنش دور نمود. چشم غره غلیظی بهم رفت که باعث شد گوشه لبم و گاز بگیرم و پشت سرش بلند شم و به سمت اتاق برم.

دکتر که به اتاق می رفت و صدا زدم و بهش رسوندم

– ببخشید آقای دکتر. چی شد؟ حالش خوبه؟ مرخص میشه؟

– پاش و که گچ بگیریم می تونید ببرینش.

با بهت گفتم:

– گچ؟!

– بله خانوم. نا آشناسه؟! گچ! پاشون تا تقریباً کمی بالای میچ گچ گرفته میشه و کوفتگی و ضربه روی زانو هم با

ماساژ و داروهایی که تجویز شده به مرور خوب میشه.

سری تکنون دادم و به بسته های توی دستش نگاه کردم.

– نه نه نیست. فقط چیزه... ببخشید میشه...

– خانوم برزگر بفرمایید؟! می شنوم؟

با این حرفش بهم گفت که من کار دارم مثل تو بیکار نیستم!

— ببخشید میشه گچ بگیرید؟ گچ واقعی!

نگاه متعجبش و بهم انداخت و اشاره ای به دستش کرد و گفت:

— نکنه فکر کردید اینا همش وهم و خیال؟! خوب اینا گچ هستن دیگه.

— نه... راستش من از بچگی دوست داشتم رو پای گچ گرفته یادگاری بنویسم! رو این سبزا نمی شه نوشت!

چند لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد. جویری که فکر کردم داره به حال موجود دیوونه پیش روش تاسف می خوره. اما این بهت و تعجب لحظه ای بعد به خنده ای بلند و مردونه ختم شد. کمی بعد به حالت عادی برگشت و گفت:

— اما این گچ ها خیلی بهترن. اینجویری که معلومه بابت هزینه...
حرفش و قطع کردم و گفتم:

— نه نه ... ابداً هیچ مشکلی نیست. اما ترجیحاً یه مدتی رو با این گچ ها سر کنه بد نیست.

دکتر سری تکون داد و دوباره به اتاقی مقابل اتاقی که رادین بود بازگشت و من هم همونجا منتظر ایستادم تا به همراه دکتر به داخل برم.

آخ های گاه و بی گاهش و همینطور حرف زدن های زیر لبیش که بی شباهت به هذیون نبود نشون از وخیم بودن اوضاع بود.

ملحفه ای روی تخت انداختم و کمکش کردم بشینه .

کمی کنارش نشیتم و به چشم های بسته اش خیره شدم. دکتر می گفت که به خاطر آرامبخش هایی که بهش تزریق شده این بی جونی و هذیون ها طبیعی. و این خبر رو بهم داده بودن که چند روزی درد داره. ترجیح دادم الان آرامشش رو بر هم بزنم تا اینکه اجازه بدم خوابش ببره و بعد برای تعویض لباسهاش پیش قدم بشم.

دستم و روی سینه اش گذاشتم و آروم صداش کردم:

— رادین... بلند شو... رادین... خودت و بکش بالا و به ناز بالشت ها تکیه بده تا لباست و در بیارم.

چشم هاش باز شد و بی جون نگاهم کرد:

— لازم نیست. تو برو.

کلافه پوفی کشیدم و شالم و به گوشه ای پرت کردم و بدون توجه به غرغرهاش مشغول در آوردن کتش شدم. بلاخره تونستم کتش و از تن خارج کنم. نوبت به شلوارش رسیده بود. با چشم هایی که از خستگی و درد خمار شده بود به من که مردد مونده بودم نگاه می کرد. خوب با همه اتفاقا. با اینکه شوهرم بود اما من کمی خجالت می کشیدم.

دست بردم و دکمه شلوار خوشرنگش و باز کردم. با اینکه نگاهم بهش نبود اما متوجه شدم که تکونی خورد و چشم هاش و بست.

برای خارج کردن شلوار با وجود گچی که تا حدود کمی بالای میچ پای شکسته اش را در بر گرفته بود مجبوراً شلوار را پاره کردم و به گوشه ای انداختم. از تو کمد مخصوص لباسهای شلوارک آدیداس کوتاهی در آوردم و خیلی راحت پاش کردم.

– رادین: لطف کن زودتر برو. در و هم پشت سرت ببند. فقط تلفن و برام بیارم. ممنون که بهم لطف کردی و تا بیمارستان رسوندیم!

این و گفت و دوباره چشم هاش و بست.

پر حرص کنار تخت و نزدیک پاش نشستم و گفتم:

– تا خونه هم رسوندم، بابت این هم تشکر کن! یعنی تو می خواهی تو این یک ماه و نیم تنها تو خونه سر کنی؟ دستی به پاش کشیدم که صدایش بلند شد:

– آخ مهتا. آخ... خدا می دونه که اگه سالم بودم تو و اون پسر هر دوتون با هم و می خوابوندم زمین و هزار بار از روتون رد می شدم! دست زن به پام! زودتر هم این خونه و ترک کن. جدی باش. مثل همیشه!

جدی شدم و از روی تخت بلند شدم. مانتوی تابستونه ام و از تن در آوردم و تاپ گلبهی رنگم و روی شلوار درست کردم و گفتم:

– جدی ام! اما رادین تو که نمی تونی با این پای شکسته تنها از پس خودت بر بیای. بهتره فعلاً مشکلاتمون و ندید بگیری.

اخم ریزی صورتش و پوشوند و خیلی بی مقدمه گفت:

– لاغر شدی!

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

– چیه دوست نداری؟!

در حالی که سعی دشات بی تفاوت باشه و توجه چند لحظه پیشش رو انکار کنه آروم و بی حوصله گفت:

– مهم نیست.

بیخیال بحث کردن باهاش شدم و برگردوندم رادین به حالت اول و به بعد موکول کردم و برای توجیهش و اینکه بهتره تو خونه اش باشم گفتم:

– بهتر نیست فکر کنی من مهتایی نیستم که بهش فرصت داده شده؟ و فکر کنی که من پرستارتم؟!

سرتق به سر تا بالای من نگاه کرد و بعد چشم غره ای بهم رفت. ساعدش و روی چشمش گذاشت و گفت:

– آخه از کی تا حالا برای یه مرد چلاق همچین پرستاری می گیرن؟!

خندیدم و گفتم:

– از همین حالا!

و با گفتن "میرم برات سوپ آماده کنم" اتاق و ترک کردم.

فصل ششم

اینکه رادین همه اش پسم می زد. یا این بد خلقی هاش. همه و همه رو دوست داشتم. من، مهتای مغرورِ همیشگی نبودم. یا اینکه رفتارهای رادین غرورم و خورد نمی کرد.

من الان و تو لحظه با خودم صادق بودم. رو راستی الانم و اونم با خودم، خودی که هیچوقت باهاش دوست نبودم. مدیونِ رادین بودم. رادینی که دیگه من و نمی خواست. بدترین تنبیه همین. درست زمانی که حس کردم متعلق به من و خودم و برای اون می دونم این اتفاق افتاد.

سوپ و تو سینی گذاشتم و کنارش آب، آبلیمو و نمک قرار دادم. با کمکِ سینی در و باز کردم و رفتم داخل. حدوداً یک ساعت و نیمی میشه که برای درست کردنِ سوپِ عجله ای بیرون از اتاق بودم و تنهاش گذاشتم. به نظرم بهتر بود که یکم به حرفای من و گفته های خودش فکر کنه. چون از بیمارستان تا اینجا حتی یک لحظه ام همچین فرصتی نداشته.

ساعد دستش روی چشم هاش بود و نمی تونستم بفهمم خوابِ یا بیدار. دستِ دیگه اش روی رونِ پای آسیب دیده اش بود که نشون از درد بی امانش بود. هنوزم رنگ پریده بنظر می رسید و دردِ توی صورتش و به خوبی حس می کردم. نا خواسته یه حسِ دردی توی پام می پیچید. خودمم نمی دونستم دلیلش چیه اما حس می کردم به خاطرِ اینکه که رادین من داره درد می کشه.

آروم نشستم روی تخت و صدای زدم:

— رادین.

وقتی جوابی نشنیدم. دست بردم و روی رونِ پاش گذاشتم. انگار که بهش برق وصل کردن. فوری دستش و از روی چشمش برداشت و بلند و با عصبانیت گفت:

— مهتا خواهشاً اذیت نکن.

من که با ترسیدنش از خودم خنده ام گرفته بود و می خواستم بساطِ اذیت کردن و راه بندازم از لحنش و از صدای بلندش بغضم گرفت. دستم و کشیدم و عقب و سرم و انداختم پایین.

— من نمی خواستم اذیت کنم. برات سوپ آماده کردم.

بغضم و قورت دادم و سعی کردم که صدای خش دارم و صاف کنم:

— بلند شو تکیه بده که بتونی بخوری. بهتری؟!

اخم کرده بود. اصلاً جوابم و نمی داد. انگار که تا اذیتش می کنم بی هوا حرف می زنه و از خودش دفاع می کنه و در غیر اینصورت هیچ چیزی نمی گه. دلم گرفت. انگار که با من قهر.

کمی آبلیمو و نمک به سوپ زدم و بعد اولین قاشق و به سمت دهنش بردم. آروم و بی صدا خورد. پیشِ خودم گفتم: "خوبه که دستش نشکسته" !

— وقتی نبود یکی دو باری رفتم خونه بابا اینا! دفعه اول یه شام رفتم.

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد. نمی دونم برای چی بود؟ شاید برای اینکه تا وقتی که رادین خونه بود من خیلی از مهمونی رفتن اونم خونه پدرش استقبال نمی کردم. بیخیال پوزخند رو لبش شدم و ادامه دادم:

اما نشد شام بمونم. نازنین، همسایه طبقه بالایمون زنگ زد و خبر داد که تو آپارتمان دزد اومده.

با تعجب در حالی که هنوز اخم داشت نگاه خیره اش و از سوپ گرفت و به من دوخت. همین کافی بود تا کمی انرژی بگیرم و با لبخند گفتم:

از باهوشی آقامون تنها خونه ای که نتونسته بره خونه ما بوده!

انگر که نفس راحتی کشید. سوپ و از دستم گرفت و نداشت ادامه بدم.

خودش مشغول به خوردن شد. جوری رفتار می کرد که انگار من وجود ندارم. حتی نگاهم نمی کرد. شاید باید باورم می شد که دیگه برای مرد ناراحت رو به رو که دلخوری از چشمای سبزش می باره وجود ندارم؟! اما نه من تازه اول راهم. باید صبر داشته باشم مثل خود رادین. چطور ممکن عشق چند ساله اش به من اینقدر زود از بین بره؟

قرص هاش و براش آماده کردم و کنارش روی تخت گذاشتم و با گفتن شب بخیر زیر لبی اومدم بیرون.

نگاهم و دور تا دور خونه چرخوندم. یه آپارتمان شاید تقریباً هشتاد متری. تموم پذیرایی با مهارت خاصی مبله شده بود. عالیه فکر نمی کردم تا این حد خوش سلیقه باشه. عاشق مبل های مدل ال پوست پلنگیش شده بودم.

به سمت اتاقی که کمی اونورتر بود رفتم. اتاق هیچی داخلش نداشت. پیش خودش که اجازه ندارم بمونم. اینجا هم که هیچی. نگاه زارم و به همون مبل های مورد علاقه ام دوختم و فکر کردم که کاش الان شخصیت های توی رمان بودیم و رادین میومد روی کاناپه می خوابید!

با صدای برخورد قاشق به بشقاب به سمت اتاقش رفتم. اینجوری می تونستم حداقل به پتویی چیزی ازش بگیرم. وسیله ها رو برداشتم و گلویی صاف کردم:

می گم چیزه. اون اتاق خوابتون خالی.

جوابی نداد. عصبی گفتم:

با تو بودما؟

گفتم که برگرد کرج.

آه بیا اعتراض می کنی این میشه جوابت.

تو چرا انقدر بچه شدی رادین؟ تو که داشتی میومدی مشهد خوب بودی.

همونطور که تو فرصت داشتی فکر کنی. منم داشتم. از قبل هم گفتم وقتی که برم دیگه هیچ چیز مثل اوش نمی شه.

پسره دیوونه داشت با مت لجبازی می کرد. و من هم تحمل این و نداشتم. حقیقتاً تحمل اینکه پسم بزنه و نداشتم. حالا منم می دونم چه کار کنم صبر کن.

رفتم تو آشپزخونه و وسیله ها رو همونجا گذاشتم. مسواک زدم و صورتم و شستم و بعد از تعویض تاپ و شلوارم با یه پیراهن خواب نسبتاً پوشیده تا روی زانوم به اتاق رفتم.

دوباره به همون حالت قبل خوابیده بود. پیش خودم فکر کردم که چقدر خوابیدن رو به سقف می تونه درد آور باشه. مخصوصاً واسه من که همیشه دمر می خوابم. خدا رو شکر که پای من نشکست. جدا از این ها اگه من آسیب می دیدم یعنی رادین مراقبم بود؟ چند لحظه بعد به این فکر کردم کاش پای من شکسته بود و رادین پرستارم بود.

رو تخت دونفره اش خوابیدم و پتوی جداگانه ای روی خودم انداختم. دیدم که دستش و برداشته و با تعجب نگاهم می کنه. اما من بی توجه به سمتش برگشتم و لبخندی ژکوند براش زدم.

– شبت بخیر عزیزم!

– مهتا بلند شو برو بیرون. همین الان!

بیخیال به پهلوی چرخیدم و شیطان نگاهش کردم:

– اگه مشکلی داری تو برو بیرون! هیچ جای دیگه ای برای خواب نیست.

این و گفتم و خندیدم و رادین پر حرص و جدی گفت:

– اصلاً حوصله ات و ندارم. تو که انقدر آویزون نبودی.

دل شکست. لب ورچیدم و گفتم:

– توام انقدر بی رحم نبودی.

پتو رو کنار زدم و از اتاق اومدم بیرون. نباید گریه می کردم. همه چیز حقم بود. باید تحمل می کردم. یه حسی

بههم می گفت اون باید از یه زن خائن متنفر باشه. حس می کردم از نظرش من پست ترینم. اما حسی قوی تر

مقابل فکر های نا امیدم قرار می گرفت و می گفت سبز چشماش هنوزم مثل قدیم پر از عشق.

خیلی خسته بودم. روح خسته ام آرام نمی گرفت. روی کاناپه های مورد علاقه ام مچاله شدم و به زندگی پیش روم که دقیقه ای بعدش مشخص نبود فکر کردم.

با احساس سرمای زیاد از خواب پریدم بیشتر تو خودم جمع شدم و دستام و زیر بغلم فرستادم. برای از نظر گذراندن اطرافم چشم هام و تا جایی که جا داشت بزرگ کردم و مردمکم و چرخوندم. هیچ خبری نبود. تاریکی و تاریکی...

گردنم به خاطر سفت بودن زیر سرم حسابی درد گرفته بود و احساس می کردم انقدر خشک که با یه تکهون راحت می شکنه. دستم و به گردنم گرفتم و کمی ماساژش دادم و از جا بلند شدم.

حسابی تشنه و همینطور گرسنه بودم. دو روزی می شد که معده بیچاره ام از خودش با چای و کیکی که از کانکس سر خیابون بیمارستان حجازی می گرفتم و همینطور آدامس تریدنتم پذیرایی می کرد. امشب هم که

انقدر نگران و ناراحتِ رادین بودن که خودم و فراموش کردم .

با وجودِ ضعفی که معدۀ کوچکم رو به سوزش وادار کرده بود. لیوانی آب رو ترجیح دادم. می خواستم برگردم سرِ جایِ سفت و سنگیم و کپۀ مرگم رو بزارم که با احساسِ نفس های بلندِ رادین به سمتِ اتاقش تغییر مسیر دادم. همینکه در و باز کردم تو اون تاریکی چشم هام با سبزِ چشم هاش که بیقرار و کلافه بود برخورد کردم. سعی داشت بلند شه اما نمی تونست. فوری به سمتش رفتم و بدونِ هیچ حرفِ اضافه ای کمکش کردم تا روی یک پا بایسته !

متوجه بودم که خیلی در تلاشِ تا کمتر به من تکیه کنه. اما خوب دستِ خودش نبود خواسته یا نا خواسته نصفی از بدنش روی دوشِ من بود. رادین بیشتر از اینکه از وضعش کلافه باشه احساسِ کردم الان بیشتر گیج. من همون مهتابی بودم که همیشه بی دلیل با رادین قهر می کرد و الان با وجودِ اون حرف هایی که زده بود کنارش بودم اونم در نقشِ عصای دست !

زیر لب زمزمه کردم :

– " قهری اما صدای نفس های داغ و تبادرت با یه دیوار فاصله بهم می فهمونه که باید کنارت باشم " .

صداش در نمیومد و حرفی نمی زد. برای اینکه راحت تر باشه به سمتِ دیوار رفت و با کمکِ دیوار و من حرکت می کردیم. تنها چیزی که باعث می شد سکوتمون بشکنه و تنها چیزی که بینِ من و حسِ گرمایِ پر از آرامشِ تنش وجود داشت صدای نفس های بلندش که در اثر تلاش برای راه رفتن بلند تر هم می شد، بود. خسته شده بود. ایستاد و همونطور از بغل، کج به دیوار تکیه داد. چون دستش دورِ گردنم بود منم باهاش کج شدم و یه جورایی انگار که تو بغلش بودم.

همه چیز برام ایستاد. نفساش آرام و آرومتر می شد...

تپشِ قلبش... قلبِ مهربونش... من و یادِ خوبیش و یادِ بدیام انداخت...

حس کردم چقدر دلم براش تنگ شده بود. برای خودش و آغوشش...

تکونی به دستش داد... انگار حلقۀ دستش تنگ تر شده بود... اما می دونم که یه تصورِ خام بود... اون از من و بدیام بریده... فراری...

قلبِ بیقرارش باعث شد دستم و بیارم بالا و چنگ بزنم به یقۀ لباسش. گوشم و بیشتر به سینه اش چسبوندم . نفسایِ منم به شماره افتاد بود... نیشِ اشک به چشمم نشست و کم کم اشک هام جاری شدن... دستش اومد بالا و رو سرم قرار گرفت...

اما...

خیلی زود با صدایی خیلی سرد... سرمایی که تمومِ حس های ذوب شده ام و که در مقابلِ تنِ داغش به نمایش گذاشته بودم لرزوند.

– خیلی به من چسبیدی نمی تونم راه برم !

دوباره ازش فاصله گرفتم و همراهش شدم تا به دستشویی برسیم .

در دستشویی و باز کردم و حرفی نزد. «با دیدن دستشویی فرنگی خیالم راحت شد که دیگه لازم نیست همراهیش کنم و هیچ مشکلی پیش نیاد.»

نشستم و قالب مخصوصی که برای جلوگیری از خیس شدن و کثیف شدن گچش از دکترش گرفته بودم به پاش کردم و بدون اینکه سرم و بالا کنم و نگاش کنم از در دستشویی فاصله گرفتم و رو یکی از مبل ها نشستم تا بیاد و به تخت برش گردونم.

از خواب پریدم. آلام گوشیم فقط ویبره بود و این من و ترسونده بود. خودم صدای رو روی ویبره گذاشتم که مبدا رادین بیدار بشه.

بی سر و صدا بلند شدم و اول سری به اتاقش زدم خیلی آرام خوابیده بود. خواستم در اتاق و ببندم که چشمم به آمپولی روی پاتختی افتاد. حدس می زدم که آرامبخش باشه. پس خوابش نبرده بود. «اما منم بی خواب بودم و اون می تونست من و کنارش داشته باشه.»

آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. باید بهش فرصت می دادم تا مهتای جدید رو بشناسه. تازه ساعت هفت بود و توی یخچال هم چیزی پیدا نمی شد. امیدوار بودم بتونم سوپر مارکتی پیدا کنم که این موقع باز باشه. البته الان برای خرید نمی رفتم. من جای دیگه هم کار داشتم و بعدش می رفتم خرید.

چمدان سنگینی که انگار رادا با آگاهی به اینکه رادین آسیب می بینه و من موندگار خواهم شد بسته بود و بی سر و صدا از اتاق بیرون بردم. لباس گرمی پوشیدم و با برداشتن سوئیچ ماشین از خونه زدم بیرون. امیدوارم تا برگشتنم بیدار نشه.

روبروی گندِ طلاییش ایستاده بودم و با تموم وجودم اشک می ریختم. من بد کرده بودم. می ترسیدم و جرات نداشتم که قدم به داخل این جای معنوی بذارم. من انقدر ناپاک بودم که حس کثیف گذشته ام داشت من و از درون می خورد.

اما اومده بودم که بگم که بخوام کمکم کنه که خوب باشم. که خودم و پاک کنم از گناهی که با وجود تلنگر دیگران مرتکبش شده بودم. اومده بودم که توبه کنم و از فرستاده همون که اون بالاست بخوام پا در میونی کنه. روی خطاب قرار دادن خدا رو نداشتم اما می خوام که من و ببخشه و انقدر این بخشش پررنگ باشه که من بدونم آدمم. بدونم که وجودم حتی برای خودم مایه ننگ نیست.

سرم و به گوشه ای دوختم پسر کوچکی گوشه ای به سجده رفته بود و نماز می خوند. منم دلم خواست. دلم خواست که مثل اون به خدا نزدیک باشم. اما... نتونستم قدم پیش بزارم. باید اول پاک باشم.

یه حسی بهم می گفت اگه رادین ببخشم اونوقت راحت تر می تونم از خدا طلب کنم که بنده اش باشم. عقب گرد کردم و اشکام و پاک کردم. انگار که زمزمه ای از جنس آرامش این حرم به وجودم می نشست زمزمه ای می گفت که دل رادین و به دست بیار تا اونوقت به آرامش برسی.

بعد از خرید تقریباً برای یک هفته به خونه برگشتم. با کمک همسایه طبقه اول که مردِ مهربونی بود خرید هام و تا بالا آوردم و بعد از اینکه مطمئن شدم رادین هنوز خوابِ آروم و بی سر و صدا همه رو دونه دونه به آشپزخونه انتقال دادم.

ساعت یازده بود و این خوابِ زیادِ رادین خبر از بالا بودنِ دُزِ آرامبخشی می داد که خودش برای خودش تجویز کرده بود. باید حسابی تقویت می شد اما خیلی تا ناهار نمونه بود به همین خاطر صبحونه مختصری آماده کردم و به سمتِ اتاقش رفتم. سینی رو کنارش روی تخت گذاشتم و بعد از چند بار صدا زدنش از اتاق بیرون رفتم. این دو سه روز شباهتِ غربی به جنگلی ها پیدا کرده بودم و باید کمی به خودم می رسیدم.

از حموم که بیرون اومدم احساسِ سبکی می کردم. دامنِ کوتاهِ جنسِ لی کاغذیم و با یه تاپِ یقه شلِ قرمز پوشیدم و پاپوشِ قرمز و هم با لباسم ست کردم. موهای خیس و با کلیپس بستم و گذاشتم پخش بمونه. آرایشم خلاصه شد به سرمه ای که تو چشمای درشتم کشیدم با یه رژِ برآقِ صورتی. این آرایش و این لباسا موردِ علاقه رادین بود.

عطری که از ماشینِ رادین برداشته بودم و می دونستم چقدر دوستش داره زدم و نفسِ عمیقی کشیدم تا خودم هم از بویِ خوبش لذت ببرم. با لبخند به خودم توی آینه نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– "قهری و من عطری رو می زنم که تو دوست داری، تا وقتی از کنارت می گذرم عطرم پیشت جا بمونه".
رفتم به سمتِ اتاقش و سرم و از لای در به داخل بردم:

– سلام سلام! صبح که نه اما با تخفیفِ ظهرتون بخیر چیزی نمی خوای؟!
بیخیال آخرایِ آبِ انارش و که می دونستم چقدر دوست داره خورد و گفت:
– چرا. این و برام پر کن.

سعی کردم حرصی که داشتم و پنهان کنم و نشون ندَم که از جمله امیش اصلاً خوشم نیومد. با یه لبخندِ ژکوند کاملاً وارد اتاق شدم و لیوانش و ازش گرفتم:
– حتما عزیزم الان برات میارم.

پشتم و کردم بهش و سعی کردم با رو گرفتن ازش و خارج شدن از اتاق اینجور برداشت کنه که متوجه نگاه متعجب و خیره اش نشدم.

وارد اتاق شدم. رادینم کاملاً به خودش مسلط شده بود و مشغول خوردن بود. لیوان و به دستش دادم و خودم هم رو تخت نشستم. پام و روی پای دیگه ام انداختم و دستم و روی رونم گذاشتم و دستِ آزادم و به سمتِ پاش بردم و گفتم:

– بهتری؟!

تکونی به پاش داد و گفت:

– اذیت نکن بچه!

خندیدم. انقدر " بچه " رو قشنگ ادا کرده بود که گفتم:

– چیه کوچولوی خوردنی؟ می ترسی بیشتر از این ناقص بشه؟!

دوندوناش و به هم فشار داد و گفت:

– دقت کردی نبودنم تو این مدت باعث شده سرتق و تخس بشی؟!

اخم توأم با خنده ای کردم و گفتم:

– خیلی بی انصافی.

کف دستم و روی تخت تکیه دادم و کمی رفتم عقب تر. دست بردم تا یه دونه از خرما خشکه های توی سینی بردارم که محکم به دستم کوبید. احساس کردم که نمی خواست انقدر پدر قدرت به دستم بزنه و یکدفعه ای شد.

اما انقدر برای دوری از من مصمم بود که فقط با نگاهش به دستم پشیمونیش رو خوندم.

دست قرمز شده ام و پس کشیدم و بغضم رو قورت دادم و برای اینکه نفهمه چقدر ناراحت شدم گفتم:

– خسیس! تو خودت و که از من دریغ می کنی. حالا دیگه چرا صبحونه ای که خودم آماده کردم؟!

– مثل پسر بچه های لوس دستش و دور سینی گرفت و گفت:

– وقتی این اومده روی تخت من یعنی از داشته های من!

پاهام و جمع کردم و رو تخت نشستم. شیطون نگاهش کردم و پر شر و شور گفتم:

– پس منم الان از داشته هاتم؟!

چشم هاش و بست و گفت:

– بیا برو یه لباس درست بپوش مهتــــا!

یادم افتاد که دامنم خیلی کوتاه و من خیلی بد نشستم! اما از تک و تا نیفتادم و گفتم:

– نگفتی؟!

– داری اذیت می کنی! دوباره دارم عصبی می شم. نمی خوام چیزی بگم که ناراحتت کنه.

خودمم موافق بودم. برای این تایم از روز به اندازه کافی روی اعصاب ضعیف شده اش بندری زدم! پس برای

همین بلند شدم و گفتم:

– ببین من فکر کردم که بهتره جای اتاق بیرون باشی. هم حوصله ات سر نمی ره هم اینکه به همه چیز نزدیک

تری.

سری تکون داد و سینی رو به طرفم گرفت:

– سیر شدم!

– بله یه تشکر هم که بلد نیستی. حالا پیشنهادم و شنیدی؟

عینکش رو به چشمش زد و کتابش رو از روی پا تختی برداشت و خیلی جدی گفت:

— به پیشنهادتون فکر می کنم!

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم. با صدایی که رو سرم بود گفتم:

— رادی—ن بیشعور مگه من کلفتتم...

خندید و نداشت به حرفام ادامه بدم. عصبی بودم اما... دلم داشت غش و ضعف می رفت. اما خنده بلند و مردونه

اش تبدیل شد به پوزخند. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

— مطمئن شدم که خودتی!

سری تگون داد و عصبی گفت:

— هنوزم همون مهتای سرکشی! همون مهتایی که یکم، فقط یکم راه نیومدن باهات بدترین ها رو به همراه داره.

نگاه پر جذبه اش رو به کتابش دوخت. شونه ای بالا انداختم. آخه من که هنوز چیزی نگفته بودم. انگشت اشاره ام

و تهدید آمیز به سمتش گرفتم و گفتم:

— تو حق نداری از ترفند های یه روانپزشک استفاده کنی. من ادعا ندارم که عالی هستم. اما دارم می گم من در

حال تغییرم. چرا نمی خوای باور کنی؟ همونطور که من بی هیچ چون و چرایی قبول کردم که تو پنج سال عاشقم

بودی. و با دلیل های شاید منطقی از نظر دیگران اما نه چندان قابل قبول از طرف من عشقت و پذیرفتم.

یه تای ابروش و داد بالا و جدی نگاهم کرد:

— جداً؟ اونوقت برای این عشق نه چندان قابل قبول که پذیرفتیش و منت بر سرمون گذاشتی، چه کاری کردی؟

عصبی بودم و نفس نفس می زدم. دلم نمی خواست اینجوری محکومم کنه. دلم می خواست اندفعه به جای من به

زندگیمن فرصت بده. به حرف اومدم:

— کاری نکردم اما الان که اومدم. اومدم تا جبران کنم.

— شاید دقیقاً درست وقتی که مازیار پست زده. یا شاید با کسی دیدیش و من برای انتقام بد نباشم؟!

این و گفت و پوزخندی رو لبش جا خوش کرد. بالاخره زهرش و ریخت. مازیار... مازیار... من چه کار کنم که اسمش

از زندگیم محو بشه؟ چه کار کنم که رادین بفهمه من یه عشق با امنیت می خوام. نه حسی مثل احساسم به

مازیار. نه حس عاداتی توام با هوس های مردونه و بی حد اون.

— زیر لب با بغض گفتم:

— هیچ وقت راجع به کسی قضاوت نکن. اونم اینقدر بی رحمانه. باور کن من، مهتا با پای دلم به اینجا اومدم نه

با...

نتونستم ادامه بدم... از اتاق اومدم بیرون. اجازه ندادم اشک هام بیشتر از این ضعیف نشون بده. و خودم و

مشغول کردم. دستی به سر و روی خونه زدم و کمی مرتبش کردم. با مامان تماس گرفتم و اطلاع دادم که برای

خاطر کار رادین مدتی رو مشهد می گذرونیم و اس ام اسی به رادا زدم و از حال و احوالمن به صورت خلاصه

گفتم.

برای ناهار خورشت قیمه که مورد علاقهٔ رادین بود گذاشتم. سیب زمینی ها رو سرخ کردم و برای اینکه تازه بمونه و تا موقع ناهار حالت خودشون و از دست ندن نیمه خام برداشتم تا موقع داغ کردن سرخ بشن و از حالت نیفتن. زعفرانم و دم کردم و بعد از دم کشیدن برنجم به اتاق رفتم. حتی سرش و بالا نکرد که نگاهم کنه. منم ازش دلخور بودم. اما اگه فرصتی بود به وقتش این ناز کشیدن ها رو جبران می کنم. رو تخت نشستم و بهش زل زدم. نمی دونم چقدر گذشت. پنج دقیقه یا شایدم بیشتر. با پلک زدن پشت سر هم جلوی ریزش اشکام و گرفتم:

– "قهری و من میام کنارت میشنم و به تو که خودت رو مشغول کاری نشون میدی اما احساسم می گه خواست به من، نگاه می کنم. بهم نگاه نمی کنی اما می دونی که نگاهم با تو، آخه فکر کنم فهمیدی که چقدر دلتنگتم." "

آهی کشیدم یعنی باور کنم اون رنگ چشایی و که می گه می دونم چی می کشی؟ رفتم نزدیکتر. دستم و رو دستش که کتاب و گرفته بود گذاشتم. کتاب از دستش افتاد و بسته شد. کلافه نگاهم کرد. نگاه غمگینم و بهش دوختم اما اون با بی رحمی گفت:

– ببین چی کار کردی. من یادم نیست کدوم صفحه ام.

بیشتر رفتم نزدیکش و گفتم:

– ببین من عوض شدم. اینجوری نباش. می دونم که بد بودم. اما می دونی که مهتای سابق نمی تونست اینجوری باشه پس قهر باش اما نرنجون. باشه؟

سرم و رو سینه اش تکیه دادم. آروم نفس می کشید. داشتم آروم می شدم. انقدر محو صدای آروم نفس هاش و گرمای بازدمش که به پوست سرم می خورد بودم که یادم می رفت نفس بکشم. به دست مشت شده اش که مقابل چشمهام مونده بود و بالاتر نمیومد نگاه کردم.

– به پیشنهادت فکر کردم.

با این حرف من و از خودش جدا کرد. ناراحت بودم از اینکه از بغلش جدا شدم اما منتظر نگاهش کردم. نگاه منتظرم و که دید

– من میام تو پذیرایی.

سری تگون دادم و به پاش نگاه کردم. خواستم حرفی بزنم که گفت:

زنگ زدم مبین برای اون اتاق خواب خرید کنه.

لب ورچیدم و گفتم:

– اما من از شبای تنهای اینجا می ترسم.

– تو تقریباً یک ماه تو خونه تنها بودی و نترسیدی -اونوقت...

حرفش و قطع کردم و دستی تو هوا تگون دادم:

– خوب اینجا به خدا نزدیکترم. اگه امام رضا از تو خوشش بیاد و پا درمیونی که که عزرائیل برای راحتی تو جون من و بگیره من چی کار کنم؟!

بلند خندید. موهام و که باز شده بود تو دست گرفتم و با لب و لوجه آویزون گفتم:

– عه! نخند. راست می گم.

صدای زنگ باعث شد نتونه جوابم و بده. و " بچه ای " که قرار بود نصیبم بشه نصفه و نارس تو دهنش بمونه.

بلند شدم برم سمت در که دستم و گرفت برگشتم و نگاهش کردم:

– اینجوری می خوای در و باز کنی؟

وقتی نگاه پر سوالم و دید دستم و ول کرد و گفت:

– البته برای من فرقی نمی کنه اما خوب...

هیچ توضیحی نداشت. لبخندی زدم و گفتم:

– نگران نباش عزیزم رادا برام چادر هم گذاشته...

چادرم و از تو چمدون برداشتم و سرم کردم. وقت برای اینکه همه چیزم و عوض کنم ندارم پس بهتره شخص پشت در و بیشتر از این منتظر ندارم. در و که باز کردم با یه دسته گل خیلی قشنگ مواجه شدم و پر ذوق بهش نگاه کنم.

– تقدیم به همسر و پرستار مهربان.

از همون رو چادر دست انداختم دور دسته گل گرفتمش. در و باز کردم و گفتم:

– ممنون ————— رسی. بیا تو.

سری تکون داد و اومد تو.

– وسیله ها رو آوردن؟

– نه اصلاً سفارش ندادم!

نیشم تا گوشم باز شد و آروم گفتم:

– کار خیلی قشنگ و خدا پسندانه ای انجام دادی !

بلند خندید خواست حرفی بزنه که صدای رادین بلند شد.

– مبین! بیا کار واجب دارم!

مبین کیفش و کنار کاناپه ها گذاشت و رفت سمت اتاق رادین. و من هم برای تعویض لباس به اتاق خالی پناه بردم. ساپورت ضخیم زمستونه ام و با یه بلوز تقریباً بلند طوسی – صورتی عوض کردم. شال ستش رو هم سرم کردم و رفتم بیرون.

مبین داشت به رادین کمک می کرد که بره دستشویی. مثل اینکه خیلی وقته می خواسته بره و روش نمی شده. با ناراحتی در حالی که می خواستم غم توی نگاهش و غصه ای که از پای شکسته اش داره و از بین ببرم گفتم:

- ای بابا خوب می گفתי مثل دیشب برات لگن بزارم!
 مبین در حالی که کمی نفس هاش بلند تر شده بود ریز خندید و گفت:
 - خجالتم خوب چیزیِ پسر مگه قطع نخاع شدی!
 رادین پر حرص مشتتی به بازوی مبین زد و گفت:
 - دروغ می گه!
 و بعد پر از تهدید به من نگاه کرد و گفت:
 - مهتا اینکه از روت با ماشین رد می شم و بیخیال شو. دلم می خواد با کش اعدامت کنم که یکی از زمین بخوری یکی از هوا!
 همراه مبین برای حرصی که رادین می خورد خندیدیم. خودش هم خنده اش گرفته بود اما سعی داشت که با اخمی پررنگ و غلیظی که روی صورتش هست خودش و جدی نشون بده. برای عوض شدنِ حال و هوایِ رادین و اینکه حداقل از وجود مبین استفاده ای کرده باشم و کمی بهش نزدیک شده باشم گفتم:
 - ای بابا تو خوب شو ما اعدام شده شماییم!
 لبخندِ قشنگی زد. لبخندی که حتی مانع پلک زدنم می شد. برگشت و نگاهم کرد. لبخندِ پررنگی که دندون هاش و به نمایش نمی داشت اما سبزِ یشمیِ چشاش و دو چندان دیدنی کرده بود. مبین سرفه ای کرد و پرید میون حرف هایی که چشم هاش بهم می زد:
 - اهِم... اهِم... رسیدیمو رسیدیم.
 شیطون شدم و ادامه دادم:
 - کاشکی نمی رسیدیم.
 مبین خندید و سری تگون داد و گفت:
 - تو راه بودیم خوش بودیم.
 اومدم ادامه اش و بگم که رادین پیش قدم شد و گفت:
 - سوارِ فرقون بودیم!
 با این حرفش غش غش زدم زیر خنده و رادین هم همراهیم کرد اما مبین پر حرص زیر بازوی رادین و ول کرد. و رادین هم که انتظار نداشت و حواسش نبود یهو تعادلش و از دست داد. جیغِ خفه ای کشیدم و به سمتِ رادین که با دستش دنبالِ یه تکیه گاه می گشت رفتم.
 رو من خم شد. برای یه لحظه با وجودِ تمومِ سنگینیش رو هیکلم دنیا دورِ سرم چرخید اما ناله خفیفی کردم و نذاشتم که متوجه بشه. مبین هم کمکش کرد و در حالی که با هم کل کل می کردن رادین به دستشویی رفت. برای آماده کردنِ ناهار به سمتِ آشپزخونه رفتم و میز و چیدم. رادین با کمکِ مبین روی صندلی نشست و پای شکسته اش رو رو صندلی های مقابل گذاشت و مشغول شدیم.
 بعد از ناهار مبین کمکمون کرد که تختِ خوابِ رادین و به گوشه ای از پذیرایی بیاریم و مبل های مورد علاقه من

به اتاق خواب منتقل شدن. بعد صرف چای مبین از پیشمون رفت و رادین دوباره همونقدر تند و کم حرف شد.

انگار فقط می خواست به دوستش ثابت کنه که همه چیز خوب پیش می ره .

میوه های پوست کنده شده و جلوش گذاشتم و آروم گفتم:

– همه اش و بخور تا تقویت شی.

چشم از تلوزیون گرفت و به میوه ها نگاهی انداخت. و بعد خیلی کوتاه گفت:

– نمی خورم!

– اما رادین من برای تو پوست کندم.

– خودت بخور .

– تو که می دونی من هیچ وقت توی روز یه پرتقال و کامل نمی خورم. حالا چطور اینارو...

حرفم و قطع کرد و گفت:

– من این سریال و دنبال کردم مهتا.

خوب این یعنی اینکه صدات و نشونم دیگه. ظرف میوه و همونجا گذاشتم و به سمت اتاق رفتم و آماده شدم. دلم

می خواد برم زیارت. نمی تونم تحمل کنم باید برم حداقل با یکی حرف بزنم رادین که هنوز یه حصار دور خودش

کشیده و نمی خواد قبولم کنه.

وقتی من و حاضر و آماده دید بی توجه بهم دوباره به تلوزیون چشم دوخت. هیچ وقت انقدر نسبت بهم بی توجه

نبود. حتما می دونه که این می تونه بدترین تنبیه برای من باشه. وقتی هیچ توضیحی نخواست خیلی آروم گفتم:

– می رم زیارت.

بازم حرفی نزد از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم. می خواستم حرکت کنم که اس ام اسی از طرف رادین

اومد. با خوندنش حس قشنگی به قلبم سرازیر شد و از ته دل لبخند زدم و زمزمه وار گفتم:

– "قهری اما وقتی میرم بیرن بهم اس میدی که درسته قهریم ولی یاد نره که باید مواظب خودت باشی"

هنوز هم ار اس ام اسی که بهم داده بود خوشحال بودم. پر انرژی غذاهای تو دستم و جابه جا کردم تا کلیدم و

پیدا کنم. از ساعت ۴ از خونه زدم بیرون و الان ساعت ده شب. فکر کنم خودش بدونه رفتن به زیارت دست

خودت اما اومدن بیرون نه.

در و باز کردم و رفتم داخل. خواستم سلام بلند و پر از انرژی و نصیبت کنم که اون هم سهمی از روحیه شادم

داشته باشه. اما حرف تو دهنم ماسید. از دیدن صحنه پیش روم مات و مبهوت مونده بودم. با قدمایی لرزون اومدم

داخل و سعی کردم که پلک زدن این تصورات بیخود و خیلی زشت رو از جلوی چشم هام محو کنم. اما دختر

پیش روم انگار واقعی تر از حقیقت بود. داشت چی کار می کرد؟ چرا روی رادین خم شده بود؟ ناباور و با قدم

هایی لرزون رفتم جلوتر...

با تعجب بهشون نگاه می کردم. صدای در که خودش بسته شده بود باعث شد رادین و اون دختر تکونی بخورن که بُهتِ من و تشدید می کرد و به اخمِ صورتم دامن می زد. اینکه اونا اینجوری پریدن و ترسیدن یعنی اینکه خبری هست. دهنم و باز کردم تا حرفی بزنم اما پشیمون شدم. سری تکون دادم و از لای دندون های کلید شده ام گفتم:

– راحت باشید.

و به سمتِ اتاقم رفتم. از درون می لرزیدم. با دست های بی جونم لبه میز و گرفتم و بهش تکیه دادم. نگاهی به مهتای توی آینه انداختم رنگ پریده تر از همیشه و ضعیف تر از وقتی که فشارم می افتاد بودم. باورم نمی شد. چرا فکر می کردم رادین نمی تونه؟ چرا رادین اینجوری جوابم و داد؟! چرا؟

داشتم با خودم حرف می زدم هنوز باورم نمی شد. لبخند تلخی زدم. بیشتر از اینا حقم می دونم. اما حالا به آرزوش رسید. من دیگه همه چیز و تموم شده می دونم. تقه ای به در خورد. چشمام بستم و دستم و محکم تر به لبه میز فشار دادم باید آرامشم و حفظ کنم نباید نشون بدم چقدر ناراحتم. «انقدر که حتی می تونم بمیرم. برگشتم سمتِ در و دست به سینه شدم»

– بفرمایید؟!!

همون دختر بود. با انزجار نگاهش کردم. دختره وقیح و پررو.

– ببخشید خانوم آقای برزگر کارتون دارن. این و گفت و به سمتِ حموم رفت.

صرفِ نظر از "خانوم" که بهم گفته بود و اینکه رادین و با فامیلیش صدا کرد به این فکر کردم برای چی داره می ره حموم؟! پر حرص نگاهم و ازش گرفتم و رفتم بیرون.

نگاهش کردم و بیخیال چمدونم و به سمتِ در بردم. حالا اون دست به سینه روی تخت دراز کشیده بود و پر سوال نگاهم می کرد:

– کجا؟ به همین زودی جا زدی؟

پر از دلخوری نگاهش کردم و با لحنِ مهتای تلخ و غیر قابلِ تحملِ قدیم گفتم:

– من اومدم خودم و به خودم ثابت کنم و ازت بخوام به جای من به زندگیمون فرصت بدی. اما نمی دونستم که

تو ام لنگه همونی هستی که همه چیزم و به باد داد. بهش پشت کردم که برم بیرون اما صداش مانع شد:

– هفته ای یه بار میاد خونه و تمیز می کنه. یادم رفته بود به شرکت زنگ بزنم و بگم دیگه نفرستنش.

با تعجب برگشتم سمتش و با چشم هایی گرد شده نگاهش می کردم اما خیلی زود گفتم:

– آها از کی تا حالا غروب به جای صبح برای تمیز کاری می رن؟ از کی تا حالا خدمتکار خودش و پهن می کنه رو صاحبخونه؟!!

لباش و به هم فشار داد و گفت:

– اینجوری صحبت نکن. می شنوه دلش می شکنه. من چون صبح ها سر کار بودم و معمولاً شب خونه ام گفته

بودم به جوری بیاد که برای به شب شام حداقل برام چیزی آماده کنه. اون لحظه هم که اومدی ازش خواستم قطره تو چشمم بریزه. همین و بس. کاغذ رسید روی این. لطف امضاش کن و یکم بیشتر پول بهش بده. کارش تموم شده.

با اینکه هنوز ناراحت بودم اما من قضاوت کرده بودم. به قضاوتِ نادرست و خیلی زشت. اما این باعث نمی شه یادم بره. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

– حتی چشمت هم کور شد نباید اجازه بدی به دخترِ غریبه اونجوری روت...
 – چشمم می سوخت. تو هم نبودی. اون از من فاصله داشت. اما تو هر چیزی و دیدی و به جز همون فاصله. چشم هاش و بست و با لحنِ دلخوری ادامه داد:

– من خودم و اینجوری بهت نشون نداده بودم که الان راجع بهم بد فکر کنی.
 دیگه حرفی نزدم و بعد از برداشتن رسید به سمتِ اتاقِ رادین رفتم رو صندلی نشسته بود و نگران خیره به در بود تا من و دید بلند شد و با ترس سرش و انداخت پایین. از خجالت گوشه لبم و گاز گرفتم. رسید و روی میز گذاشتم. باید بیست تومن بهش می دادم. پنجاه تومنی و توی رسید گذاشتم و بعد از امضا بردم سمتش و به دستش دادم:

– ببخشید عزیزم. شاید توام شوهرت و تو این وضع می دیدی همینطور مشکوک می شدی.
 – من... من...
 حرفش و قطع کردم و گفتم:

– رادین برام توضیح داد. بهتره فراموشش کنی.
 لبخندی زد که دیگه هیچ نگرانی نداشت و گفت:

– این پول زیاد...
 – بهتره خوردش کنی و اضافه اش رو برداری من هم دلیلی نمی بینم که به شرکت حرفی بزنم. زنگ بزنم آژانس؟
 – خانوم شوهرم منتظرم.
 دستی به شونه اش زدم و گفتم:

– پس برو منتظرش نذار. خسته نباشی.
 دختر که رفت لباسهام و عوض کردم و سفره و روی زمین کنارِ تختِ رادین انداختم چون نمی تونستم کمکش کنم و تا سرِ میز بیمارم پس ترجیح دادم هر دو روی زمین بشینیم. از بیرون جوجه خریده بودم و هنوز داغ بود. بعد از چیدن سفره بدون هیچ حرفی کمکش کردم تا بشینه و اون هم بی هیچ حرفی نشست و مشغول شد.
 غدامون و تو سکوت می خوردیم و حدس می زدم که اون هم مثل من فکر می کنه. من به امروز و این شکی که نزدیک بود از پا درم بیاره. اما اون... نمی دونم شاید اینکه کی از دستِ من خلاص می شه؟ صداس من و از فکر آورد بیرون:

– خیلی دیر کردی.

با خونسردی تمام غذای تو دهنم و جویدم و قورت داد و گفتم:

– هم خیلی شلوغ بود هم دلم پر از حرف بود.

– اگه واقعا موندی اینجا تا بهم کمک کنی ممنون. اما من تو این چند ساعت کلی کار داشتم. من حتی یه عصا

ندارم که بتونم در نبودت ازش استفاده کنم. حالا که موندی لطفا تا گچم و باز کنم یکم با فکر تر عمل کن.

نمی دونستم خوشحال باشم یا به نیش کلامش حساسیت نشون بدم و جوابش و بدم. اون بلاخره دست از لجبازی

و اینکه همه اش بگه " برو " برداشته بود و قبول کرده بود که این یک ماه و نیم من کنارش خواهم موند. همین

هم برای شروع عالی بود.

– من سعی کردم زودتر پیام اما امامزاده شلوغ بود.

– حالا چی کار می کردی؟ تو که نه نماز می خونی و نه من دیدم که اهل دعا و مناجات باشی.

– آدما تغییر می کنن. برای رسیدن به آرامش حس می کنم که باید اول به خدا نزدیک باشم. برای رسیدن به اصل

خودم من باید رجوع کنم به خدا.

آهی کشیدم و گفتم:

– اینروز ها دلِ داغدارم چقدر تنگ است، برای اصلِ خودم...

حس می کردم که دست از خوردن کشیده و داره نگاهم می کنه. زیر لب زمزمه کرد:

– هممون مہتایی که ساعت ها رو صندلی می نشست و با تموم وجود نفس می کشید و به بیدِ مجنونِ رو به روش

با دیدِ یه زندگی پر از امید نگاه می کرد.

در ادامه حرفش گفتم:

– همون مہتایی که حتی نمی تونست دردِ یه گربه کوچولو هم ببینه.

اشک تو چشمم جمع شد به رادین که خیره خیره نگاهم می کرد چشم دوختم و گفتم:

– من چطور تونستم؟! چرا انقدر بد شدم.

لبخند تلخی زد و هیچی نگفت. غم دلم به نهایت رسیده بود دلم می خواست حرف بزنم. دلم می خواست خالی

بشم. جدا از روزگار از مردِ پیشِ روم هم خیلی گلگی داشتم:

– تو چرا؟ چرا رفتی... چرا داد نزدی؟ چرا من و نزدی و به خودم بیاری؟ این فرصت لعنتی چی داشت که بهش

اصرار کردی؟ چرا رفتنت اینجوری داغونم کرد؟ من له شدم. از درون ریختم. من مردم. رادین می فهمی؟ من

مردم.

وقتی نبودی فهمیدم که همیشه بهت نیاز داشتم. عشقِ تو برای من یه عشق همراه با امنیت بود. وقتی که رفتی

من حتی از خودمم می ترسیدم. از خودی که باعثِ همه این اتفاقا شده بود. من به خودم اعتماد نداشتم. من تو رو

می خواستم. تویی که تا وقتی رفتی این برام مشخص نبود و نمی دونستم که می خوامت یا نه؟! برای من خرجی

ملیونی گذاشتی غافل از اینکه من پول نمی خواستم. من به همراهیت بیشتر نیاز داشتم تا پولت. آخه چرا؟

اشکهام تند تند میومدن و دلم می خواست که سرم و بزارم رو پاش و زار بزنم. حرف نمی زد اینبار قاشقم و تو سفره پرت کردم و با صدای بلندی گفتم:

— د لعنتی با توام؟ تو چرا همه اش سکوت می کنی چرا حرف نمی زنی؟

در جوابم با صدایی بلند و عصبی گفت:

— مهتا من باید می رفتم. گاهی نباید داد زد... نباید فریاد کشید... گاهی وقتی نمی فهمنت نباید آه کشید

گاهی فقط باید دست کشید ... آره مهتا من دست کشیدم. از تو، از عشق پنج ساله ام. من حتی از زندگیم دست کشیدم. اومدم اینجا. اینجا که هوای نفس کشیدنش هر روز دلتنگ ترم می کنه. هر روز خدا دلم گرفته. اما من تحمل کردم. تحمل کردم و

تمو گله هام و حس هام و تو گلو خفه کردم. حالا باز اومدی ومن و محکوم می کنی؟

جو متشنج خونه آروم و آرومتر شد. کلافه بود. این و می تونستم از نگاه پریشونش بخونم. عقب کشید و با کمک

تخت روی تخت نشست و تکیه اش و به ناز بالشت ها داد و با صدای ضعیفی شروع به صحبت کرد:

— تو خیلی بد کردی. بیشتر از همه به خودت. چطور نتونستی مثل همیشه با فکر باشی؟ چطور می تونستم برای

خودم و منطقم این و توجیه کنم که خیانتت به من یه اشتباه اونم اشتباه یه قلب عاشق. اونم قلب کسی که من

دیوونه وار دوستش داشتم. من تموم این مدت که به تو فرصت دادم داشتم باختن ها و حماقت های زندگیم و می

شمردم. حسرت هایی که تمومی نداشت. من خیلی اشتباه کردم مهتا. خیلی زیاد.

من واقعا فکرش هم نمی کردم تو که دختری با پشتکار و تلاش بودی نتونی مازیاری و که تصمیم گرفته بودی از

زندگیت بیرون کنی فراموش کنی. می دونی چقدر سخته بعد از چند ساعت زل زدن به تک ستاره قلبت ببینی که

اون تموم این مدت که بهش نگاه می کردی تو فکر کسی دیگه بوده؟ اینقدر که چشمای اون و از قلمش به جا می

ذاره؟

دست مشت شده اش رو پاهاش نشون از این بود که زدن این حرف ها خیلی هم براش راحت نیست. اخم پررنگی

رو صورتش نشسته بود و انگار داشت به یه چیز نا خواهانند فکر می کرد. ادامه داد:

— الان هم من با همه چیز کنار اومدم. می دونم که **اولین و آخرین هرگز از یاد نمی رن**. پس چرا داری هم من و

هم خودت و اذیت می کنی اونم وقتی که مازیار هم اولین بوده هم آخرین؟!

با دهنی باز بهش نگاه کردم. چرا داشت انقدر خودش و من و اذیت می کرد؟

— چی می گی رادین؟

می دونستم که برای غرور مردونه اش زدن این حرف ها آسون نیست. اما انگار دل اونم امشب مثل من به یه نفر

نیاز داشت تا حرف بزنه و خالی شه.

رفتم رو تخت و کنارش نشستم دستش و تو دستم گرفتم. هیچ عکس العملی نشون نداد و به رو به رو خیره

بود.

— اینجوری فکر نکن بیشتر از خودم بدم میاد. عذاب می کشم. باور کن تو این مدت فهمیدم که تو پررنگ ترین

جایگاه و برام داشتی. اسم مازیار و یادش جز عذاب و جز خاطره تلخ چیزی برای من به جا نمی ذاره. می دونم بد کردم اما سعی کن من و ببخشی و یه فرصتی به هر دومون برای زندگی دوباره بدی.

دستش و از دستم بیرون آورد و خیلی آروم گفت:

– دیگه نمی تونم به هیچ کس اعتماد کنم.

چشمام و بستم تا نتونه از توشون ببینه که چقدر خورد می شم. دوباره صداس رو خرابه های روحم نشست:

– ما این مدت دور بودیم. می دونم تو چته. تو به من عادت کردی. عادت می داری بهش دامن می زنی. همین که دوباره حس کنی هستم می ری سراغ همون اولین و آخرین که گفتم. دوری سردی می یاره کم کم همونطور که با وجودم کنار اومدی و عادت کردی به نبودنم هم عادت می کنی. سمیرا می گفت که گفتی: "دو تا مرغ هم که یه جا باشن به هم عادت می کنن"

عصبی بودم از اینکه با حرف های فکرم که تو اوج حماقت گفته می شد یه پتک درست کرده بود و می کوبید تو سرم. باید بحث و همینجا تمومش می کردم بلند شدم و در جوابش گفتم:

– انتظار نداشته باش فراموشش کنم. انتظار نداشته باش ازت سرد شم. **هیچ عادت نیست وقتی با یادت بند بند وجودم گرم می شه**. می بینی پس من می تونم با یادت هم به آرامش برسم.

برقا رو خاموش کردم و به چهره مظلومش خیره شدم. خواب خواب بود. بعد از اونهمه بحث وقتی دیگه از آشپزخونه بیرون نیومدم خوابش برد. هم خودم نمی تونستم با این همه حرف بهش نگاه کنم هم حس می کردم هر دو نیاز به تنهایی داریم. مخصوصاً رادین با اونهمه حرفایی که شاید زدنش خیلی آسون نباشه.

کنارش روی تخت نشستم جا برای منم بود. برای همین بی هیچ حرفی دراز کشیدم و پتو رو رو خودم کشیدم. دستم رو دستش که رو سینه اش قرار داشت گذاشتم. تپش قلبش و می تونستم حس کنم. به چشم های بسته اش نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دلم برای آغوش تنگ شده. برای آغوشی که خودت دعوت کننده اش باشی. سرم و بیشتر بهش نزدیک کردم و گرمای وجودش و به جون خریدم.

– می دونی رادین اگه من و ببخشی اگه بفهمی که می تونی بهم اعتماد کنی. یه گوسفند همینجا قربونی می کنم. اما بعد از کمی فکر دوباره گفتم:

– نه نه. آخه می دونی گوسفند خیلی گرون و اونوقت من باید از پول تو استفاده کنم. خودم کمی پس انداز از همون موقع که کار می کردم دارم. مهم اینه که نذر کرده باشم دیگه نه؟ حالا هر چقدر باشه؟! کسی که نمی فهمه. من یه مرغ نذر می کنم!

حس کردم لرزید. با چشم هایی گشاد و پر ترس به صورتش نگاه کردم. ته چهره اش می خندید.

وووی..... یعنی شنیده؟ بیداره؟

با مشت به سینه اش کوبیدم:

— تو بی.....داری؟!!

دیگه نتونست سکوت کنه. لباس کش اومد و کم کم به خنده تبدیل شد. روی تخت نشستم و با حرص و بغض مثل دختر بچه ها بهش نگاه کردم. به دور از بحثی که داشتیم بدون هیچ دلخوری ای نگاهم می کرد و از اون لبخند هایی که نمی شد همیشه رو لباس ببینی مهمونم کرده بود.

دستش و به بازوم گرفت و من و کشید سمت خودش. سرم رو بازوش وموند و دستم و انداختم دورش و با تموم وجود نفس کشیدم و عطرش و با تموم وجود به جون خریدم.

— من همه اش همین یه پتو رو دارم بهتره همینجا بخوابی.

حتی بهونه خیلی بچه گونه اش برای توجیه اینکه به خاطر نداشتن پتو اجازه داده تو بغلش باشم هم نمی تونست جلوی حال خوشم و بگیره. سرم و تگون دادم و با لبخند بیشتر بهش چسبیدم و محکم تر بغلش کردم.

— ببین می تونی گردنم بشکنی!

دیگه هیچی نفهمیدم آرامشی که کنارش داشتم خیلی زود چشم های خسته ام و روی هم گذاشت.

دوباره با ویبره گوشیم که تو اتاق بود اما در اثر برخورد با میز صدای زیادی داشت بیدار شدم. دلم نمیومد از بغلش بیام بیرون. قفسه سینه اش که بالا و پایین می رفت من و به این هوس می انداخت که سرم و روش بزارم و به تپش قلبش گوش بدم. نگاهی به چشم های بسته اش انداختم.

"**رادین من شاید مثل هیاهوی قلبم شنیده نشی اما بدون من درست مثل همون هیاهو تو رو نفس می کشم**" .
صبحث بخیر.

خیلی آروم ازش فاصله گرفتم و از رو تخت بلند شدم. هنوز خواب بود. تازه ساعت هشت بود و من تصمیم داشتم برای تقویت بیشترش از مطالبی که تو اینترنت خونده بودم استفاده کنم .

همونطور که آروم آماده می شدم برنامه غذایی این مدتش هم تو ذهن می چیدم. هر روز صبحانه کله پاچه بخوره.. برای من هم زبون گوسفند عالییه! عسرونه حتما بهش قلم گاو بدم! من دوست ندارم به جاش برای خودم از قره قروت های معروف مشهد می خرم! کمپوت آلوئه ورا هم تقریبا خوبه . اما من خیلی بدم میاد برای خودم کمپوت آناناس می خرم !

ریز خندیدم و برای خودم تو آینه شکلکی در آوردم:

— آخه تو کجات شکسته که داری اینجوری به خودت می رسی؟! بیچاره رادین اونم زبون خیلی دوست داره. اما اون باید پاچه بخوره!

برای رادین نوشتم که تا ساعت ده بر می گردم که احياناً اگه بیدار شد نگران نشه و خودم هم زدم بیرون. بعد از کلی دور خودم گشتن اونم به خاطر آشنا نبودن با مشهد تونستم خریدام و انجام بدم. سعی داشتم زودتر به خونه

برم که هم کله پاچه یخ نکنه هم اینکه رادین تنها نمونه .

اما انگار که قسمت نبود زودتر برسم خونه. ماشین خاموش کرد و هر کاری که می کردم روشن نمی شد. لگدی به لاستیکش زدم و به اطرافم نگاه کردم تا اونجایی که من می دیدم کسی نمی تونست بهم کمک کنه. پیاده شدم و با کمی آدرس پرسیدن تونستم یه تعمیرکار برای ماشین بیارم .

گوشیم خاموش شده بود و نمی دونستم الان رادین بیدار شده یا نه. امیدوار بودم دیشب بعد از خوابیدن دوباره آرامبخش مصرف کرده باشه اگه اینطور باشه الان که ساعت دوازده باید تازه بیدار شده باشه اگه نه که... سرم و تگون دادم. اصلا دلم نمی خواد ازم ناراحت بشه .

بلاخره ماشین درست شد و من ساعت یک و نیم با قیافه ای درهم به خاطر به هم ریختن برنامه ریزیام به خونه رفتم. همینکه در و باز کردم با چشم غره غلیظ رادین رو به رو شدم.

سلامی کردم و با دو خودم و به آشپزخونه رسوندم آخه نزدیک بود وسیله ها از دستم بریزه. برگشتم تو هال و شالم و یه گوشه انداختم رو تخت کنارش نشستم و نفسی تازه کردم و بد برای توضیح گفتم:

– گفتم صبح زود برم که امروز کله پاچه بخوریم. اما ماشین خراب شد. تا حالا مکانیک داشت باهاش سر و کله می زد. ببخشید عزیزم.

نمی دونم چی شد که یهو تکیه اش و از تخت گرفت و سفت بغلم کرد. نفسی که مشخص بود از سر راحتی کشید و خیلی جدی با عصبانیت گفت:

– تو آخرش من و می کشی با این دیر کردنات. هر چقدر هم که قرار باشه از هم جدا شیم اما تو حق نداری من و نگران کنی.

لبخندی زدم. آغوشش از همیشه صمیمی تر بود:

– "قهري ولی وقتی یکم دیر می کنم دلت هزار راه میره و بدون اینکه یادت باشه باهام قهري وقتی میام یک نفس راحت می کشی و بهم میگی دختر تو آخرش من رو با این دیر کردن هات می کشی" .

من و از خودش جدا کرد و نگاهم کرد. خودم و به موش مردگی زدم و برای جلوگیری از دعوای احتمالی مظلوم نگاهش کردم:

دوباره بغلم کرد. تو دلم می گم:

"قهري و من مظلومانه نگاهت می کنم که تو بهم بگی فدای سرت که دیر کردی ، حالا که اینجایی" .

– رادین: فدای سرت. حالا که اینجایی. خسته نباشی.

هر روز که می گذره حس می کنم رادین بهتر و بهتر شده. انقدر خوب که دیگه خودش می تونه تا دستشویی بره!

و مثل الان که آوردمش حموم تا خودش و بشوره!

صمیمی تر شدیم. فکر نمی کردم زندگی با رادین اگه بخوام می تونه بهترین لحظات و داشته باشه . این چند وقته با اینکه ته قلبم حس می کنم که یه چیزی خالی با اینکه می دونم قلبم نمی تونه مثل قلب پاک یه دختر باشه اما

فکر نبودِ رادینِ مچاله اش می کنه. نمی دونم می دونه یا نه؟! اما انقدر بهش نیاز دارم انقدر با وجودش راحت آروم می شم و به آرامش میرسم که دیگه هیچ چیزی تو دنیا نمی خوام. وقتی رادین هست همه چیز رنگی و قشنگ اما همینکه حس می کنم آخرمون به جدایی می رسه دلم می گیره و دنیا برام سیاه می شه.

اما این لرزشِ ته دلم هر چی که هست می ارزه به اون روزایی که الکی با مازیار.. سرم و تگون دادم. این دو تا با هم قابلِ مقایسه نیستن. من هیچ وقت نباید کنار هم قرارشون بدم.

احساس می کنم حالا نگاهم رنگِ نگاهِ عاشقِ مامان، وقتایی که به عکسِ بابا نگاه می کنه شده.

گفتم مامان. چقدر دلم براش تنگ شده. کاش بود. حس می کنم اینروزا به کسی نیاز دارم که از دلتنگیِ ته دلم براش بگم.

با اینکه همه چیز خوب پیش می ره اما باز دلتنگم. بازم راضی نیستم. خوب هیچ چیز سخت تر از این نیست که کنارش باشی اما بدونی تهش جدایی. بدونی که قراره بره. اینجور که می گه و اینجور که می بینم و می شنوم.

انگار این یه ماه و نیم تموم شه زندگیِ قشنگِ منم تموم میشه. آره رادین تصمیمش و گرفته. من باید این مدت و همه جوهره باهاش باشم. واسه غصه خوردن وقت زیاد. اما وقتی به جای خالیش فکر می کنم تشنه وجودش می شم چه برسه به اینکه نباشه.

– به چی فکر می کنی؟! –

آب و بستم و کمکش کردم که از روی صندلی بلند شه. مژه های بلند و خیسش به هم چسبیده و نگاهِ یشمیش به خاطرِ آبی که بهشون خورده بود چند رنگ شده. نا خواسته لبخند زدم و رفتم نزدیکتر. انگشتم و رو چشمش گذاشتم که باعث شد چشمش و ببندد.

– به زندگیم.

دستاش و قابِ صورتم کرد و نداشت برم عقب. چند بار پلک زد که ته دلم برای نگاهِ خیره کننده اش مالش رفت.

دستش و آور بالا و کشید رو گونه ام. دلم نمیومد چشم از چشاش بگیرم. انگار اونم همین حس و داشت. اما... یهو زود نگاهش و گرفت و به آب دوخت. انگشتش و بهم نشون داد و گفت:

– رو گونه ات سیاه شده بود!

آهی کشیدم و برای عادی کردنِ این جوّ سنگین گفتم:

– عافیت باشه! بیا کمکت کنم بری بیرون منم یه دوش بگیرم!

– خیلی گلی مهتا! شاید اگه هر کسی جای تو بود تا این حد کمکم نمی کرد.

پشتم بهش بود تا تن پوشش و از رختکن بیارم. چشمام و بستم و با تمومِ وجود فکر کردم که این چیزی نیست.

من جونمم برات می دم.

تن پوشش و پوشید و کمکش کردم که روی صندلی تو اتاق بشینه. لباسام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود

نگاهی بهم انداخت و گفت:

– روز اول که اومدی انقدر لاغر شده بودی و ضعیف بود که برای یه لحظه شک کردم تو باشی. اما الان کم کم

داری مثل روزای اولت میشی. نه تازه بهتر هم شدی. می دونستی خیلی خوش هیکی؟
سعی کردم بلوزم و که به تنم چسبیده بود و همه چیزم و نشون می داد از رو پوستم جدا کنم و عقب عقب به سمت حموم می رفتم که یهو پام به دمپایی هام گیر کرد و افتادم.

– می دونستی خیلی بی جنبه ای؟!

لبم و گاز گرفتم و "بیشعور" زیر لبی نصیبتش کردم. و بدون اینکه دوباره بهش نگاه کنم رفتم تو حموم.

تو اتاق نبود یعنی اینکه لباسش و پوشیده. چمدونم و باز کردم و با دیدن لباسام دوباره کلافه روی زمین نشستم.
ای خدا بگم چکارت نکنه رادا. این چند هفته من بیچاره همه اش باید به دست لباس و بشورم و بیوشم. هر چی لباس خواب و لباس باز گذاشته برای من. چون لباسام همه خیس بود بیخیال شدم و از همینا برای پوشیدن انتخاب کردم.

یه پیراهن آستین حلقه ای بنقش که یقه هفتش خیلی باز بود و بلندیش تقریبا تا روی رونم میومد و پوشیدم و تو آئینه به خودم نگاه کردم. آخه من چی کار کنم الان؟ بیخیال شدم. خوب چیه؟ اون شوهرم. این پیراهنم که هدیه خودش بوده. اون لباسا خشک شدن زودی عوضش می کنم. گردنبند بلند بنفشی هم که رو خود لباس بود و بستم. و شونه ای به موهام زدم.

رژ صورتی جیغم و برای همخونی قشنگش با پیراهن انتخاب کردم و با عطر مورد علاقه رادین دوش گرفتم! و بیره گوشیم روی میز بلند شد. زودی برش داشتم. با دیدن شماره روی صفحه اخمی کردم و فوری گوشیم و خاموش کردم. مطمئن بودم حالا که رادین بیدار متوجه این لرزش شده. باید به فکر اساسی بکنم. اینجوری نمی شه.
موهای خیس و همونطور باز گذاشتم و رفتم بیرون. رادین دوباره مشغول کتاب خوندن بود. رفتم تو آشپزخونه و لباسامون و ریختم تو ماشین و روشنش کردم. قرص های ویتامینی که مبین براش آورده بود و برداشتم و رفتم رو تخت کنارش نشستم و سرم و سمت کتابش دراز کردم:

– چی می خونی؟

نگاهش و از کتاب گرفت و به من دوخت. خیره خیره بدون هیچ خجالتی به یقه لباسم نگاه می کرد. خودم و کمی جمع و جور کردم و دستم و از روی رون پام برداشتم گلوم و صاف کردم و رفتم عقب تر.
– بیا قرصات و بخور.

آب دهنش و قورت داد و به صورتم نگاه کرد:

– تو عطر من و زدی؟!

پر خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم:

– تو ماشین بود نمی دونستم می خوابیش.

– نه نه اصلا! با عطر تنت قاطی شده!..

این و گفت و سرش و انداخت پایین. حالم خوش نبود. گر گرفته بودم. تنم داشت می سوخت. به وجودش نیاز

داشتم. همونقدر که حس می کردم اون نیاز داره. رفتم نزدیکتر و عینکش و از رو چشاش برداشتم. منتظر نگاهم کرد:

— بنظرت عینک به من میاد؟!!

اوف— برای نزدیکتر شدن بهش چه بهونه مزخرفی آوردم خدا کنه نفهمیده باشه. این و گفتم و عینکش و به صورتم زدم:

— هوم نظرت چیه؟! میاد؟!!

لبخندی زد و من و کشید سمت خودش و عینک و از رو چشمم برداشت. معطل نکردم و سرم و گذاشتم رو شونه اش.

— آره بهت میاد. این پیراهن هم خیلی بهت میاد. همونی که من خریدم نه؟ آدم با فرشته ها اشتباهت می گیره.

"قهریم و من لباسی و می پوشم که تو دوست داری، از همون هایی که تو من و با فرشته ها اشتباه می گیری."

به جمله های احساسی خودم که تا وقتی کنارشم و با هر جمله اش به ذهنم میاد پوزخند زدم. اون مرد. با این لباسی که تو پوشیدی هر کسی هم به جاش بود بهت می گفت فرشته. اما... سرم و تو سینه اش جا کردم. پاهام که هنوز از تخت آویزون بود و کشیدم بالا و تو خودم جمع شدم تا بهش نزدیکتر باشم. نفسای گرمش تموم وجودم و بی حس می کرد. پتو رو کشید رومون و با دستش رونم و لمس کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

— توام خوابت میاد؟!!

ازش فاصله گرفتم و آرام از روی تخت بلند شدم. خواب خواب بود. هنوزم بهش نیاز داشتم. من هر چی بیشتر پیشش می موندم تشنه تر می شدم. چه مظلوم خوابیده بود. خوب من می دونم که اونم می خواد پس چرا تا این حد خودش و کنترل می کنه؟ شاید اون بیشتر از من هم اذیت شه. بیخیال شدم.

رادین اگه من و می خواست تا این حد تحمل نمی کرد. مخصوصا امروز. از نگاهش، از گر گرفتنش از همه و همه می شد فهمید که چقدر خودش و کنترل می کنه. دستی به بازوم که جای دستای رادین بود و کمی حالت کبود گرفته بود کشیدم و نگاهش کردم و با خودم گفتم:

— اینم مدرک!!

پس اون من و نمی خواست. لبخند تلخی زدم و بغضی که راه گلویم بسته بود و قورت دادم.

— همه چیز تموم شده.

لباسام و با لباسای مناسب تری عوض کردم و لپ تاپ رادین و برداشتم تا کمی سرگرم باشم. حوصله نداشتم شام درست کنم و ترجیح می دادم که زنگ بزنم از بیرون برامون غذا بیان. امروز جلسه ساختمون بود و من باید جای رادین حاضر می شدم پس همون غذا از بیرون بیارم راحت ترم.

با همسایه رو به رویی خدا حافظی کردم و خواستم در و باز کنم که صدای آهنگ مانع شد:
 "هرچقدر بد شدی بازم حرف رفتن نزد
 تو همش راهتو رفتی، من همش راه اومدم

تا به سختیا رسیدیم، خودتو باختی چرا
 اگه دوریم دغدغت بود، دورم انداختی چرا

هرکاری کردم به چشت اصلا نیومد
 ببخش عزیزم که همین ازم براومد

چی شد اون حس زلالت، اون دل ساده و صاف
 لااقل دستشو ول کن جلو من بی انصاف...

من دلم قدیه دریاست، طاقتم خیلی کم
 بگیر دستاشو اقلا پیشم انقد محکم...

تا یکی اومد سراغت دل من رو پس زدی
 تو کنار کشیدی اما کاش کنار میومدی

به هر دری زدم که تو آروم بگیری
 حالا که خوبه همه چی، تو داری میری

اگر چه رفتی عزیزم با عشق تازه
 ولیکن این در رو به تو همیشه بازه

یه روزی خسته می شی از پرسه و ولگردی
 یا پشیمون میشی از این که منو ول کردی

تازه خواستم پر بگیرم که شکستی بالمو
 تو که جای زانو هام نیستی بفهمی حالمو..."

شمع هایی که روی سفره بود و روشن کردم و کمی دیگه رفتم عقب تر و به هفت سینی که چیده بودم نگاه کردم.

همه چیز عالی بود. هر چیزی سر جای خودش. همه چیز خوب بود به جز حال من. سری تکون دادم و فکر های ناراحت کننده و از خودم دور کردم. بهتره سال تحویل غمگین نباشم. دکمه پلی و زدم و آهنگ فرزاد شروع به خواندن کرد.

رادین حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون و به کمک عصا خودش رو مبلای توی پذیرایی رسوند. فوری جعبه چوبی فندک و جای سوئیچی که به عنوان عیدی برایش گرفته بودم و زیر پفای ساتن صورتی رنگ سفره هفت سینم قائم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و با خودم زمزمه کردم:

عیدی من یادت نره ...بوسه من یادت نره...

گل واسه من یادت نره... عیدی من یادت نره...

بوی سبزی پلو و با ماهی شب عید کل خونه و پر کرده بود و معده بی طاقت من حتی لحظه ای بیشتر از این هم نمی تونست تحمل کنه. کمی از ماهی تو دهنم گذاشتم و زیر غذا رو خاموش کردم .

– مهتا بیا الان سال تحویل می شه ها.

تلفن بی سیم و کنارم گذاشتم تا بعد از تحویل سال به مامان من و بابا زنگ بزنیم و عید و تبریک بگیریم و خودم هم کنار رادین نشستیم و قرآن و باز کردم و مشغول خواندن شدم.

رادین کمی به من نزدیکتر شد و دستش و دور گردنم انداخت. مکثی کردم اما برگشتم سمتش و به خوندنم ادامه دادم. کمی بعد کنار گوشم با نفاس گفت:

– تو چته مهتا؟!

قرآن و بستم و بوسیدم. نباید می داشتم اونم غمگین بشه یا ناراحت. برای همین با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

– تو چرا اصرار داری من ناراحتم؟ من خیلی هم خوشحالم. حالا توام یکم دعا بخون.

مردمکش و تو چشاش چرخوند و با نمک گفت:

– دعا می خونم.

خندیدم و دیگه حرفی نزد و فکر کردم عید بدون عیدی مثل آدم بدون سر می مونه! و من امسال هیچی نمی گیرم. مهم نبود پول و یا هر چیزی. اما خوب خیلی شیرین که از کسی عیدی بگیرم.

با بوسه محکمی که رادین رو لپم نشوند چشمام گرد شد و اومدم اعتراض کنم که گفت:

– عیدت مبارک خانم. زمان سال تحویل تو فکر بودی تا آخر سال باید مهتای تو هپروت و تحمل کنیم!

اینکه گفت آخر سال و گذاشتم به پای حواسپرتیش و صورتش و بوسیدم و جعبه ام و از زیر پارچه در آوردم و به سمتش گرفتم.

– عید توام مبارک عزیزم.

پر هیجان جعبه و ازم گرفت و بعد از دیدنشون گفت:

— عـالیه ـ مـرسی خانم و بعد از جیبش جعبه ای در آورد و گفت:

— امیدوارم خوشت بیاد.

جعبه و گرفتم و درش و باز کردم. یه انگشتر که سنگِ شرف و شمس روش بود. با خوشحالی گفتم:

— وای تو از کجا می دونستی من شرف و شمس می خوام؟ — مـرسی خیلی دوش دارم.

رادین که با لبخند نگاهم می کرد گفت:

— داشتم میومدم مشهد سفارشت همین بود عزیزم. یادت رفت؟.

سری تـکون دادم و گفتم:

— اما حتما مبین خریده تو که نمی تونستی بری بیرون؟

خیلی کوتاه گفت:

— همون اوایل خریدمش. حالا نمی خـوای به ما شام بدی؟

تلفن و گرفتم سمتش و گفتم:

— تا تو به مامان زنگ بزنی عید و تبریک بگی من میرم میز و می چینم.

حس می کنم افسرده شدم. امیدی که یک ماه پیش اومدم اینجا داشتم و الان ندارم ـ لباس هام و یکی یکی تا کردم. دیگه باید چمدونم و ببندم. فردا ساعت ۸ شب رادین وقت دکتر داره. انگار که دیگه می تونه گچش و باز کنه.

"آمدنـت را یادمـ نیست"

یاد اون روزایی که خیلی کمرنگ تو ذهنم افتادم. روزایی که با فکر زیاد به رادین مثل یه رویای خیلی خیلی

کمرنگ تو ذهنم اومده. اون پسری که از رو به روی من هر روز رد می شد. بازم سخت یادم.

"بیصدا آمدی بی آنکه من بدانم"

"بی اجازه ماندی بی آنکه من بخواهم"

کاش انقدر ساکت نبود. کاش پنج سال تو سکوت نمی گذشت. یعنی اگه رادین میومد و برام حرف می زد من نمی

فهمیدمش؟ پش می زدم؟

"اما اکنون ذره ذره ی وجودم ماندنت را تمنا میکند"

"مهمان ناخوانده ی قلبم بمان که ماندنت را سخت دوست دارم"

لبخند تلخی زدم و عکس بچگیاش و از لای کتابم برداشتم. دستی رو چشمای نازش کشیدم. مهمون ناخوانده

دوست داشتنی من، دوستت دارم.

"بمان برای باور من که لحظه لحظه ی زندگی خویش را با تو پیوند زده ام"

"بمان که سخت دوستت دارم..."

– مهتا دیر وقته عزیزم نمی خوابی؟

در چمدون و بستم و آروم گفتم:

– "صدای نفس های تو لایلی شبای من" که بدونِ تو خوابم نمی بره. تو چرا بدونِ من نمی خوابی؟! "

برقا رو خاموش کردم و رفتم کنارش. مثل همیشه دستش آماده بود تا سرم و بزارم روش. یه دستم و کنار دستش

که روی قفسه سینه اش بود گذاشتم و چشمام و بستم و آروم گفتم:

– شبت بخیر.

دستش تکونی خورد و دستم و گرفت:

– چرا ناراحتی؟

– نه ناراحت نیستم عزیزم. فکر کنم کمی خسته ام.

– از دستِ من خسته شدی؟

چشمام و باز کردم و به رادین که به سقف زل زده بود نگاه کردم:

– این چه حرفیه. کلاً گفتم.

– این چند روز ناراحتی. راستی کی بود قبلِ اینکه بری تو اتاق زنگ زد؟

لبم و گاز گرفتم. من دیگه نمی خواستم بهش دروغ بگم. اما می ترسم راستش و بگم و ناراحتش کنم با این حال

آروم گفتم:

– اون بود.

دستم و محکم تر گرفت. نشون از عصبانیتش بود. ادامه دادم:

– بیخیال باید خطم و عوض کنم. خیلی دلم می خواد اگه دردسر نمی شه از دستش شکایت کنم. نظرت چیه؟! "

بوسه ای روی سرم نشوند و گفت:

– تا همینقدر که خودت خیلی چیزارو فهمیدی کافیه. بخواب شبت بخیر.

دیگه حرفی نزدیم. کم کم نفس های عمیقش. شل شدنِ مشتِ دستش که دستم و محکم گرفته بود خبر از خوابِ

عمیقش می دادم. مثل همیشه بلند شدم و تو تاریکی بهش خیره شدم و باهاش حرف زدم و براش از دلم و غمِ

بزرگش گفتم.

دم دمای صبح بود که چشمای خیس از اشکم از خستگیِ زیاد روی هم افتاد و خوابم برد.

رادین جای پارک نیست. عصات رو هم که خودت لجبازی کردی نیاوردی می تونی راه بیای؟

– مهتا عزیزم اینقدر نگران نباش. برگرد همون اون طرفِ خیابون پارک کن. من راحت می تونم پام و بزارم

زمین فقط کمی می لنگم که اونم عادی.

نفسم و سخت دادم بیرون و در حالی که دور برگردون و دور می زدم گفتم:

– من موندم تو چجوری با اون گج راه میری؟! "

دیگه چیزی و نگفت و بعد از پارک ماشین با هم رفتیم داخل.

خدا رو شکر خیلی منتظر نشدیم و بعد از اجازه منشی رفتیم داخل. دکتر بعد از دیدن عکسِ رادین سری تکون داد و گفت:

– چی کار کردی؟ پات خوب شده.

رادین نگاهی بهم انداخت و گفت:

– به خانمم بگو این زود خوب شدن و مدیونشم.

این و گفت و با لبخند نگاهم کرد. ته دلم از کلمه "خانومم" مالش رفت و با لبخند گفتم:

– کاری نکردم.

کارمون بعد از گوش دادنِ سفارش های دکتر و باز شدنِ گچِ رادین تو بیمارستان تموم شد و تصمیم گرفتیم که شام و بیرون بخوریم.

برای من که فردا صبح رفتنی بودم خوشایند بود که قبل از رفتنم یه شامِ دو نفره داشته باشیم. رادین تو همون بیمارستان لباسش و عوض کرد و با هم راهی شدیم. خواستیم از خیابون رد شیم که طبقِ عادتِ این یه ماهم غیرِ رادی بهش نزدیک شدم و چسبیدم بهش و دستش و گرفتم.

رادین لبخندِ محوی زد و دستم و تو دستش گرفت. «انقدر محکم دستم و گرفته بود که حس می کردم داره بهم عشق و امنیت تزریق می کنه.

"قهری ولی با هم که از خیابون رد میشیم دستم رو با تمام وجودت محکم می گیری. انقدر محکم که حس می کنم داری بهم می گی مالِ توام"

اینبار نا امید اضافه کردم:

– "هنوز هم قهری".

نشستیم تو ماشین و با راهنماییِ رادین به رستورانِ معروفی که ازش حرف می زد رفتیم. جایِ قشنگی بود.

– اینجا با جمعِ همکارهامون اومدم. جای بی سر و صدا و آرومی.

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

– آره خیلی قشنگ. اما بنظرم بیشتر به دردِ عاشقا می خوره تا جمعِ همکارها.

زیر لب آروم گفت:

– برای همین آوردمت اینجا!

– بله؟

– هیچی می گم آره. سفارش بده.

منو رو بستم و گفتم:

– اول تو.

سری تکون داد و رو به گارسون گفت:

– شیشلیک. ماست موسیر. زیتون و دوغ.

و بعد به من نگاه کرد. کمی فکر کردم و گفتم:

– از هر کدوم دو تا!

گارسون سری خم کرد و رفت و رادین شیطون گفت:

– تقلب کردی!

من اما بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– می خواستی اول نگی.

اخم ساختگی کرد و گفت:

– همیشه جرزن بودی.

رادین هنوز نمی تونسست درست راه بیاد اما خوب دیگه آنچنانی به کمکم نیاز نداشت برای همین از بیرون که اومدیم رفت حموم. الان هم دراز کشیده چون تازه گچش و باز کرده زود خسته میشه. ای بابا چه فایده گفتیم گچ

بگیر گچ بگیر جز اون " باقالی " هایی که مبین نوشت نتونسستیم چیزی روش بنویسیم!

از یه طرف برای چشیدن آغوش گرمش لحظه شماری می کردم و از یه طرف می خواستم تو اتاق بمونم و شب

اینجا بخوابم تا صبح راحت تر دل بکنم. با احساس اینکه داره می خنده گوشام و تیز کردم و رفتم نزدیک در.

داشت با کسی حرف می زد .

– خوبی سمیرا؟!!

....

– قربونت برم منم دلم تنگ شده.

....

– نه بابا گفتم که بهت!

....

– دارم می رم شمال. می دونی که.

چشمام و بستم و ناخنم و به کف دستام فشار دادم. اما لحظه ای بعد حق دادم بهش. اون می تونسست با سمیرا

خوشبخت باشه «منم بودم یه دختر اخموی بد اخلاق و خائن و می انداختم دور»

– مهتا دختر چه کار می کنی؟ نمی خوای بخوابی؟

با صدایش از فکر اومدم بیرون و دلخور گفتم:

– تو بخواب. من کار دارم.

– منتظرت می مونم! خوابم نمی بره! عادت ندارم!

پوفی کشیدم و فحشی نثارش کردم که داره اذیتم می کنه. حسابی تو این یه ماه انتقام گرفته بازم سیر

نشده. چمدونم و کنارِ در گذاشتم و به سمتِ دیگهٔ پذیرایی رفتم. کنارش خوابیدم و گفتم:

– من که برم خوب تو دوباره تنها میشی سعی کن عادت کنی.

اما خیلی هم مطمئن نبودم که با وجودِ شخصِ جدیدِ زندگیش تنها بمونه .

حالا که پاش تو گج نبود دیگه رو به سقفِ خوابیده بود و درست مثل من به پهلوی بود رو به روی هم بودیم. من و تو بغل گرفت و پام و بینِ پاهاش گرفت سرم و به سینه اش فشار داد و مثل بچه تخسا گفت:

– ممم حالا بخواب. برای اونم یه فکری می کنم!

به خاطرِ حرفش و لحنِ کلامش چشم غره ای نثارِ سینهٔ عضله ایش کردم و سعی کردم که خوابم ببره. اما بازم مثل همیشه اول اون بود که می خوابید و من با هزار جور فکرِ مختلف برای زندگیم می جنگیدم. شاید باید از کسی کمک می خواستم. اما من که نمی توانستم رادینِ زخم خورده و به زور برای خودم نگه دارم. می توانستم؟

عطرِ تنش و نفس کشیدم و عمیق بوییدم - با هر نفس بغضم سنگین تر می شدم. سعی کردم که نشکنه . که اگه می شکست انقدر عمیق بود که رادین و بیدار می کرد. چشم هام و بستم و خودم و سپردم به سر نوشتم.

فصل هفتم و پایانی

غلّتی زدم تا مثل همیشه دستم و دورِ رادین بندازم اما با احساسِ جایِ خالیش چشمام و باز کردم و پر سوال به اطرافم نگاه کردم. نبودش. رو تخت نشستم و در حالی که چشمام و می مالیدم گفتم:

— رادی—ن ؟ کجایی؟!

اما وقتی جوابی نشنیدم بلند شدم. فکر کنم بدونم کجاست. این چند وقتِ اگه صبحی زودتر از من بیدار می شد می رفت سرِ تراس و به پارکِ رو به روی خونه نگاه می کرد. آرام رفتم که بترسونمش اما نبود. نگران شدم شاید داره چیزی می خوره؟ به آشپزخونه رفتم. اونجا هم نبود .خواستم پیام بیرون که سرِ جا میخکوب شدم.

نا خواسته قلبم به یادِ قدیم و میزِ صبحونه ای که هر روز توسطِ رادین چیده می شد لرزید. چشمام پر اشک شد و با خودم گفتم:

— حداقل یه بار دیگه می تونم از میزی صبحونه بخورم که با محبت و عشق چیده شده.

دستش و از پشت دورِ شکمم حلقه کرد. بغلم کرد و من و به خودش فشرد و آرام گفت:

— صبح بخیر _____انم!

«نمی دونستم از مدلِ صمیمی بغل کردنش شکه بشم. از میزِ صبحونه اش؟ یا از خانمِ پر عشقی که خیلی وقت بود نصیبم نشده؟

— اینجا چه خبره رادین؟!

— خبرِ سلامتی.

من و بر گردوند سمت خودش و با لبخند نگاهم کرد. وقتی دید هنوز تو شکم خبیثانه خندید و گفت:

– می خوام راحت تر متوجهت کنم؟

گیج سری تکنون دادم و گفتم:

– متوجه چی؟

اومد نزدیک و نزدیکتر. بوسه ریز گوشه لبم گذاشت و لبام و بین لباش گرفت.

یه بوسه پر از احساس و آرامش که تموم وجودم و لرزوند. ازم جدا شد و شیطان گفت:

– اینکه ما مالِ همیم.

نتونستم تحمل کنم. داشت شوخی می کرد؟ آره داشت اذیتم می کرد. زدم زیر گریه و گفتم:

– اذیتم نکن. می دونم باید برم. من چمدونمم بستم و به بیرون اشاره کردم.

من و به سمت خودش کشید و تو بغل گرفت:

– نگو خانم کوچولوی من. مخصوصاً حالا که بهم ثابت شده من و تو بدون هم کامل نیستیم. نگو که دیوونه می شم.

صدای اونم می لرزید. سرم و کمی کج کردم تا بتونم عطرِ پوستِ نمدارش و نفس بکشم و آروم گفتم:

– یعنی باورم کردی؟ دیگه بهم بی اعتماد نیستی؟

صدای گوشیم بلند شد. کمی مکث کرد. هنوزم اسمِ مازیار سیو بود و رادین هم می دونست که این اهنگ

مخصوصِ مازیار.

چشمام و بستم و تموم فحشای دنیا رو جمع کردم و تقدیمِ مازیار کردم. منتظر بودم تا رادین من و از خودش جدا کنه.

– باورت کردم...–

صدای بم و گیراش اون لحظه قشنگترین صدای دنیا بود. حسِ صمیمیتمون، خوشحالیِ بی حدم و همینطور

عشقمون که برای یکی شدن تلاش می کرد، همه و همه به مازیاری که احتمالاً با نقشه ای جدید و حرف هایی

جدیدتر پشتِ خطِ منتظر بود تا جوابش و بدم دهن کجی می کرد.

دستم و گرفت و من و پشتِ میز نشوند و همونطور که خامه رویِ نونِ تست می مالید گفت:

– مامان زنگ زده بود. یادت باشه بهش زنگ بزنی. بگو تا قبل از سیزده میریم پیششون.

سری تکنون دادم و نونِ تستی که به سمتم گرفته بود و ازش گرفتم:

– باشه. ممنون.

کمی از آبِ انار برام ریخت و گفت:

– منم چمدونم و بستم. تا یه ساعت دیگه حرکت می کنیم سمتِ شمال. مبینم هست. می ریم ویلایِ اون. البته

مبین با ماشینِ خودش میاد.

لب و رچیدم و گفتم:

– آقا با سمیرا هماهنگی می کنه برای شمال رفتنش. اونوقت منی که قرارِ همراهش باشم الان باید بفهمم.

خندید و موهام و بهم ریخت من و به سمت خودش کشید و گفت:

– عزیزم. خانوم بی ذوق من مثلاً دارم سوپرایزت می کنم.

همونطور که تو بغلش بودم و انگشتم و رو گردنش می کشیدم گفتم:

– اما من دیشب فضولی کردم شنیدم! سوپرایز نشدم!

بینیم و با دستش کشید و گفت:

– دختره شیطون.

جدی شدم و گفتم:

– رادین من خیلی در حقت بد کردم و اذیتت کردم. من و بخشیدی؟

انگشتم و که روی گردنش در حال حرکت بود و گرفت و بوسید و گفت:

– من خیلی وقته که بخشیدمت. اما بنظرت فقط منم که نیاز این سوال و ازش پیرسی؟

اخمی کردم و غمگین گفتم:

– روم نمی شه بهش زنگ بزنم.

– اونم میاد شمال.

با خوشحالی گفتم:

– راست می گی؟!

همونطور که مثل دیوونه ها غسل و جای نون تست رو لبای من می مالید گفت:

– خوبه فضولی کردی. اعتراف هم کردی. باز از خبر اومدنش به وجد میای! عجب_____!

پر اعتراض به سینه اش کوبیدم و گفتم:

– اذیت نکن خوب حواسم نبود که تو می دونی فضولی کردم و می دونم!

بلند خندید و گفت:

– وروجک! به هزار جور نقشه دارم می کشونمش شمال. آخه مبین دنبال دختر خوب می گرده!

چشمهام از تعجب گرد شد. مبین پسر خوبی بود و تا اونجایی که من از رادا شنیده بودم امیر ستوده به دلایلی که

هنوز به خاطر قهرم با سمیرا نمی دونم، جواب رد شنیده. خواستم حرفی بزنم که رادین نزدیکم شد و زبونس و رو

لبای عسلی شده ام کشید.

دوباره چشم هام داشت گرم می شد که محکم زد رو رون پام:

– مگه نگفتم حق نداری بخوابی خانم؟!

پر حرص در حالی که قلبم تند تند می زد و ترسیده بودم گفتم:

– رادین_____!

بلند بلند خندید و بعد جدی شد:

- تو بخوابی منم می خوابم. اینجوری خوبه؟
 من که هنوز گیج بودم گفتم:
 - آره خیلی خوبه.
 - باشه پس خدا حافظ زندگی.
 چشمام باز شد و "دیوونه ای" بلند نثارش کردم. رادین اما بیخیال خندید و گفت:
 - یادِ اوایل عقد افتادم. یادت؟!
 خندیدم و ذهنم پر کشید به اون روز:
 "بله؟"
 بعد از مکث حدودا چند ثانیه ای از جانب شخص پشت تلفن صدای رو شنیدم:
 - الو، سلام. صبحت بخیر! هنوز خوابی؟
 در حالی که چشمام از گیجی خواب هنوز روی هم بود، خمیازه کوتاه و بی صدایی کشیدم و بی حوصله به سوالِ
 بی موردش جواب دادم:
 - بله!"!
 سری تکنون دادم و به حال برگشتم و بلند و پر خجالت گفتم:
 - وای رادین خیلی زشت بود. من همیشه تو گیجی خواب سوتی می دم.
 دوباره روی پام زد و گفت:
 - اشکال نداره خانومم. من که غریبه نیستم.
 پشتِ چشمی نازک کردم و گفتم:
 - این محکم کوبیدن رو پام برای چیه؟ ابراز علاقه است؟
 بلند خندید و گفت:
 - جون مهتا پاهات وسوه ام می کنه که بهشون ضربه بزنم!
 در حالی که می خواستم نخندم و لپم و از داخل گاز گرفته بودم گفتم:
 - بی ادب!—
 - جونم؟!
 پر عشوه رفتم نزدیکش و با نفسام گفتم:
 - جونت مال من؟!
 - یکم دیگه همینجوری بمونی فرمون و ول می کنم و تو رو می چسبم. اونوقت تصادف می کنیم و جونم میشه
 مال تو!
 و بعد پر از عشق نگاهم کرد... بوسه ای زیر گلوش نشوندم و سرِ جام نشستم لبخندی زدم و گفتم:
 - خدا نکنه عجبم!

و برای جلوگیری از تصادف احتمالی سعی کردم منحرفش نکنم! —سعی!

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم:

— بایدم خسته باشین. هر وقت من از کنار ماشینتون رد شدم شما دو تا داشتن فک می زدین. خسته نشدید؟

خندیدم و گفتم:

— همه اش تقصیرِ رادینِ سرم ترکید.

— رادین سیبی از تو سبدمون برداشت و به سمتِ مبین پرت کرد و گفت:

— فضولی مگه؟ در و باز کن؟

مبین سیب و تو هوا گرفت و گازی بهش زد و رفت. همینطور که با خنده به سمتِ در می رفتیم گفتم:

— سمیرا کی میاد؟

— تا شب می رسه حالا باز بریم تو بهش زنگ می زنم.

— راستی می دونه که ما...

حرفم و قطع کرد و گفت:

— بله می دونه که ما عاشق بودیم عاشقتر شدیم! نه نمی دونه آشتی کردیم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— من عاشقِ تو؟ حرفا می زنی آقا!

یدونه محکم زد رو پهلوم و گفت:

— کاری نکن جلوی مبین بخورمت!

مبین که رفته بود داخل اومد بیرون و در حالی که کفشش و می پوشید گفت:

— کی می خواد من و بخوره؟! بیا بخور! —بخور!

در حالی که از لحنش از خنده ریشه رفته بودم. ابرو انداختم بالا و رو به رادین گفتم:

— تحویل بگیر.

رادین چینی به پیشونیش انداخت و حالا که دیگه به مبین رسیده بودیم زد به بازوش و گفت:

— بیا برو زودتر! فضول!

مبین: بچه ها یخچال خالی. خودتون زحمتش و بکشید من شب خونه عموم می مونم صبح میام!

ازش تشکر کردیم و بعد از اینکه رفت وارد خونه شدیم.

یه خونه تقریباً صد و پنجاه متری که ۴ تا اتاق خواب داشت. بیشتر سبکش قدیمی بود تا مدرن. اما با بهترین و

شیکترین وسایل مبله شده بود.

بعد از نوشتن لیستی برای رادین. وقتی که رفت چمدونامون و به اتاقی که انتخاب کرده بودم پردم و مشغول

شدم.

وسایلی که رادین خریده بود و با کمک هم جابه جا کردیم. چند دقیقه پیش سمیرا زنگ زد و آدرس اینجا رو گرفت. نمی دونم چرا روم همیشه باهش رو به رو بشم. با اینحال با آرامشی که از نگاه رادین که راحت حالم و می فهمه می گیرم سعی می کنم که خودم و کنترل کنم و به خودم مسلط باشم. رادین مشغول تمیز کردن کیفش. یا شایدم خودش و مشغول نشون داده.

با صدای زنگ نیم نگاهی به رادین انداختم و به سمت آیفون رفتم.

از دیدن زبون سمیرا که دو متر بیرون بود و به لنز دوربین نگاه می کرد خنده ام گرفت. اگه مبین اینجا بود از زندگی نا امید می شد چه برسه ازدواج! آیفون و زدم و در و باز گذاشتم و تو پذیرایی کنار رادین که نشسته بود سرپا منتظرش ایستادم. می دونستم که مهربونتر از این حرفاست که نخواد من و ببخشه. اصلا اگه نمی خواست بگذره که نمیومد شمال.

— رادیــــــــــــن کجایی؟! —

— یـــــــــــــــــــــو هو. خر صابخونه! یوهو! —

رادین خندید و گفت:

— مثل اینکه خودتم اینجا مهمونیا! —

سمیرا اومد جوابی بده اما با دیدن من ابروهاش به هم نزدیک شد و حرفی نزد. فکر می کرد قراره من و رادین و آشتی بده. نمی دونست که من کنار رادین منتظرشم.

سرم و انداختم پایین و چشمام و بستم تا آرامش از دست رفته ام و برگردونم. دوباره سرم و بالا کردم که حرفی بزنم. اما... با دیدن اخم به شدت وحشتناکش که خیلی مصنوعی می زد و خنده دارش کرده بود دوباره سرم و انداختم پایین تا متوجه خنده ام نشه. رادین اما بلند خندید و گفت:

— چرا همه جات و مچاله کردی؟ —

سمیرا هنوزم سکوت کرده بود. صبر و جایز ندونستم و رفتم جلوتر و بغلش کردم. آروم زیر گوشش گفتم:

— من و می بخشی مگه نه؟ —

با مشت کوبید پشتم و گفت:

— لطفاً فاصله بگیر جوون! —

همینطور که اشکام تند تند میومد خندیدم و چند قدم رفتم عقب تر. همونطور که چشماش خیس شده بود گفت:

— به یه شرط؟ —

— چه شرطی؟ —

چشماش و درشت و کرد و گفت:

— این کیف رادین همونی نیست که اوایل میومد تو پارکینگ دانشگاه من عاشقش بودم؟! —

با گیجی نگاهی به کیفی که با چشمش اشاره کرده بود انداختم و گفتم:

— آره. چطور؟! —

دست به سینه شد و دوباره با چشم و ابرو به کیف اشاره کرد:

— این کیف برای من.

خندیدم و گفتم:

— قبول.

— رادین: خوبه دیگه کیف چرم نازنینم و بذل و بخشش کردی مهتا؟

— سمیرا: تو ببند.

و بعد انگار که همین الان از در اومده تو با لحن غمگینی گفت:

— چقدر دلم برات تنگ شده بود مهتا.

و اومد تو بغلم. و زیر گوشم تند تند گفت:

— برای کیف شوهرت بیشتر!

— مهتا ————— ببین بار آخر که صدات می کنم!

سمیرا مردمکش و کلافه تو چشمش چرخوند و گفت:

— عجب شوهر ندیده ای داریا! بلند شو برو اعصابم و خورد کرد انقدر صدات کرد.

اخیر همراه خنده ای کردم و گفتم:

— گناه داره بچه ام! نگه! از وقتی اومدیم داریم می گیم و می خندیم. اونم مثلاً تنهامون گذاشته دیگه بسه!

— مهتا بیا می خوام چیزی نشونت بدم.

صدای رادین بود که به دیوار تکیه داده بود و این و می گفت. انقدر با سمیرا گفتیم و خندیدیم بچه ام کلافه شده.

سمیرا آرام و زیر لبی گفت:

— اوه اوه خطرناک شد! چی می خواد نشونت بده؟

"—————" گفت "بلندی نصیبش کردم و رو به رادین گفتم:

— الان میام عزیزم تو برو دو دقیقه دیگه میام.

رادین تکیه اش و از دیوار گرفت و به سمت ما اومد. همینجور نگاهش می کردم ببینم چه کاری داره که خم شد و

دستش و انداخت زیر زانوهایم و دست دیگه اش و دور کمرم گرفت و بلندم کرد:

— شب بخیر سمیرا!

— سمیرا: چی! زن ندیده!

برای اینکه نیفتم دستم و دور گردنش حلقه کردم و آرام گفتم:

— دیوونه زشته.

همونطور که می رفت سمتِ اتاق گفت:

– زشت اینه که شوهرت وقتِ خوابش و تو باید براش لالایی بگی، اما نشستی پیشِ دوستت.

این و آروم گفت اما سمیرا با صدای بلند گفت:

– آیییی. جفتتون چندشید! حالِ من به هم _____ ورد!

رادین در و با پاش بست و بوسه ای رو گونه ام نشوند و من و گذاشت زمین و گفت:

– لباس و عوض کن بیا بخواب عزیزم!

لبخندی زد و چشم‌ها و به نشونه موافقت آروم روی هم گذاشتم. به سمتِ کمدی که لباس‌ها و داخلش گذاشته

بودم رفتم و لباس خوابِ کوتاه مشکیم رو بالا گرفتم و گفتم:

– این چطوره؟

دستش و زیرِ سرش گذاشت و گفت:

– نپوشی کارِ من و راحت کردی!

لباس و پرت کردم سمتش و با ج_____ یغ گفتم:

– رادیی_____ من می کشمت.

و پریدم رو تخت.

با رادین نشسته بودیم تو حیات روی تاب و فکر می کردیم که الان که مبین برسه چی میشه؟ هنوزم سمیرا خبر

نداشت که شخصی به نامِ مبین قراره که بیاد. داشت از جلوی در دریا رو تماشا می کرد.

زدم رو دستِ رادین که جدیداً بازیگوش شده بود و می رفت تو یقه ام و گفتم:

– می گم بنظرت چی میشه؟

دلخور گفت من چه می دونم. مردمکم و تو چشم هام چرخوندم و برگشتم سمتش:

از من رو گرفته بود و به آسمون نگاه می کرد. مثل این پسر بچه های تخس قهر می کنه. دستم و به چونه اش

گرفتم و برش گردوندم سمتِ خودم:

– الان چرا ناراحت شدی دقیقاً؟

– هزار بار گفتم من و از بچه هام جدا نکن بازم به خرجت نمی ره!

گوشه لبم و گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

– بی تربیت!

من و تو بغلش گرفت و گفت:

– پس یه نی نی واقعی بهم بده!

– ن_____ه اصلاً!

با لحنی غمگینی گفت:

- بچه من و نمی خوی؟!
 دستام و قاب صورتش کردم و محکم بوسیدمش.
 – دیوونه این چه حرفیه؟! بزار درسام تموم شه خوب؟!
 من و بیشتر به خودش فشار داد و گفت:
 – خدا رو شکر خیلی نمونده. بعدش یه سفر می ریم کشور مورد علاقه ات "پاریس". همونجا هم یه فکری برای دختر بابا می کنیم.
 – پسر ماما اگه بشنوه چی گفتی ناراحت میشه!
 رادین بوسه ای رو موهام نشوند و گفت:
 – هر چی باشه. مهم اینه که از وجود تو بهم هدیه می شه.
 تکونی خوردم و بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:
 – راستی رادین من فکرام و کردم.
 – راجع به چی خانوم؟!
 – می خوام برگشتیم کرج از دست مازیار شکایت کنم. یه گوشی از من داره که کارتونش دستم. هم برای اون هم مزاحمت. اصلا هم بیخیال نمی شه می دونم گفتی همینکه شناختمش کافی. اما اون باید بدونه حدش کجاست.
 – آخ ماه من اگه بدونی چقدر عاشقتم.
 کمی بعد گفت:
 – اما هیچ جا تنها نرو خودم همراهت میام.
 نشد جواب بدم چون همون موقع صدای سمیرا که بلند تر از همیشه بود و با داد حرف می زد باعث شد از رو تاب بلند شیم و ببینیم با کی داره بحث می کنه. سمیرا دستش و زده بود به کمر و با یه نفر که جلوی در بود دعوا می کرد:
 – چی فکر کردی آقای محترم؟ یه دقیقه در و باز گذاشتم تا چند قدم اونور تر رفتم داری می ری داخل؟ دزدی تو روز روشن؟ بفرما تا زنگ نزد صد و ده. بفرم———!
 پسر که حالا دیده بودیمش و مبین بود با چشمایی خیلی گشاد به سمیرا نگاه می کرد. بلاخره زبون باز کرد و گفت:
 – ببخشید شما؟!
 – هه چه پررو! آقا سرش و انداخته داره میره تو ویلای من (!) حالا می گه شما!
 بعد طلبکارانه دستش و به سمت مبین تگون داد و گفت:
 – شما بفرمائید آقا کی باشن؟!
 در حالی که من و رادین از خنده ریشه رفته بودیم رفتیم جلوی در و من رو به سمیرا گفتم:
 – سمیرا جان ایشون آقا مبین هستن. دوست رادین که اجازه داد ما این یه هفته و اینجا باشیم!

سمیرا که دهنش و باز کرده بود که برای ما توضیح بده چی شده بدون زدن حرفی بست و با پرویی تمام گفت:

– با اینکه کارتون اشتباه بود و من و ترسوندید! اما بفرمائید داخل!

سمیرا حق به جانب پشتش و کرد به ما و رفت داخل و مبین با دهنی باز به این دختر سرکش نگاه می کرد. رادین

یه دونه آروم زد تو دهن مبین و گفت:

– جمع کن دهنش و پسر. حالا مونده. اگه هربار یه چشم از دیوونگیای این و ببینی اینجوری تعجب کنی که دهنش

میشه قد اسب آبی!

مبین در حالی که هنوز تو شک بود گفت:

– تا حالا مادر فولاد زره از نزدیک ندیده بودم!

بلند خندیدم و گفتم:

– حالا ببین.

همینطور که دوربین گوشیم و تنظیم می کردم گفتم:

– رادین به خدا خطر ناک ببین هنوز هفته اول بهاریم دریا هنوز آروم نیست وحشی.

رادین دوباره دستم و گفت و گفت:

– عزیزم می گم که تو تو آب نیا. من فقط شنا می کنم.

برگشتم عقب و به سمیرا و مبین که مخالف ما به سمت دیگه ای می رفتن نگاه کردم و "باشه" زیر لبی گفتم.

رو سنگ بزرگی که نزدیک ساحل بود نشستیم و مشغول فیلمبرداری از رادین که می رفت تو آب شدم.

کم کم ترسم از بین رفت و با لذت و جیغ و هیجان از رادین فیلم می گرفتم.

رادین هم از اونجا برام بوس می فرستاد و با نگاهش هزاران حرف نگفته به قلبم سرازیر می کرد.

یه موج بلند اومد و منم که هیجان تو خونم نفوذ کرده بود بلند جیغ زدم. داشتم می خندیدم و منتظر قیافه

رادین بودم تا وقتی از آب میاد بیرون ازش فیلم بگیرم. اما... چند ثانیه گذشت و از رادین خبری نشد.

بلند اسمش و صدا زدم:

– رادین... ن... رادین... ن... ن...

با خودم گفتم:

– وای نکنه یه چیزش شده. اه چرا حواسم نبود دریا پسرای خوشگل و مال خودش می کنه؟! و اون لحظه حواسم نبود صدام داره ضبط می شه!

پریدم پایین و گوشیم و رو همون سنگ گذاشتم. با ترس و لرز پام و تو آب گذاشتم. حسابی سرد بود. به خودم

لرزیدم اما از فکر اینکه رادین الان کجاست دیوونه ام می شدم. با گریه موج هایی که به سر و صورتم می خورد و

نا دیده گرفتم و لجن هایی که تو پاهام می رفت و من به شدت از شون متنفر بودم و با بی اعتنائی رد کردم.

تقریبا رسیده بودم وسطای آب اما از رادین خبری نبود. دوباره بلند تر با جیغ و گریه صدایش زدم:

— رادی — عزیزم کجایی؟!
 همون موقع یه موجی اومد و من و تو خودش گم کرد. و من با خودم گفتم:
 — دریا کلاً خوشگل پسند!
 از آب که اومدم بیرون رادین دستاش دور بازو هام بود. هر دو با هم دیگه گفتیم:
 — تو که من و کشتی!
 زدم به بازوش و با گریه گفتم:
 — من تو رو کشتم؟ چند بار گفتم نرو؟!
 چند بار پلک زد و گفت:
 — اما عزیزم من قائم شدم تا بیای و لذتِ آبتنی و با وجودت کامل کنم.
 لب ورچیدم و گفتم:
 — قه — رم...
 من و تو بغلش انداخت و گفت:
 — غسلِ من. ببخشید.
 من و از خودش جدا کرد و چشمای یشمیش و تو چشمام دوخت:
 — بخشیدی؟
 انگشتام و بینِ موهاش گذاشتم و رادین دستش و دورِ کمرم انداخت صورتم و به صورتش نزدیک کردم و بوسه ای کوتاه رو چشماش گذاشتم.
 برگشتیم به سمتِ ساحل که دیدیم. مبین دراز کشیده که مثلاً بگه من نمی بینمتون اما سمیرا داره فیلم می گیره و می خنده. رادین چیزی زیر لب گفت و بعد با صدایی بلند جوری که سمیرا بشنوه گفت:
 — بزار کاملش کنم!
 و برگشت سمتم و بعد از گفتنِ " دوستت دارم " آرومی، محکم لباس و رو لبام گذاشت.
 پایان.